# خیّاط جادو شده

اثر: شولم علیخم

ترجمه: ابراهیم یونسی بانه‌ای

کتابهای رایگان فارسی

شالوم علیخیم

# خیاط جادوشده

ترجمه: ابراهیم یونسی بانهٔ

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به :

مؤسسه چاپ و نشارات امیرکبیر

---

ازاین کتاب دوهزار نسخه در اردیبهشت ماه یکهزار وسیصد وچهل درچاپخانهٔ
بانك بازرگانی بچاپ رسیده است

# بپاس نیکی و انسانیت

انتشار این اثر گرانمایه را که محصول مغز روشن یك یهودی دانشمند وترجمهٔ آن بقلم یك ایرانی دانشمند است برحسب اتفاق مؤسسهٔ امیر کبیر در تهران بعهده گرفته بود که من خود ازسفر اسرائیل باز گشتم .

فرصتی مناسب است تا برپیشانی این کتاب که نخستین ارمغان ادبی جدید از فرزندان اسرائیل وسرزمین باستانی توحید برای فارسی زبانان است نیکی ومحبتی را که ازمردم آن دیار بخاطر سپرده‌ام نقش کنم و بیاد آن روزها که دوران بیماری خودرا دراورشلیم ، درپرتو علم پزشکان آنجاودرفروغ محبت وانسانیت انسانهای آنجا گذرانیده‌ام سپاس خودرا بیادگار بگذارم .

رضای خدا واجر بسزا حلالش باد ملتی که درفجر تاریخ تمدن بشکستن بتها وانهدام فراعنه مفتخراست ودر عصردانش و صنعت نیز تنی آسیب دیده ومهمانی از دور رسیده را با چنین مهروصفا پذیرا میگردد ودر جستن دوای دل وراحت جان کسان چنین بیقرارمحبت میورزد.

**پیامبر اسلام فرمود : « آنکس که پاس محبت آفریدگان ندارد سپاس نعمت آفریدگار را نخواهدگذاشت. »**

تقی جعفری

مدیر انتشارات امیر کبیر

www.persianbooks2.blogspot.com

تقدیم به هوشنگ قربان نژاد

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

# فهرست مطالب کتاب

صفحه


مقدمه ..... ۵

نخستین ماجرای عشقی من ..... ۲۹

سه بیوه ــ داستان یک پیرعزب ..... ۶۱

خیاط جادوشده ..... ۱۱۵

اگر روچیلد بودم ..... ۱۸۵

دیزی ..... ۱۹۳

راهنمائی ..... ۲۱۳

خوشبخت‌ترین مرد کودنو ..... ۲۳۷

متوشالح ..... ۲۵۳



www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای رایگان فارسی

ازشمارهٔ ۳ دورهٔ یازدهم مجلهٔ سخن

# شولم علیخم

## نویسندهٔ بزرگ یهودی

شاید تنها آنان که باادبیات اروپاسروکاردارند نام «شولم‌علیخم» Sholom Aleichem نویسندهٔ‌بزرگ یهودی‌راشنیده‌باشند و گمان می‌کنم برای اولین بار دردورهٔ گذشتهٔ مجلهٔ سخن نامی ازین نویسنده درایران به میان‌آمده است.[۱]

« شولم علیخم » که نام حقیقی اش « سولومن رابینویچ » Solomon Rabinovitch است در کشورهای‌جهان خاصه‌مملکت‌های انگلیسی‌زبان سخت معروف است وروسیان نیز ارج بسیار براو می‌نهند. وچون جنبهٔ طنز آثارش بسیار است مردم با اشتیاق بدانها راغبند و از سوی دیگر یهودیان جهان نیز در رواج کتابهایش کوشیده‌اند.

« شولم علیخم » نامی مستعار و به معنی « سلام علیکم » است یا بهتر بگویم تلفظ عبری همین عبارت سامی‌است که نویسنده برخود نهاده است. اودرسال ۱۸۵۹ در«پولتاوا» که شهر کوچکی درنزدیکی

---

۱. شمارهٔ دهم دورهٔ دهم ــ دربخش جهان دانش وهنر.

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای رایگان فارسی

Yehupetz یا « کیف » است به دنیا آمد و در حقیقت نویسنده‌ای اکرائینی است . اماچون درتمام‌آثارش کوشیده است که مردم یهودی را آنچنان که هستند نشان دهد به نویسنده‌ای یهودی شهرت یافته است .

در نویسندگی شیوه‌ای‌بس‌ساده دارد و یا بهتربگویم درست به زبان مردم عادی می‌نویسد و از پیرایه ها و آرایش های بیان سخت گریزان است. رئالیستی‌وافعی ودقیق است که همیشه بی‌آنکه ازجنبهٔ واقع بینی‌کارش‌کاسته شود روح طنزآمیز نوشته هایش ازلابلای کلمات ساده وبی‌پیرایه‌ای که به‌کار می‌بندد به‌چشم می‌خورد .

نویسنده‌ای موشکاف و حساس است که خیالی بس قوی دارد . امابه هیچ روی اجازه نمی‌دهد رؤیاهایش خواننده را اززندگی عادی دور سازد و شیوهٔ نگارشش را تغییر دهد . به سبب همین خیال قوی بعضی‌آثارش رامی‌توان شعر خواند مانند :

« مناخم مندل » Menachem Mendel « هفتاد و پنج هزار » « خیاط جادو شده » « توبهٔ شیرفروش » Tevye der Milchiker «داستانهائی برای کودکان» «غزل غزلها» و«باز گشت ازبازار» .

«شولم علیخم» داستانهای «استم پنیو»Stem peniu و«یوسلهٔ بلبل » Yosseles olovoy را در دوره ای که بس‌جوان بود نوشت . خودش‌درین باره گفته‌است : قهرمانان این‌دو کتاب من نیزمانندیگر آثارم ازمیان مردم ساده برخاسته‌اند که مانند آنها را میان قوم یهود بسیار می‌توان یافت . خود « شولم علیخم » نیز از میان همین مردم عادی برخاسته است . اوبه مدرسه نرفته ودبیرستان ودانشکده ندیده

است . آنچه آموخته است خودآموخته است . وفرشتهٔالهام بخشش جز بینوایان قوم یهود که در ناحیهٔ یهودی نشین روسیه یا بهتر بگویم اکرائین ، باتیره روزی زندگی رابه سر می‌بردند کسی دیگر نبوده است . این انسانهای بینوا تنها به سبب پیروی کردن از کیش یهود مورد بغض مسیحیان و دولت تزاری روسیه بودند و بدین گوشهٔ دور افتادهٔ روسیه رانده شده بودند . حکومت مرکزی و حکام مسیحی نواحی اکرائین به جد در آزار اینان می کوشیدند و همین سبب شد که این‌مردم خودراجدا ازدیگران بدانند وباصمیمیت بیشتربه گرد هم‌آیند . این یهودیان زبانی خاص خود دارند که کم کم زبان تمام یهودیان اروپای شرقی شده است . این زبان مجموعه‌ای از لغات و اصطلاحات چند زبان ، یعنی اکرائینی ، عبری ، آلمانی ، لهستانی ، روسی و . . . است که « ییدیش » نامیده میشود . اینان خود را ملتی می‌دانند که ملیت آنها جدای ازمسیحیان‌است . وآداب ورسومی‌خاص دارند که بیشتر از تورات گرفته شده است . عید های رسمی اینان عیدهای یهودی است .

«شولم علیخم» بیش‌ازدیگرنویسندگان‌یهودی دربارهٔ این‌مردم یابهتربگویم این ملت سخن گفته وآداب ورسوم‌آنان رادرنوشته‌های خود منعکس ساخته است . درین مورد بی‌شباهت به «مارك توین» که سخت به مردم امریکای غربی توجه داشت نیست .

اولین اثر «شولم علیخم» ؛ «فرهنگ فحش‌های نامادریم» است. این کتاب شرح واقعی قسمتی از دوران کودکی خود اوست. درخرد-سالی فحش های نامادریش از صبح تاشام چون تگرگ بر سرش فرو

می‌بارید . بعدها این دوران کودکی وورشکست شدن پدرش رامفصل ترودقیق‌تر باجمله هائی طنزآمیزدر کتاب «بازگشت ازبازار» تصویر کرد . این کتاب که در آن زندگی یهودیان اکرائین در سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۸۰ میلادی ترسیم شده است دربررسی‌کارهای شولم‌علیخم اهمیت بسیاردارد، چون اندیشه ها وبرداشتهای بسیاری ازآثاردیگر این نویسنده مربوط به همین دوره است .

پایان‌داستان«بازگشت ازبازار»آن‌دوره اززندگی«شولم‌علیخم» رانشان می‌دهد که‌اربابش یعنی‌صاحب زمینهائی که اودرآنهاکارمیکرد اورا ازکاربرکنار و بیرون می کند . رانده شدن شولم علیخم ازدرگاه این ارباب بی‌سبب نبود ، چون اودل به دختر ارباب داده وفراراز کف دخترنیزربوده بود . وبدان سبب که مردی چون اواز طبقهٔ پست حق این راکه عاشق دختری ازطبقهٔ برترشود نداشت ، ازکار برکنار واز دستگاه ارباب رانده شد .

مدتی بیکار بود ، وپس از جستجو وتلاش بسیار به سمت «رابی» رسمی[1] شهر«لوبنی» (شهری درنزدیکی‌پولتاوا) برگزیده شد وبدانجا رفت . بیش از دو سال «رابی» این شهر بود . کوششش برین بود که مانند دیگررابیان نباشد وبه‌پلیدی های‌آنان تن درندهد . درتمام‌این دو سال سرگرم کارهائی اجتماعی بود . در آغاز چون دید کودکان در کنیسه درس می‌خوانند و وضع‌آموزش آنان سخت بداست و از سوی دیگر درهمان کنیسه ازبیماران نیزپرستاری میشود، هم خودراصرف

۱ــ Rabbiner مردی‌یهودی‌که به سمت نمایند؛ «تزار» برای ادارهٔ شهرها و قصبه های یهودی نشین از طرف حکـومت مرکـزی روسیه فرستاده می‌شد .

بنای دبستان و بیمارستانی کرد. بدنیست یادآور شوم که درهمین‌کار خیرنیز اهالی چندین بار براو ناروها زدند و کجرفتاری ها کردند. اما اوپیروزشد وکارهای نیك بسیاری درین‌شهر کوچك کرد. اکنون با گذشت زمان و از میان رفتن یك نسل هنوز درین شهر کوچك یاد اومی کنند وبدومثل می‌زنند وحکایت ها ازوبازمی گویند.

درهزار و هشتصد وهشتاد وسه میلادی «سولومن‌را بینویچ» با شولم علیخم و «الگا لویووا» دختر همان مالك ثروتمند، دو باره به یکدیگر بر خوردند و با وجود مخالفت سخت پدر دختر، آن دو با یکدیگر عروسی کردند.

دوسال بعد یعنی در۱۸۸۵ زندگی شولم علیخم یکباره صورتی تازه به خود گرفت. بدین‌معنی که این‌نویسندهٔ فقیرنا گهان ثروتمند شد. چون پدرزنش درین سال مرد.

چندی بعد بازرگان شد. اما گروهی بازاری دغل گردش را گرفتند وکارش را به ورشکستگی کشاندند. البته این‌جریان بسیار طبیعی بود، چون او بیشتربه‌کارهای ادبی خود می‌اندیشید وتوجهی به کسب و تجارت‌نداشت.

درسال ۱۸۸۸ یعنی دوسال‌پیش‌ازورشکستگی‌اش‌دست به‌انتشار دوره‌ای کتاب ازنوشته‌های ملی‌یهودیان‌زد ونام این دوره را«کتابخانهٔ ملی قوم یهود» نهاد. درین زمان بهترین نویسندگان یهودی گردش جمع‌شدند وآثار ارزندهٔ آنان درین‌دوره کتاب منتشر گردید. «مندله

مویخر اسفوریم»[1] نیز که ازنویسندگان برجستهٔ یهودیست بااوهمکاری داشت وداستان معروفش « انگشتر نافروختنی » را درین دوره کتاب منتشر ساخت .

درین زمان یعنی دوره‌ای که امکان نداشت نویسنده‌ای درروسیه بتواند ازحق التألیف امرارمعاش کند، شولم علیخم هرجا نویسنده‌ای یهودی وباارزش سراغ می کرد به نزدش می‌شتافت یانامه بدومی‌نوشت وآثارش رادرین دوره کتاب منتشرمیساخت وپولی بسیار بیش‌ازآنچه دیگرناشران به نویسندگان می‌دادند بدو می‌پرداخت . ازسوی دیگر هرگونه یاری که از دستش برمی‌آمد در حق آنان روا می‌داشت . اما دیری نپائید که‌شولم‌علیخم سرمایه‌اش‌رابه تمامی‌ازکف‌داد وطلبکاران گردش را گرفتند و از بیم آنکه به زندانش بیندازند به اروپا گریخت .

در دورهٔ « کتابخانهٔ ملی قوم یهود » دو کتاب که از کار های جوانی شولم علیخم است یعنی « یوسلهٔ بلبل » و« استم پنیو » به چاپ رسید .

کتاب‌های « کتابخانهٔ ملی قوم یهود » در پیشرفت ادبیات ملی یهودیان اروپای شرقی نقش مؤثری داشته است . انتشار این کتابها تا زمان‌ورشکستگی‌شولم علیخم ادامه داشت وپس ازآن تعطیل شد .

شولم علیخم در دورهٔ کوتاه ثروتمندیش توانست با عده‌ای از

---

۱ـ Mendele Moicher Sforim (۱۸۳۵ـ ۱۹۱۷) نویسندهٔ بزرگ یهودی که پایه گذارادبیات «ییدیش» است . نیمی‌از آثاراین نویسنده به زبان عبری‌است . امیدواریم درشماره‌های‌آیندهٔ سخن دربارهٔ این‌نویسندهٔ ارجمند صحبت‌کنیم .

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای فارسی

مال ومنال داران یهودی آشنا شود وشخصیت وضمیر آنان رابشناسد .

پس‌ازورشکستگی در۱۸۹٤ کتاب«یاکنه هوس Yaknehoos» را که قهرمانان آن ثروتمندان یهودی بودنـد منشر ساخت . دریـن کتاب چنان آنان را به باد طنزو مسخره گرفته بود که نتوانستند تاب بیاورند وازو شکایت به حکومت بردند . کتاب توقیف وفروشش ممنوع شد . درهمین زمان شاهکار شولم علیخم یعنی « مناخـم مندل » که دو سال پیش ازین شروع به نوشتن آن کرده بود انتشار[۱] یافت . چندی برنیامد که اثر درخشان دیگرش یعنی « توبهٔ شیر فروش » از چاپ خارج شد واورا به اوج شهرت رساند .

همچنان که شهرت روز افزون به شوقش می‌آورد و روحش را شادان می‌ساخت فقر وتنگدستی رنجش می‌داد وتنش رامی‌کاست . تهی دستی زندگی را بر او سخت ساخته بود وازسوی دیگر کار های ادبی مجال این را بدونمی‌داد که به قدر کفایت درین راه بکوشد . ناشران کتابهایش رابه چاپ های متعدد می‌رساندند وسود ها مـی‌بردند ، اما چون حق تألیفش را به بهای نا چیزی ازو خریده بودند پشیزی بدو نمی‌دادند .

در ۱۹۰۹ گروهی از روشنفکران یهودی جمع شدند و جشن بیست وپنجسالگی کوشش‌های‌هنری‌وادبی‌اورابه‌پاداشتند. گردانند ـ گان این‌جشن‌تصمیم گرفتند که پولی گردآورند وحق چاپ کتابهای اورا از ناشران بازپس خرند . درین زمان روشنفکران یهودی جهان همتی کردند وپولهای بسیار به « کمیتهٔ » این جشن فرستادند . حق چاپ کتابهای شولم علیخم از ناشران خریداری شد . در همین زمان

این نویسندهٔ بزرگ که دچار بیماری سل شده بود در شهر کوچك «نروی Nervi» ایتالیا روزگار میگذراند.

پس ازین جشن آثاراین نویسنده به زبان روسی ترجمه شد و شولم علیخم کتاب «پسران متل Metel dem chazens» را برای ماکسیم گورکی‌فرستاد. چندی بعد گورکی به‌اوچنین نوشت:

ـ ... کتابتان به دستم رسید. کتابی بس‌ارزنده است. سراسر این کتاب پوشیده از انسان دوستی است، باید بگویم که اینگونه احساسات درین روزگار کمتردیده میشود ...

درسال۱۹۰٤ شولم علیخم شخصاً با گورکی آشنا شد وبه توصیهٔ اوتصمیم گرفت مجموعه‌ای ازآثار ادبی نویسندگان یهودی رابه‌زبان روسی منتشرسازد. آماده ساختن این کتاب مدتی وقت او را گرفت، اما «یهودی کشی»ئی که درهمین زمان درشهر «کیشی نیف» روی داد که صدها قربانی بی گناه داشت، مانع انتشار کتاب گردید. بدنیست یاد آور شوم که درین زمان علیخم نامه هائی به تالستوی، گورکی و کارالنکونوشت وازآنان‌خواست که برین‌جنایت اعتراض کنند، وآنان کتابی درین باب منتشرساختند.

دراکتبر۱۹۰۵شولم‌علیخم به‌امریکارفت ولی‌در۱۹۰٦ احساس غربت ودوری ازوطن او را وادار ساخت که به میهنش باز گردد. اما هنگام جنگ جهانی اول به ناچار دوباره به امریکا باز گشت و در سیزدهم مه ۱۹۱٦ در Bronx (نیویورك) زندگی را بدرود گفت. دروصیتنامه‌اش چنین نوشته بود:

ـ به هر کجا که مردم، در میان ثروتمندانم.به خاك نسپارید.

مرا در آغوش زحمتکشان یهودی دفن کنید. اینان آن ملت واقعی هستند که عمری پاسشان داشته‌ام. آرزو مندم مجسمه‌ای که بر فراز گورمن جای‌می گیرد همان زیبائی‌را که ملت یهود به‌آثارمن‌بخشیده است به گورمن ببخشد!

دورهٔ ثمربخش‌نویسندگی«شولم علیخم» ازنیمهٔدوم قرن‌نوزدهم تا آغاز جنگ جهانی اول است. این نویسنده سخت به آثار «مندله مویخراسفوریم» معتقدبود. بدواحترام میگذاشت‌واورا «پدربزرگ» خود می‌خواند. می گفت بسیار چیز ها در نویسندگی ازو آموخته است. به راستی نیزوارث حقیقی وشایستهٔ «اسفوریم» بود. در میان نویسندگان روسیه، بیش ازهمه به «نیکلای گوگول» که اونیز از مردم اکرائین بود، ارج می‌نهاد وبه‌آثارش علاقمند بود.

دراواسط قرن نوزدهم کم کم‌تازه‌های تمدن جدید به شکل‌های گوناگون به روستاها ودهکده های اروپای شرقی راه یافت. درشهر های بزرگ اکرائین مردم ثروتمند به پیروی از مراکز بزرگ روسیه از مظاهراین تمدن استقبال کردند، اما چون مردم آمادگی پذیرش آن را نداشتند، نابسامانی و سر در گمی پدید آمد و اهالی روستا ها و شهرهای کوچك را به‌کلی از شهر نشینان بزرگ جدا ساخت.

مردم سادهٔ داستانهای «شولم علیخم» که اغلب از روستاها یا شهرهای کوچك برخاسته‌اند، در شهر های بزرگ که تمدن جدید درآنها نفوذ کرده است، خودرا بیگانه احساس میکنند. در هرقدم که پیش میگذارند بیم‌آن دارند، که نکندکاری به غلط انجام دهند

ودچار ناراحتی شوند. کثافت و آلودگی شهرها را میبینند، ولی با چشم پوشی از آنها در می‌گذرند. ظاهر اشخاص برای آنان معرف شخصیت آنهاست، اما این مردم ساده حتی مقیاس صحیحی هم برای سنجش این ظاهرندارند واغلب درین مورد اشتباه می‌کنند واحترام بیمورد به کسی که درخورنیست میگذارند و از این رومضحك جلوه میکنند. اما نویسنده این کارها را با چنان صداقتی انجام میدهد که خواننده در همان حال که می‌خندد، دردل از خنده خود شرمنده است.

درهمهٔ موارد کوشش این مردم براین است که خود را دور از تازه‌های ناشناس نگه دارند و به اصطلاح از شتر دور بخوابند وخواب آشفته نبینند. اما گاه گاه دل‌به دریا می‌زنند... درداستان «به حساب یك کلاه» چنین می‌خوانیم:

«... می‌بایست به‌انتظار ورود قطارتمام شب را در ایستگاه بگذراند. چه می‌توانست بکند؟ طبیعی است که اطرافش را برانداز کرد تاجائی برای نشستن بیابد. چه کسی در عمرش چنین‌چیزی‌شنیده‌است؟ نه‌جائی، نه‌چیزی. هیچ‌جابرای‌نشستن نبود. دیوارهای‌ایستگاه پوشیده از دوده و کف‌آنجا پوشیده از تف بود... عاقبت در گوشهٔ نیمکت کهنه و از هم در رفته‌ای جائی کوچك یافت که‌می‌توانست‌آنجافقط چنباتمه بزند. بیش ازین جا نبود. نیمکت را افسری، از آنگونه افسران که لباسهای خاص و پر از دکمه به تن دارند گرفته بود. افسر روی نیمکت طاق باز در از کشیده و خرخرش هوا رفته بود.

او کیست که این همه‌ کمه دارد !... ازد کمه هایش معلوم بود آدم بزرگی است . کلاهش نیز شاهد این مدعا بود . کلاهی نظامی بانوار قرمز و آفتاب گردان ... حتماً تا گلویش مشروب و گوشت پـروار خـورده است که اینجا ، درست مثل اینکه درباغ انگوری بابایش خوابیده باشد، پهن شده وخرخرش را سرداده است . . .

ـ . . . به خود جرأت بدهم وبروم و بنشینم ؟ نه بهتراست خودم را نگه دارم ! این روز ها نمی‌شود حدس زد که کنار چه کسی می‌نشینی . . . ممکن است کاری به دست خود بدهی . . . شاید یك افسر معمولی نباشد و یك ...

این ساده دلی و شك در هرکاربطورعادی ، و در همه‌جا به چشم می‌خورد ، درنوشته‌های این نویسنده محدودیت‌زندگی ودرآمدناچیز یهودیان‌فقیر اکرائینی بادقت و واقعیت تصویرشده‌است ؛ کوشش‌های بی‌ثمر آنان در راه ثروتمند شدن و راه‌های کودکانه‌ای که انتخاب می کنند ، و عاقبت رؤیاهای آنان ، که پس از شکست به دامن خیال چنگ می‌زنند و درآن عالم گنج‌ها به دست میآورند . . .

در کتاب «مناخم مندل» ، قهرمان کتاب که به همین‌نام خوانده میشود ، انسانی است کوشا و پرتلاش ، هدفش در زندگی ثروتمند شدن است ، اماهرچه می کوشد به جائی نمی‌رسد وبدین سبب مضحك بنظرمیآید، امااوهمچنان در کارخود کوشاست‌وامیدواراست. خواننده درعین‌حال که از کوشش بی‌ثمراومی‌خندد متأثر است . دراثر معروف دیگرش « توبهٔ شیرفروش» نیزهمین مسأله به صورتی دیگرجلوه گر

شده است . قهرمان این کتاب با وجودی که بـراو ظلم ها شده است وهمهٔ زندگیش را درفشار و احساس نا برابری با دیگران گذرانده است ، ناامید نیست ودست از کوشش نمی‌شوید .

هنر اصلی شولم علیخم در داستانهای کوتاهش نمایان است . او اصلا نویسندهٔ داستان کوتاه است و حتی کتابهای بزرگش نیز ( چون دو کتاب بالا ) به صورت مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه است که قهرمانان آنها مشترك می‌باشند ورشتهٔ پیوند این داستانها نیز همین اشخاص مشترك‌اند .

اشخاص داستانهای شولم علیخم چون ساده دلانی که در همه جا می‌توان یافت همیشه خود شان در بارهٔ خود صحبت مـی کنند و نویسنده باهمین روش ، سادگی‌ضمیر آنان را نشان داده است . اینان آنقدر ناراضی و ناراحتند که به هر کس درد دل می کنند و زود با افراد گرم می گیرند و سر گذشت زندگی خودرا باز می گویند و یا حکایت هائی که شنیده‌اند یا دیده‌اند بیان می‌دارند :

مردی که چشمان گردی چون چشم گاو داشت وتمام این مدت در گوشه‌ای نشسته‌بود وبه داستانهای مادر بارهٔ دزدان و راهزنان وغارتهای آنان گوش می‌داد گفت :

« اینها که چیزی نیست ! من برایتان داستان دزدئی را میگویم که در شهرما، آن‌هم در کنیسه ودر « یوم کیپور »[1] روی داد ! فکرمی کنم به شنیدنش بیرزد .

شهر کوچك ما«کاسریلوکا» ـ شما می‌دانید که من‌اهل‌این

---

۱ــ مهمترین تعطیل مذهبی یهودیان . هشت‌روز پس‌از « روش‌هاشاناه Rosh Hashanah» یاسال‌جدید .

شهر هستم ـ شهر کوچك وفقیریست . هیچ دزدی در آنجا روی نمیدهد . هیچکس چیزی از کس دیگری نمی دزدد . دلیلش بسیار ساده است چون آن جا نه کسی که دزدی کند پیدا میشود و نه چیزی که بـه دزدی بیرزد .

محیط بیشتر داستانهای شولم علیخم شهر کوچك یا قصبهٔ «کاسریلو کا Kasrilevka » است . اگر کسی تمام داستانهای او را بخواند . بامردم این شهر ووضع زندگی آنان وحتی برزن ها و گذر ـ های آن آشنا می‌شود . وضع شهر چنان بیان شده است که باسادگی مردم آن کاملا هماهنگ است ، چون ایـن شهر ساختهٔ همین مـردم است .

همانطور که گفته شد این مردم‌ساده هرچه می‌اندیشند برزبان می‌آورند و چون اندیشه و تخیل انسان تـا زنده است به کار است ، اینان نیز ازصحبت کردن بازنمی‌ایستند . پر گوئی یکی ازخصوصیات قهرمانان این نویسنده است یکی از آنهـا خود را چنین معرفـی می کند .

« نمی‌دانم مرا میشناسید یانه . . . مرا همه میشناسند . . .
من انتا Enta هستم ، انتای مرغ فروش . . »

این « انتا » خانم آنقدر پرحرفی می کند که خواننده از پر ـ گوئیش سخت به خنده می‌افتد . اماخواننده درهمان حال که به‌شدت می‌خندد ، احساس میکند کـه بغض راه گلویش را بسته است . مثلا درهمین داستان که«قابلمه» نام داردبه خوبی این‌احساس درك میشود. «قابلمه» داستان مرگ خانواده‌ای ازبیماری سل‌است ، چون خداوند

قصبهٔ «کاسریلوکا» را ازدوچیزمحروم کرده است، یکی هوای آزاد و دیگری لقمه‌ای نان!

اشخاص پر حرف داستانهای شولم علیخم چنان پر گوئی میکنند که جریان صحبت آنها را ازموضوع دور می‌سازد و گاه گاه آنرا فراموش میکنند، پس از اندیشهٔ بسیار و یاری دیگران، باز گوینده صحبت خودرا از سرمی گیرد... خواننده اگرتوجه نکند فکر میکند در داستان پیش رفته است، امابا کمی دقت درمی‌یابد که درهمان جای‌اول‌است وتنهابه گرد نقطه‌ای گردیده است! شولم‌علیخم پر گویان‌مختلفی‌را درداستانهایش ترسیم کرده است وباوضع صحبت کردنشان شخصیت آنها رانشان داده است. مثلا «ملامد» (معلم) در پر گوئی‌هایش‌مرتباً سوره‌ها وجمله‌های‌تورات‌را شاهدمی‌آورد و گاه گاه اینکاربه صورت بیماری جلوه میکند، یعنی گوینده برای‌اینکه عبارتی از کتب مقدس را به رخ دیگران بکشد، جمله‌ای میسازد که که اصلا ربطی به موضوع ندارد... خواننده درین گونه مواقع از شدت خنده ازخواندن باز می‌ماند. یکی دیگر از علل پرحرفی این مردم ساده، بی ثمربودن کوشش آنان است. فعالیت آنها هیچ عکس‌العملی درخارج ندارد. غالباً چون مطلبی برای گفتن ندارند یك‌دیگر رامسخره میکنند وبهم بد می گویند:

«گفتی آدم‌احمق وبیهوش! مادر شهر خود «کاسریلوکا» یکی‌از همین آدمهائی که تو میگوئی داریم، شنیدی چی گفتم؟ اسمش «شولم شاخناه» است، اما ما او را «شولم شاخناه کله پوك» صدا میزنیم آنقدر احمق است که انسان

فکر میکند مغزش را گم کرده است . موجود گیجی است . داستانهائی که مردم در باره‌اش میگویند یکی دوتا نیست ، میتوان انبانها وسبدها پر از داستان های او کرد . من برای شما . . . »

این قهرمانان وقتی دستشان از همه جا کوتاه میشود ، پس از اینکه همه کس‌وهمه چیزرامسخره کردند، به ریش‌خودشان میخندند وخودشانرا دست می‌اندازند ، گاه گاه کار به جاهای باریك میکشد و خدا را به باد مسخره میگیرند که دنیا را بد جور خلق کرده است . . .

خنده بهترین پناه گاه برای مردم فقیراست . آنها ازرنجها و دردهای خود بدان پناه می‌برند . درماند گی‌ها ؛ لغزش‌ها وناداني‌های خود را به صورت مضحك برای یکدیگر تعریف میکنند و بدانها می‌خندند وبدین‌وسیله‌آنچه رنجشان‌میدهد وسبب رنجشان شده است بازیچه می‌پندارند وناچیزش می گیرند .

درداستانهای کوتاه «شولم علیخم» قصه‌هائی که مردم‌آفریده‌اند بسیار دیده میشود . درین قصه ها که بی اندازه بی‌پیرایه است آرزوی مردم فقیروسادهٔ یهودی که ثروتمندشدن‌است‌به خوبی‌به چشم‌میخورد. این داستانهای ساختگی که بدانهاجنبهٔ حقیقی داده شده است ، اغلب سر گذشت قهرمانان یهودیست که به گنجی دست می‌یابند ویا به نزد ثروتمندی میروند و ... پول یعنی آنچه پایهٔ خوشبختی بـه نظر آنان است به چنگشان می‌افتد :

« . . . مثلا میان مردم شایع است که میگویند

یکی از اهالی « کاسریلوکا » ازفقر و گرسنگی این‌شهر به ستوه آمد وترك «کاسریلوکا » گفت و به‌دنبال بخت خویش در جهان بزرگ راه افتاد . . . عاقبت به « پاریس » رسید . واضح است که خواست «روت شیلد»[1] راببیند ، آخرممکن است یهودئی به‌پاریس برود وبه دیدن روت شیلد نرود؟ اما به‌منزل «روت‌شیلد» راهش‌ندادند . . .

ـ کتت پاره است .

یهودی گفت :

ـ احمق ، اگر کتی نو داشتم به‌پاریس به‌چکار می‌آمدم؟ به نظر میرسید که باید نا امید شده باشد . اما مردم «کاسریلوکا» به‌این‌ساد گیها ازمیدان درنمیروند . کمی‌فکر کرد و گفت :

ـ به اربابت بگو ، این ازون گداهای معمولی نیست که به در خانه‌ات میآیند . تاجری یهودیست که برایت چیزی گرانبها آورده است . . .

« روت شیلد» این را شنید و کنجکاو شد و گفت :

ـ بازرگان را به داخل خانه بیاورید ...

ـ شولم‌علیخم(سلام علیکم ) .

ـ علیخم شولم (علیکم‌السلام) .

ـ بنشین . اهل کجاهستی ؟

ـ اهل « کاسریلوکا » .

---

۱ ـ ثروتمند بزرگ یهودی

ـ چه خبرخوشی برای من آورده‌ای ؟

ـ بله آقای «روت شیلد»، آن طور که مردم شهرما میگویند، شما آدم بدی نیستید . اگرنیمی ازثروت شما مال من شود ، یا تنها یك سوم آن ـ آنچه باقی میماند برای اینکه شما همچنان ثروتمند باشید کافی است ـ در ازای آن چیزی به شما می‌دهم که اکنون بدان دسترسی ندارید . میدانید چه ، زندگی جاویدان ! ...

روت شیلد ، ازشنیدن این سخن گفت :

ـ خوب ، حاضرم ، بیا معامله کنیم ، قیمت آن چقدر است ؟

درین جا مرد یهودی این پا آن پا کرد :

ـ قیمت آن . . . سیصد روبل .

«روت شیلد» گفت :

ـ همین !

و سیصد روبل در آورد و شروع به شمردن کرد . کاسریلوکائی ما ، پول‌ها را در جیب گذاشت و به روت شیلد گفت :

ـ اگرمی‌خواهی‌همیشه زنده بمانی، نصیحت من به تواین است که این شهرپر سر وصدا را ترك کنی وبه «کاسریلوکا» بیائی. درآنجا هرگزنخواهی مرد ، چون از آن وقت که « کاسریلوکا » به وجـود آمده است تاکنون ، یك مرد ثروتمند هم درآن نمرده است .»

همانطور که پیش‌ازین‌هم یادآورشدیم، شولم علیخم داستانهائی برای کودکان دارد. درین داستانها محبت عمیق او نسبت به بچه ها به خوبی به چشم می‌خورد. اوزندگی آرزوئی انسان را در کودکان که هنوز رنجها و سختی های زندگی، آنان را ضایع نکرده است، مجسم می‌دید. باوجودی که درآثار دیگرش طنزی‌شدید وجود دارد، در داستانی که برای کودکان نوشته است خلاف این است. چون او به هیچ‌روی دربچه‌ها چیزمضحکی نمی‌دید. بلکه‌معتقد بود مضحک‌ترین موجودات، انسانهای بزرگسال وبه کمال عقل رسیدگان هستند. گاه گاه درین داستانها، بزرگسالانی دیده می‌شوند که از نیشخند اودرامان نمانده‌اند. محیط این داستانها چیزی به تمام معنی تازه و نواست. معمولابزرگسالان روحیات بچه‌هارا نمی‌فهمند وخواسته‌های آنان را درنمی‌یابند وهمیشه بند برآنان می‌نهند وآنان را آزارمی‌دهند. درداستان «پول هانوکاه[1]» آمده است:

«بچه ها، شما می‌توانید حدس بزنید کدام روز بهترین روز های تعطیل است؟ بی شك «هانوکاه ـ Hanukah».

دیگرهشت‌روز تمام تعطیلیدوصف بسته به مکتبCheder نمی‌روید. هرروز. کلوچه می‌خورید... از همه مهمتر ازهمه طرف برایتان پول‌هانوکاه می‌بارد. چه تعطیل دیگری‌می‌تواند بااین‌روز برابر باشد؟...

۱ ـ هانوکاه که جشن روشنائی وچندین جشن دیگر دریك روز است یکی‌ازاعیاد مذهبی ومحترم یهودیان‌است ودرین‌روزچون نوروز مابه‌کودکان عیدی می‌دهند.

. . . پدرم سرفه کرد :

ـ . . . هوم ... بچه‌ها بیائید اینجا .

ـ اوهو ، آنها چیست ؟

ـ اینهاپول هانوکاه شماست . . .

. . . درباز شد وعمو «بنی» وارد شد .

ـ بیائید اینجا ، بچه‌های شرور . براتون پول هانوکاه‌آورده‌ام.

عموبنی دستش رابه جیب جلیقه‌اش کرد و . . .

درقسمت چهارم این داستان نویسنده نیشخند خود را متوجه بزرگسالانی کرده است که جریان زندگی و پرورش غلط ، آنان را چنان تنگ چشم وخسیس‌ساخته‌است که ازعیدی دادن به‌بچه‌ها نیز ابادارند : اینها برای پوشاندن نظرتنگی خود ، دلیل‌ها ونصیحت ها ویاوه های دیگری به میان می‌آورند و نویسنده ازین راه مضحکی بزرگسالان راباهمان کلماتی که خودآنان برزبان میرانند جلوه گر ساخته است .

« . . . فردای آن روز ، پس از اینکه دعا خواندیم و صبحانه خوردیم ، مادرمان لباسهای نوو گرممان را که از پوست بود به تنمان کرد . . . و ما برای گرفتن پول هانوکاه به دیدن‌خویشاوندان خود رفتیم . اول از همه به سراغ عمو «مویشه‌آرون Moishe – Aaron » رفتیم .

زنش خیلی خوب است . لاغر و باریك ، یك ابرویش سیاه وابروی دیگرش‌سفید است . به پیشبازمان آمد ، لباسهایمان را درآورد ، بعد پیشبندش راپیش‌آورد

ودماغهایمان را گرفت :

ـ محکمترفین کن ، نترس ، دو مرتبه ! بازهم ! آهان ، این راهشه !

خوب ، حال پدرت خوبه ؟

ـ بله .

ـ ومادرت ؟

ـ بله .

ـ غازها رادرمنزل کشتید ؟

ـ البته .

ـ چاق بودن .

ـ خوب بودن .

ـ مادرت کلوچه درست کرده ؟

ـ بله . . .

. . . و همینطور سؤالها ادامه داشت. عاقبت دوباره دماغ ما را گرفت و رو به عمو « مویشه آرون » کرد و گفت :

ـ مویشه آرون ، ما باید بـه بچه ها پول هانوکاه بدهیم .

ـ مویشه آرون نشنید . . . سر گرم دعا بود . . .

زنش دو باره گفت :

ـ مویشه‌آرون ! بچه‌ها ! پول هانوکاه !

ـ هان ؟ چی ؟

www.persianbook2.blogspot.com کتابهای رایگان فارسی

. . .

«پسیل» زنش در گوشش داد کشید :

ـ بچه‌ها ! پول‌هانوکاه !

. . .

ـ گفتی پول هانو کاه ؟ بچه پول می‌خواهد چه کند ؟ پول‌می‌خواهید چکار؟ ولخرجی کنید؟ پدرتان چقدر به شما داد ؟

من گفتم :

ـ یك «روبل» به‌من داد و نیم روبل به او (اشاره به برادرش).

ـ یك روبل ؟ هوم ! .. . بعضی‌ها به دست خودشان بچه هاشان را خراب می کنند . . .

. . . عاقبت عمو از جایش بر خاست ، پس از جستجوی بسیار ، یك سکه درین جعبه و یکی در آن کشوپیدا کرد . سکه‌ها مسی وبزرگ وسنگین و کهنه بود. یکی‌شش کوپك .. . دیگری سه ... ازپولهای قدیمی بود . . . »

درپایان داستان آشپز به‌نزد بچه‌ها می‌آید و میبیند که کوشش میکنند پولهایشان‌را بشمرند، اما نمی‌توانند ، مشکلی برسرراهشان است‌ومرتباً حساب ازدستشان‌درمی رود این‌مشکل پولهای عمومویشه آرون است که در حساب کردنش عاجزند. بچه‌ها تااورا می‌بینند ازو کمك میخواهند. آشپزمی گوید :

« ـ اینهاچه جورپول‌خردی است ، چه کسی اینها را به شما داده‌است ؟

ماخجالت کشیدیم‌بگوئیم‌چه کسی آنهارابه ماداده است وساکت ماندیم .

برادرم گفت :

ـ می‌دانی‌چه؟ بیاوقتی کسی نیست که مارابیند،اینها را بیندازیم توی برفها .

من گفتم :

ـ چه بچهٔ بدی هستی ، بهتراست به گدا بدهیم .

مدتها انتظار کشیدیم ، اما گدائی به درخانه نیامد مارا ازشرعیدی عمومویشه‌آرون رهائی بخشد . »

آرزوهائی که انسانها در سر می‌پرورند و می‌پندارند که اگر آنها جامهٔ حقیقت پوشد شادکامی بهرهٔ‌آنان می‌شود ، پایهٔ آثار «شولم علیخم » است . البته آنچه او می گوید خیال واهی نیست ، نوید امیدبخشی است که براندیشه متکی‌است . قهرمانان اوهرگز ازپای نمی‌افتند و دل از امید بر نمی کنند . کتاب « اولین داستان من » و داستان کوتاه « صفحه‌ای ازغزلها » آرزوهائی را نوید می‌دهند که هر انسانی در دل می پرورد .

زندگی‌قهرمانان «شولم علیخم» آکنده از اینگونه توهم ها و رؤیاهای طلائی است که امید می‌رود روزی واقعیت بیابد . اشخاص داستانهای او بهیچ روی خوشبختی‌واقعی رانمی‌شناسند ، اما تمام عمر

را در امید رسیدن بدان آرزوی ناشناس به سر می‌برند و در آن باره می‌اندیشند وخیال‌های خام می‌پرورند . شولم علیخم معتقد است که انسان به هرچه بخواهد دست‌می‌یابد ومی گوید : « انسان آن می‌شود که می‌خواهد » . این آخرین جملهٔ کتاب « باز گشت از بازار » است که‌نویدزند گی و امیدواری می‌دهد .

**علیرضا حیدری**

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای رایگان فارسی

# نخستین ماجرای عشقی من

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

## فصل اول

کسی که مجبور بوده است شب تادیر هنگام ، در حالیکه خود را در یك کت کهنه نخ نما پیچیده است در پرتو نور کم سوی شمع نزاری با شکم گرسنه بنشیند و بر روی دستور زبان روسی کز کند واسماء و صفات را در عبارت «نان سفید تازه» صرف نماید حال آنکه رؤیای تکه ای از نان سیاه معمولی را به بیند ؛ کسی که ناگزیر بوده است بر روی نیمکت سفتی بخوابد ، بجای بالش دستها را زیر سر بگذارد ، حال آنکه شمع دود میکند ، بچه جیغ میزند ، وپیرزن ناله میکند ، کسی که مجبور بوده است با کفشهای زهوار در رفته ـ کفشهائی که پاشنه یك لنگه آن افتاده وتخت لنگه دیگر آن لق میخورد و انسان نمیداند چگونه از دست آن خلاصی یابد ـ از میان قشر ضخیمی از گل با تقلا راه خود را باز کند ؛ کسیکه کوشیده است ساعتش را گرو بگذارد ، ساعتی که گرو گیر آنرا بعلت اینکه نقره خالص نیست و بسبب اینکه پیچ و مهره هایش به انگشتی انفیه نمیارزد بگرو نمیگیرد ، کسی که ناگزیر گشته است

وامی ازدوستی بخواهد وآن دوست دست در جیب میکند و کیفش را بیرون میآورد و قسم میخورد که آه ندارد تا با ناله سودا کند ـ بله ، کسیکه این جریانات را از سر گذرانده باشد ، آنچنانکه من گذرانده‌ام ، بدون شك درك خواهد کرد که هنگامیکه اولین شغلم را با ماهیانه‌ای دوازده روبل ، بعلاوه خوراك و پوشاك و منزل بدست آوردم چه احساس کردم . سرتان را با داستان اینکه چطور شد این شغل را بدست آوردم بدرد نمیآورم ، و لزومی هم ندارد بدانید که عموئی دارم وآن عمو عمه‌ای دارد وآن عمه دوستی دارد و آن دوست خویشاوندی دارد وآن خویشاوند دامادی دارد که گرچه آدم‌ساده‌ای است بسیار ثروتمند است ودر ده زندگی میکند . این مرد یگانه پسری دارد که برایش معلمی خصوصی میخواهد که زبان یدیش[1] ( Yiddish ) و روسی وآلمانی وحسابداری‌را باو بیاموزد . این معلم باید مردی محترم و از خانواده‌ای خوب باشد ، و زیاد هم نخواهد ، نه بیش از آنچه که استطاعتش را داشته باشند ، من غایت سعیم را میکنم ، شتابان پیش عمویم میروم ، و از او میخواهم که از عمه‌اش بخواهد، عمه‌اش از دوستش بخواهد، دوستش از خویشاوندش بخواهد که دامادش ـ مرد ثروتمند ـ را قانع کند که من را ، و فقط من را ، استخدام کند ، چه علاوه برمن جوانهای دیگری نیز در مازپووکا (Mazepovka ) هستند که‌یدیش‌وروسی‌وآلمانی‌وحسابداری‌میدانند وبرای بدست آوردن لقمه‌ای نان حاضرند بهر جائی بروند . اربابم

(۱) Yiddish زبان آمیخته‌ای‌است که کلیمیان‌روسیه وآلمان وبرخی جاهای دیگربدان سخن میگویند.

پیش از موافقت به استخدامم مدتی معطل میکندتا تصمیمش رابگیرد. اولا باین دلیل که خاطر جمع نیست که اصولا معلمی میخواهد یا نه، و ثانیاً باین جهت که نمیداند که آیا من را استخدام کند یا شخص دیگری را. بالاخره خدا را شکر که بنفع استخدام معلمی تصمیم میگیرد وانتخابش برمن قرارمیگیرد، وآن‌هم اگر میخواهی‌بدانی، بدین‌علت‌است که‌زیاداهمیتی‌بدانش‌نمیدهد. اشخاص‌باسوادودانشمند، بدیهی‌است‌اربابم‌میگوید، این‌روزهاتعدادشان به‌زیادی‌سگهای ولگرد است. مسئله‌عمده این‌است که این‌معلم باید ازخانواده محترمی باشد؛ وچون‌من از خانواده محترمی‌هستم استخدامم میکند. این‌آن‌چیزی است که‌ارباب‌جدیدم گفت، اما ـ معذرت‌میخواهم ازاینکه‌همچوچیزی می‌گویم ـ متأسفم از اینکه دروغ میگفت. رقبای من از خانواده‌هائی بودند که کمتر از خانواده من «محترم» نبودند. پس علت چه بود؟ بله، همین‌ـ نفوذ ـ رشته‌اقوام و کس وکار. بله، کس وکار قدرت عجیبی است. وای خوش بسعادت‌آنکه عموئی دارد، آن عمو عمه‌ای دارد، آن عمه دوستی دارد، آن دوست خویشاوندی دارد و آن خویشاوند دامادی دارد ـ که مرد ثروتمندی است و در ده زندگی میکند، واو هم یگانه پسری دارد که برای او معلمی میخواهد که یدیش وروسی وآلمانی وحسابداری بداند، و جوان محترمی باشد، وخیلی هم نخواهد، نه بیش ازآنچه که استطاعتش را داشته باشند.

## فصل‌دوم

خوب این ارباب من کی بود؟ از چه راه گذران میکرد؟ به

چه میمانست؟ کوتاه قد بود یابلند بالا ، چاق بود یالاغر، سرخ وسفید بود یا سیه چرده ؟ فکر نمیکنم احتیاجی بدانستن این جریان‌داشته باشید . اسمش‌چه بود؟ اینهم ، اینقدرها مهم نیست. ممکن است هنوز در قید حیات باشد ، و لذا تذکر اسمش تا حدی برای من مناسب نخواهدبود. اجازه بدهید بجای این‌اولین گفتگوئی را که هنگامیکه بداخل درشکه اش که درشکه مجللی بود و دو اسب با شکوه آنرا میکشیدند دعوتم کرد و بسیگاری مهمانم نمود و آن سیگار باعث خانه خرابیم شد، بااو داشتم باز گو کنم .

درحالیکه در خاکستر سیگار سیاهش دقت میکرد گفت«پس که این اولین تجربه ات از زندگی در ده‌است ؟ گمان میکنم فکر میکنی که دهات جائی‌است که خدا آنرا فراموش کرده، ومایهودی‌های‌دهاتی ذوق وسلیقه‌ای برای یك‌زندگی‌خوب نداریم. پس، جوان، بگذار بشما بگویم که‌سعادت دیدن یك خانه ییلاقی واقعی یك‌جهود روستائی را خواهی داشت‌ـ خانه‌ای‌بامحوطه مخصوص حیوانات‌اهلی، باغ ، باغ میوه ـ خانه ای که یك قصر درست و حسابی است ! و اما اطاقهایش ـ جلو وعقب ، نشیمن و پذیرائی ـ بگذار جوان بدون اغراق بشما بگویم ـ که در حدود بیست تا هستند . گفتم، بیست تا؟ بـ ـ ه ، بیش‌ازسی‌تا! این‌اطاقهارا میخواهیم‌چه کنیم خودم‌هم نمیدانم . جز آنکه‌برای مهمان لازمشان داریم. اغلب مهمانهائی دارم که‌میایند وبا من میمانند . گفتم اغلب ؟ هرهفته ، هرروز . روزی نمیگذرد که مهمانی نرسد ، تازه اگر دوتا و سه تا نباشند . آنهم چه مهمانهائی !

ملاك ، کمیسر پلیس [۱] ، رئیس پلیس ناحیه [۲] ، امین صلح .... با همه مردمان حوالی وحدود روابطم حسنه است . بسا اوقات‌کالسکه‌چهار- اسبه‌ای بتاخت به جلوخان خانه‌ام میاید . می‌پرسم . کیه ؟ میگویند ، حضرت اشرف . این ، فرماندار است ، اگر منظورم را درك بکنی . خوب ، طبعاً نمی‌توانی آدم بی‌تربیت و آداب ندونی‌باشی ، وناگزیری اورا باادب و آراستگی‌بپذیری ، وبهترین اطاقهای خانه‌راآنجائی که باغچه خوشگلی هم داردباوبدهی. واما باغ من ، بگذار بشما بگویم، منظره‌ای است که دیدن دارد ! باغ نیست ـ جنگلی است! بایدبه‌بینی چه سیبهائی ، چه گلابی هائی ، چه گوجه هائی داره ! و انگور ، سبحان‌الله ! همه چیز هایم را خودم پرورش میدهم ، از گیلاس ها و انگورم شراب درست میکنم ، کشمش خودم را دارم ، وحتی صاحب ماهی خودم از رودخانه خودم هستم . و چه ماهیهائی ! کپور، شبوط ، سیم ـ سیم‌هائی باین اندازه !»اربابم منباب توضیح دستهایش راباز باز میکندومن ناچارم کمی‌عقب بکشم تاجابرای‌ماهیهای‌سیمش‌باز کنم.

او داستانش را ادامه میدهد ، و ادامه میدهد ، حال آنکه من شش دانگ حواسم متوجه لب‌های او است و هرچه میگوید در هوا میقاپم . کالسکه بمانند گهواره‌ای اینسو و آنسو می‌جنبد ، اسبها با یورتمه یکنواختی‌پیش میروند، دمهایشان راتکان میدهند ، ونمیدانم چه چیز است ـ اینکه آیا جای نرم داخل درشکه گهواره مانند است ، تکان خوردن دم اسبها است ، یا دروغهای اربابم است ـ ولی شروع به چرت زدن میکنم. شب تابستانی آرامی است . نسیم ملایمی

۱- Pristav ۲- Ispravnik

چهره‌ام را باد میزند ، و درحالیکه صدای خره اربابم در گوشهایم می‌پیچد بخواب میروم .

هنگامیکه رسیدیم آفتاب در آسمان بالا آمده بود ـ آسمانی بود صاف و بی لکه ودرخشان و گشاده پیشانی که من تازه وارد را با لبخند خوشامد میگفت .

## فصل سوم

انواع مختلفی دروغگو در جهان وجود دارد . دروغگوهائی هستند که بسهولت دروغ میگویند بی آنکه اجباری بگفتن آن داشته باشند ، زیرا زبان ، همانطور که میدانید ، برای این ساخته‌شده است که دردهان تکان بخورد و به‌جنبد . سه نوع دروغگوی سرسخت وپروپا قرص وجود دارد : دروغگوهای دیروز ، دروغگوهای امروز، ودروغگوهای‌فردا. دروغگوی‌دیروزقصه‌هائی برای‌شما سرهم می کند وآسمان ریسمانهائی برای شمابهم میبافد وقسم میخورد که همه‌آنها رابچشم خود دیده است ـ حالا بیاو ثابت کن که ندیده ! دروغگوی امروزحقیقتاً آنقدر که گزافه گواست دروغگو نیست . بشما اطمینان میدهد که همه‌چیزداره ، همه چیزمیداند ، وبه انجام هرچیزی توانا است ـ بیاواین‌راهم اگرمیتوانی‌ثابت کن که‌اینطورنیست! دروغگوی فردا تنهاآدم غریب خوش خلقی است که هرچه را که بخواهی بشما وعده می‌دهد . میگوید که خواهد رفت و فلان کسك را بخاطر شما خواهددید، هرکاری‌را برای‌شما خواهد کرد ، وبدیهی‌است ناگزیری

که قولش را دراین مورد سند بدانی . این سه دروغگوهرسه می‌دانند که دروغ‌میگویند، ولی‌فکرمیکنند که همه‌حرفشان راباورمیکنند. امادروغگوهائی هم هستند که درطبقه‌ای‌جدا ازاینها قراردارند . کافی است یکی ازآنها دروغی برای خود بگوید وخود آنرا باور کند و مجاب شود باینکه دیگران هم آنرا به بهای اعتباری‌آن میپذیرند . اینها مردمان خیالبافی‌هستند که درعالم رؤیا زندگی میکنند . اینها آنچنان اشخاصی هستند که میتوانید آنها را افسانه پرداز بنامید ، اشخاصی که همیشه‌درکارساختن قصه‌های‌تازه وتازه ترهستندوفراموش میکنند که دیروز چه گفته اند . تخیلشان مدام در کار بیرون دادن تصورات وافکار جدیدی است .

اربابم به‌این طبقه ازدروغگوها تعلق داشت . مشکل‌احتیاجی باشد بشما بگویم که‌کاخش خانه‌ای معمولی ازآب درآمد که اطاقهای خیلی‌زیادی‌نداشت ، وباغ‌هم باغی‌کاملا عادی بود ، همانطور که باغهای دیگر هستند . بجای خوشه‌های انگور خارتوت های نرسیده ؛ بجای شراب ، شراب سیب معمولی ، بعوض ماهیهای سیم گنده‌ای که از دریاچه گرفته باشند اردك ماهیهائی بود که از بازار خریداری شده بود .

زن تنومندی که دسته‌کلیدی باخود داشت ما را استقبال کرد . باچنان نگاه سرد و سختی براندازم کرد که وارفتم ویکه خوردم . اگرنگاه میتوانست صحبت کند ، نگاهش میگفت «این دیگه کیه، ازکدوم جهنم دره‌ای اومده ! » اربابم نگاه را دریافت وبالحن نرم و پوزش‌آمیزی گفت :

«معلم جدیدی برای پسرمون آورده‌ام. بچه کجااست؟»

زن با صدائی مردانه در حالیکه با نگاه بسیار سرد دیگری مورد عنایتم قرار میداد جواب داد «بچه خوابیده.» خوشبختانه ارباب دستور داد میزرا به چینند، ومن رابغل دست خودش نشاند، و درطی‌چند دقیقه‌ای که سماورحاضرمیشد وضع پسرش رابرایم تشریح کرد ـ چه شاگرد خوبی که بود، چه خط زیبائی که مینویشت، و چه بسیار که می‌دانست.

«دستخطش اینجا شهرت دارد. هر کسی ازخواندن نامه هایش لذت میبرد. آلمانی زبان مادری‌اواست! وترتیبی که فرانسه راصحبت میکند!»

خانم خانه درحالیکه‌کلیدهایش رابصدا درمیآورد، کره وپنیر وخامه وشیروعسل وسایرخوراکیها راآماده کرد وروی میز گذارد. گر چه چنانچه خانم خانه رو برویم ننشسته بود و در زیر نگاههای محبت آمیزش به ناراحتیم نکشانده بود احساس راحتی بیشتری کرده بودم. اربابم این نگاهها را متوقف کرد و با عجله به توضیح اینکه کی بودم وچه بودم پرداخت. احساس کردم که چهره‌ام، چشمانم، سرم وهمه‌موئی‌ازسرم‌شروع به‌سوزش کرد. بنابگفته اومن نوه «بعل‌شم[1]» بودم، هم خانواده‌ام «رابی[2]» واشخاص صاحب اسم ورسم

۱ ـ معنی‌تحت اللفظی‌این‌کلمه «خداوند نام» است؛ وبشخص مقدس اطلاق میشدکه‌گمان میرفت بابکار بردن «اسم اعظم» کارهای شگفت‌انگیز می‌کند.

۲ ـ خاخام یاحاخام؛ فقید [دربنی‌اسرائیل]، دکتردرفقه یهود.

و «نوگید[1]» بودند ومن‌خودم ازهردانشجوئی ، دکتری ویاپرفسوری باسواد تربودم ـ حتی با سوادتر ازسه پر فسورهم که توی هم چپانده باشند . نمی‌دانم اینکه آیاخانم خانه این دروغهای آشکار راباور کرده یانه ، امانگاههای سرد وسختش بنظرم کمی‌تخفیف یافت .

## فصل چهارم

شاگردم جوانی ازآب درآمد خوش بنیه ، زیبا و سرزنده و با نشاط. چهره سفید گردودلکش‌و گونه‌های سرخ و گلگون، وچشمان خاکستری ومهربان ودستهای سفید گوشتالوئی داشت ، وبه سه چیز علاقمند بود : خوردن وخوابیدن وخندیدن .

امابخوردن بیش از همه تمایل داشت . ازصبح تاشب میخورد . مادرش در فواصل بین غذاهای منظم یعنی صبحانه و خوراك مختصر بیش ازناهار وناهار وشام همراه با قهوه وچای ، مدام لقمه‌های لذیذی بصورت‌فنجانی شکلات، ویانان قندی، یا کلوچه یا کماج ویامرباهائی همراه باچیزهای خوشمزه‌ای‌ازقبیل جگرسرخ شده جوجه ، ویاسایر خوراکیهائی از این قبیل اگر بود ، ویافقط برشی ازنان سفید برای «بچه» میفرستاد تا چنانچه احساس گرسنگی کند بخورد ، حال آنکه معلمش نگاه‌میکرد ولب ولوچه‌اش‌را میلیسید و چشم اشتهای‌خودرا باسیگاری دست پیچ کورمیکرد .

معلم درابتداتاوقتی که باشاگرددوست‌شد نیش‌ودرد گرسنگی

---

۱ ـ شخص‌ثروتمندی‌که درشهر نفوذ واعتبار زیاد دارد چیزی شبیه به رئیس‌انجمن شهر .

را احساس نمود زیرا مادرشاگرد، یعنی خانم کلیددار، در دادن غذا با او بسیار امساك میکرد.

خانواده دروفورنعمت میزیست، ـ بخصوص از لحاظ لبنیات ـ اماروی هرچیزی قفل میخورد. گاهی ارباب تقاضا میکرد که چیزی به معلم بدهند بخورد، درجواب این تقاضاخانم کلیدهایش رابه جلنگ جلنگ درمیآورد ـ علامت اینکه مطمئناً عصبانی بود. میگفت «اما البته! معلم هرروز سه وعده غذاشو میخوره این کافی نیست؟»

وه چه دروغگوئی بود! سه وعده خاطر شما یك و عده هم نمیخوردم، چه بسیار دیدم که تکه های بزرگ گوشت را بیرون میانداختند و کوزه های شیررا دورمیریختند، حال آنکه من گرسنه در اطاقم می‌نشستم و رؤیای یك تکه نان سیاه می‌دیدم. روزهائی که ارباب خانه نبود گرسنگی میکشیدم. خوشبختانه، بزودی باشا گردم دوست شدم.

## فصل پنجم

«بچه» در یکی از روز های خوش و آفتابی هنگامیکه باهم در اطاقش نشسته بودیم، اطاقی که پنجره‌اش مشرف به باغ بود گفت «نگاه کن، اگه میخای بامابمونی، اگه میخای باهم دوست باشیم، اگه نمیخای که این جارو بزاری و بری کتابهارا بنداز زیرمیز. یا «دام» بازی میکنیم یاشصت وشش، یابزار روی تخت لم بدیم وتف به سقف بندازیم.»

این را گفت و کتابهایش را زیر میزانداخت ، خودش را روی تختخواب ول کرد ، سرش را عقب انداخت ، و از میان دندانهایش با چنان زبردستی ومهارتی درتیراندازی به بالا و به سقف تف انداخت که هردو زیرخنده زدیم .

ازآنروز ببعد روزگار خوشی داشتیم . شاگرد بازی « دام » و شصت وشش رابه معلمش یاد داد (حقیقتش رابگویم تاآنوقت اسمی‌از آن‌بازی ورق بگوشم نخورده بود ، اماوقتی که‌آنرا یاد گرفتم دلداده وشیدای بازی ورق شدم) .

معلم باشاگردش عهداتحاد بست . بااو«دام» وشصت وشش‌بازی کرد ویاروی تختخواب دراز کشید وبه سقف تف انداخت ، ویا اورا درخوردن لقمه‌های لذیذی که مادرش میفرستاد کمك نمود ، وموفق شد که باسرافرازی وافتخار از عهده برآید چند ماه بعد که برحسب اتفاق نگاهی بآینه انداخت ، ازاینکه دید چقدر چاق و تپل شده بود به شگفتی افتاد .

کسی جز خدمتکاری که خوراك میآورد باطاقمان نمیآمد . آقای خانه بندرت درخانه بود ، وخانم که هیچگاه کلیدها را ازدست نمیانداخت شب و روز در خانه مشغول بود و هرگز باطاقمان سر نمی‌زد. حقیقتاًاوقات خوشی‌داشتیم . تکالیف وقیودی نداشتیم وآزاد بودیم هرکاری که میخواستیم بکنیم .

اما روزی اربابم ازمن پرسید « خوب ، درسها چطوری پیش میره ؟ »

بدون اینکه تردید کنم و مژه برهم بزنم جواب دادم « بسیار

عالی . »

گفت « می‌بینی که ! چی‌بهت گفتم ! » ومتعجب بودم ازاینکه دیدم هنوز میتوانستم در چشمانش بنگرم .

در آن خانه ، آنجائی که همه همدیگر را فریب میدادند ، آنجائی که همه دروغ میگفتند ، آنجائی که حتی‌هوا را رنگ دروغ آلوده بود ـ بله ، درآن خانه برای هیچکس مشکل نبود که یاد بگیرد چگونه دروغ بگوید .

## فصل ششم

معذلك وظیفه‌ای داشتیم که بانجام برسانیم ، و این وظیفه دریافت نامه‌هائی وپاسخ بدانها بود . تقریباً هرروز نامه هائی دریافت میداشتیم . میگویم « میداشتیم » زیرا هردو میبایست بدانها جواب می‌دادیم . نامه ها را نامزد شاگردم مینویشت ، گر چه خودش پیش من اذعان کرد که احساسش نسبت بدو گرم وپرشورنیست .

تعدادابن‌نامه ها واوقات وصولشان درابتدا زیادنبود ـ هفته‌ای یکبار ، دو هفته یکبار . اما با ظهور من بر روی صحنه ، مکاتبات زمانشان منظم تر وتعدادشان بیشتر شد .

شاگردم‌روزی درحالیکه نامه محبوبه‌اش را توی صورتم پرت کرد گفت « بیزحمت این رابخون وجواب بده . ازمن چی میخاد ؟ » آنرا خواندم ، از محتویاتش خوشم‌آمد . آنچه که نویشته بود این است :

«جان شیرینم ، نامزد محبوبم . کاش میدانستی که چه کسالتی از نامه هایت عارض وجودم میشود ـ آنچنان بهم شباهت دارند که گوئی دوقطره ازرودخانه‌ای واحدند ، انگار یك مادرآنها را زائیده است . مایلم کلمات تروتازه‌ای ازتوبشنوم، کلماتی که قلبم را گرمی دهند ، وجانم را روشنی بخشند .

قلبم سرد است وجانم تار .

نامزد فداکارتو . . . .»

من‌بدون، هیچگونه تردید ودودلی‌جواب نامه را برای‌شا گردم انشاء کردم .

« عروس باوفایم ، محبوبه‌ام . مینویسی نامه هایم بهم شبیهند انگار مادر واحدی آنها را زائیده است . هنگامیکه احساسی واحد آنها را بوجود آورده ، جزاین چگونه میتواند باشد ؟ میگوئی که آنچنان بهم‌شباهت دارند که گوئی دوقطره‌ازرودخانه واحدی هستند. وقتیکه از یك سر چشمه ، از یك قلب ، میجوشند ، جز این چگونه میتواند باشد ؟

ازمن کلمات تازه میخواهی، اما چه کلمه‌ای میتواند تازه تراز «من عشق میورزم » باشد ؟ جانت ، محبوبه من ، هنگامیکه من بتو میاندیشم چگونه میتواند تارباشد ؟

نامزد فداکار تو . . . »

طولی نکشید . نامه زیر را درجواب دریافت داشتیم :

«عزیزم ، محبوبم . کلمات شیرینت بشوقم‌آورد ، قوت قلبم‌داد، باطرافم نورپاشید . بیگمان نغمه تازه‌ای میشنوم ـ آهنگ‌آسمانی و

دلکش قلبی عزیزودوست‌داشتنی . احساس میکنم‌آدم دیگری هستم. چنان مینمود که گفتی بال درآورده بودم و درآسمانها بلند پروازی میکردم وارتشی از فرشتگان شتابان باستقبالم آمده بودند و کلمات نوازشگر ودل انگیز از جانب نامزد محبوبم که ازدل وجان وبرای همیشه ازآن اوهستم نثارم میکردند .

عروس‌آینده وفادار ودوستدارتو . . . »

جواب من بدینقرار بود :

«عزیزتر ازهر کسم ، شیرین‌ترازهمه کسم ، نازنین‌محبوبه‌ام ، خیر ، عروس دلدارم ، در اشتباه نبوده‌ای . آن کلمات ، کلمات سرد معمولی نبود ، احساساتی بود که یکراست از قلب برآمد و بر قلب دیگری نشست . رشته هائی که دوقلب رابا گره‌های جاودانی بهم پیوست . ارتش فرشتگان که کلمات دلنواز ونوازشگرازمن بتوآورد کلماتی‌را ازجانب توبرای من‌آورد که دلنوازی ونوازشگریشان ابدا کمتر نبود ، وبااین ارتش فرشتگان ، جان شیرینم ، بوسه‌ای گرم و پر شور برایت میفرستم ، بوسه مقدس دوستی که نسبت بتو همیشه وفادار خواهد ماند وخواب و بیدار تصویر دلکش و درخشانت رادر سینه خود عزیزخواهد داشت .

عاشق‌سرسپرده وهمیشگی تو . . . »

## فصل‌هفتم

شراره ای بال زنان از جائی نامعلوم میاید و بر سقفی پوشالی

فرو میافتد ؛ شعله‌خرد زبانه میکشد . باد آنرا باد میزند وبه آتشی خشمگین وسر کش تبدیل میسازد . آتش ، آتش !

این نخستین نامه ها شراره‌ای بود که از آن شعله‌ای دوزخی زبانه کشید . نامه‌ها بیش ازبیش پرسوز و گداز ترشد . شعله بیش از بیش باد خورد وبالا گرفت . آتشی عظیم در قلبم زبانه کشید که همه چیز را درکام خود فرو برد : بیمار بودم ، سخت بیمار بودم . اشتهایم را از دست دادم، از بی‌خوابی رنج میبردم، همچون دیوانگان‌اینطرف وآنطرف میرفتم . مکنونات قلبی را بیرون میریختم ودر نامه هایم جای میدادم . این نامه‌ها یگانه مایه تسلی وشادمانیم بود . روزی که نامه‌ای دریافت میداشتم روز خوشی و تعطیل بود . آنرا میگشودم ، میخواندم وجوابش را مینوشتم .هم آنچه که شاگردم میبایست‌بکند این بود که بخط خود آنرا پاکنویس کند ، وحتی در این‌کار هم می‌بایست کمکش میکردم . وبرای اینکه خود را لوندهم وه که پنهان کردن این درد در اعماق قلبم ، مخفی داشتن چهره‌ام در میان بالش وبآرامی گریستن ، وسپس برخاستن وپرداختن بکاربا قیافه‌ای شاد ـ بازی کردن «دام» ویا یك دست شصت وشش بادوست وشاگردم بقیمت چه درد ورنجی برایم تمام شد !

خوشبختانه کسی توجه نداشت که رنج میبردم ، تحلیل‌میرفتم ومانند شمع‌میگداختم. خوشبختانه شاگردم‌زیاد توجهی بمن‌نداشت. اگر داشت ، بدیهی است در میبافت که این همه در مورد چه بود . چهره‌ای راکه‌بهنگامیکه میدید نامه های نامزدش را غرق در بوسه میکنم درهم میکشید میتوانم پیش خود تصور کنم . و نبوسیدنشان

امکان ناپذیر بود!

خودتان قضاوت کنید. این است آنچه که مینویسد:

«فرشته‌ام، نور دیده‌ام! حقیقت را تمام و کمال باید بتوبگویم. عزیز دلم باید اذعان کنم که تورا تاکنون نمی‌شناختم. هرگز تصور نمیکردم که در وجود تو سرچشمه‌ای ازچنین احساساتی تند وتیز، چنین افکاری بلند، چنین درکی عمیق خواهم یافت، هرگزاز خاطرم نمیگذشت که چنین فکر بزرگ و عقل کلی در وجودتوخواهم یافت. کلمات فرزانه‌ات بمن میگویند که چه آدم باسواد ومطلعی هستی.

شگفت آور است که سابقاً بوئی از این جریان نمیبردم. این امر گویای طبیعت بی‌تزویر وفروتنی است، و ارزش قدرت را باز هم در نظرم بالا ترمیبرد. وقتیکه تقدیر سرنوشتم رابا سرنوشت مردی گره زده است که عالیترین صفات وخصوصیات: زیبائی، درك، فهم، پاکی وسادگی قلب ونیکوئی ومهربانی، در وجودش تبلوریافته‌است چگونه میتوانم احساس شادی و شادمانی نکنم. خوبی و مهربانیت از خلال کلمات فرزانه‌ات رخ مینماید. نامه های گرامیت را با دستی گشاده بمن ارزانی میداری. بخاطر آنها هزاران بار از تو تشکر میکنم، وتقاضای بیشتردارم،

دلداده حقیقی وجاودانی تو....»

به این نامه تاحدی بطورمبهم جواب دادم:

«محبوبه بسیار عزیز وزیبا وتیز هوشم! من را بدینجهت‌نمی‌شناختی که ندیده بودی. آن را که دیده‌ای من نیستم، بلکه تصویر من است خیال کن که به تازگی با هم آشنا شده‌ایم و همدیگر را

ندیده‌ایم ، وباصطلاح از نو تولد یافته‌ایم . چه سعادتمندیم ما که این جهان ، این جهان پست و نادرست ، واین موجودات پست و نادرستی راکه در آن سکنی میکنند نمی شناسیم ،

نامزد دلداده تو، کسی که تادم مرگ وفادار تواست ... »

جواب زیررا ازاودریافت داشتم :

«دلدار عزیزم ، فرشته خدا رسانده‌ام ! نامه‌ات برایم کتابی سر بمهر بود . بقدری پیچیده و مبهم مینویسی که برای درك و دریافت منظورت ناگزیرازفکر کردن بسیارم ، واکنون گمان میکنم‌بتوانم بگویم که منظورت را تمام و کمال درك میکنم . میگوئی که باید خود را سعادتمند بدانیم از اینکه این جهان پست و نادرست و مردم پست ونادرستش را نمی‌شناسیم . پس من باید یکی ازمردمان پست و بدبخت باشم ، چه که این جهان پست و نادرست و مردمان پست و نادرستش را میشناسم . و چه سعادتی است که در مییابم که دست کم مردی شریف وپاکدل ، مردی حقیقی و با صفا ، فرزانه و حساس در آن زندگی میکند که نامزد من است ، دلدار خدا رسانده من است ! عزیز ترین کسم ، خوش و خرم باش ، بمن بنویس که اکنون چه میخوانی وچه کتابهائی را توصیه میکنی که من بخوانم ،

دستت رابا عشق و محبت میفشارم وتا ابد دلداده توخواهم بود ....»

جواب من بشرح زیربود :

«عمرم ، قلبم ، بهشتم ! اگر من تورا اینچنین متعجب ساخته باشم ، پس آنوقت درعالم خیال به‌بین که توباید برای من چه معمائی، چه مکاشفه‌ای بوده باشی . هرگز در خواب هم نمیدیدم که چنین

نامه‌هائی ازتودریافت بدارم. باقضاوت ازروی‌کلمات عبری که گاهگاه درنامه هایت بکار میبری می بینم که زبان باستانیمان برایت نا آشنا نیست . تنها بخاطر این امربقدری در نظرم منیعی که تقریباًمیترسم شایسته نباشم نامت رابر زبان جاری سازم ! به عکست خیره میشوم وبخود میگویم : بله ، این یك دختر یهودی حقیقی است . این غایت مطلوب من است ، وآماده‌ام در هردقیقه‌ای از روز زندگیم را بخاطر تو فدا کنم . میپرسی چه بخوانی ؟ آثار کلاسیك های روسی‌وخارجی از قبیل گوگول (Gogol) تورگینف (Turgenev) تولستوی (Tolstoï) داستایوسکی (Dostoyevsky) پوشکین (Pushkin) لرمونتوف (Lermontov) شکسپیر ( Shakespear ) گوته (Goethe) شیلر (Schiller) هاینه (Heine) وبرنز (Burns) را برایت میفرستم . امیدوارم بتوخوشی ونشاط ببخشند . زودبمن‌جواب بده . روزی که نامه‌ای از تو دریافت میدارم روز تعطیلی من است . عزیزترین کسم . محبوبه‌ام ، خوش وتندرست باش ،

دلداده دوستدار وفداکار تو....»

واین جوابی است که اوداد :

«تاج سرم ، گوهرم ؟ چراغ زندگیم !

نمی‌فهمم چرا باید چند کلمه‌ای عبری که درنامه‌هایم بکاررفته است‌متعجبت ساخته باشد. عبری کهن ، سرمایه ملی ، گنجینه دانش ماست. آیادانستن این زبان باید شایستگی خاصی دردختری یهودی بحساب آید ؟ مایه ننگ و رسوائی بود چنانچه نمیتوانست اشعاری چند از یهودا هالوی (Jehuda Halevi) را ازبر بخواند ، چنانچه

بهنگام اتمام دوره آموزشگاه، ماپو(Mapu) لوینسون(Levinsohn) سمولنسکین( Smolenskin)و گوردون(Gordon) وسایر کلاسیك های عبرانی‌را نمیشناخت! ازتو بخاطرفهرستی که برایم فرستاده ای تشکرمیکنم، گر چه مدت مدیدی است که این آثاراین کلاسیك‌هارا خوانده‌ام. علاوه بر اینها آثار شعرا و نویسندگان مشهوری ازقبیل بایرون (Byron ) ،سویفت(Swift)،سروانتس(Cervantes)،دیکنز (Dickens) ، ثکری (Thackeray) ، شلی (Shelley) ، بالزاك (Balzac)،دوده(Daudet)،هوگوHugo،سینکویچ(Sienkiewicz)، اورز سکووا (Orzeszkowa) و غیره را خوانده‌ام . چیز تازه‌ای می‌خواستم ، رمان نمیخواستم بلکه چیزی میخواستم که حاوی مطالب جدی وواقعی باشد . دلدارم ، دلبندم ، خوش و تندرست باش ، کامل وبی‌نقص وبسیارصاحب کمالم میندار . جز دختری عادی که از دل وجان دلداده توهستم چیزدیگری نیستم ،

دلداده تو . . . »

باین نامه بدینشرح جواب دادم . . .

اما آیا باندازه‌کافی ازاین نامه های عاشقانه صحبت نداشته‌ایم ؟ میترسم‌درغیراین‌صورت کتاب‌منشئات‌ازآب‌درآیدوازحدودرمان‌خارج شود . بهرحال مایلم بیافزایم که هنوز این نامه ها را در کنج خلوت میز تحریرم نگه میدارم . چشم هیچ انسانی جز چشم خودم بر آنها نیفتاده است. اینها بهمان‌اندازه اوراق کهنه حوادث تاریخی زمانهای باستان در نظر من گرامیند ، گواهان صامت نخستین شادیها و اولین دردهای منند ؛ گلهای خشك وپژ مرده روی مزارنخستین عشق من ،

مزار نخستین ماجرای عشقی منند .

## فصل هشتم

هنگامیکه کسی عاشق است سرضمیرش را همیشه میتوانید از چهره‌اش بخوانید . به‌بینید که چگونه چشمانش سرگردان‌میشوند، به چه طرز غریبی لبخند میزند، باچه پریشانی حواسی‌جواب میدهد، چگونه هر دقیقه‌ای از روز خودرا درآینه مینگرد ، چگونه هر روز دستمال گردن دیگری بگردن می‌بندد ، گامهایش بـه چه سبکی و چابکی است وچگونه به همه جهان مهر می‌ورزد ـ اگراینهه کمرو وشرمرو نبود حتی دود کش پاك کن را میبوسید .

اما کسی مراقب من نبود . درست است کـه شاگردم گاهی از اوقات درضمن بازی «دام» ازمن‌سئوال میکرد که چرا اینهمه حواسم پرت است وعوض مهره‌های اومهره‌های خودم رامیخورم . من‌متعجب جواب میدادم «چه مهره‌هائی؟» اربابم نیزیکبار درسرمیزازمن سئوال کرد که چرا اینهمه بدحال‌مینمایم. وخانم خانه درحالیکه‌کلیدهایش را به جلنگ جلنگ درمیآورد (وضمن‌اینکه نگاهی حاکی از رحم و شفقت بر چهره‌اش پرسه میزد ، گرچه باطناً خوشحال بود ) باین سئوال جواب داد که معلم این‌اواخرمشکل چیزی میخورد .

ارباب پرسید «چه‌خبره، جریان ازچه قراره؟» و خود بجای من جواب داد :

«خیلی سخت‌کار میکند، باین علت است . هردوتان تمام مدت روز را توی خانه نشسته‌اید و روی کتابهایتان کـز کرده‌اید . باید

بیرون بروید وقدری قدم بزنید . »

شاگردم گفت«وقتیکه این‌همه‌کار داریم چطور میتوانیم برویم وقدم بزنیم؟» واین‌راباچنان‌قیافه معصوم وبی‌ریائی گفت که میخواستم به‌صورتش‌تف کنم وباحداکثرقدرت صدایم فریادبزنم «مردم ! چطور میتوانید همچودروغگوهائی‌باشید ! هوای‌خانه را دروغهایتان سنگین کرده است ! »

امااین رانگفتم . بعوض اینکه حقیقت رابگویم‌دروغ دیگری گفتم .

«برای اقوامم دلم تنگ شده است . »

اربابم در حالیکه باتمام نیروی پندار سرشارش به حمایت و پشتیبانی دروغهای من برمیخاست گفت «این تعجب‌آور نیست . بله، اشخاصی دارد که‌جایشان راخالی‌بکند. خانواده‌اش، خانواده بزرگ شهرشان ، وخارج از شهرشان است .

میتوانم بگویم که خانواده دیگری را مثل آن در تمام ناحیه پیدانخواهید کرد . رابی کوونو (Kovno ) بگمانم قوم وخویش شما است ، نیست ؟ »

باوقاحت تمام بدروغ گفتم «عمویم . »

و«ماگید[1]» اهل پورچی ( Porechie ) هم فکر میکنم دائیت باشد ؟

درجواب گفتم «بله ، دائیم است . »

« اپشتاین Epstein ، اپشتاین بزرگ هم قوم وخویش شما

---

۱ ـ Maggid خطیب کنیسه .

است ، نیست ؟

گفتم «بله ، پسرعمو هستیم . »

«مویشل گالپرین Moishele Galperin هم بگمانم خویشاوند نزدیك شما است ؟

جواب دادم «بله ، خویشاوند پدری . »

«بله! نو گید»های تولچین Tolchin هم شنیده‌ام اقوام نزدیکت هستند ؟

گفتم «عموزاده دور . »

بسیار خوشوقتم ، واین خوشوقتی بدیهی است آنقدر که نتیجه تسلیمم به‌خلوت وجدآمیزواحساس مقدس خودم ، ونامه های شیرین ودل‌انگیز نامزد شاگردم است، نامزدی که در نظرم گرامیتر ازهمه اقوام حقیقی وموهوم و دور ونزدیك است ، نتیجه تحصیل این چنین خانواده بزرگی نیست .

دریکی ازنامه های دیگرش اینطورنویشت :

«مایه سرورمن ، فرشته من !

این افسردگی و ملالت از کجـا است ؟ نامه هایت چرا اینهمه حزن‌انگیز وغمبارند ؟ چرا ازمرگ صحبت میداری؟

این معماهائی که برایم طرح میکنی به چه معنا است ؟ چرا خودت را بدبخت ترین فرد میدانی ؟ چرا موجب اینهمه درد ورنجم میشوی ؟ چرا راز بزرگی راکه بمانند خوره قلبت رامیخورد بر من فاش نمیکنی؟ ازمن ، ازکسیکه تنهاترادوست میدارد ، وجزتو کسی را دوست نمیدارد ، ومشتاقانه روزشماری میکند وچشم انتظار روزی

است که بهم میرسیم وبخوشی و شادمانی برای همیشه و مادام العمر با هم خواهیم بود ، چـه چیز میتوانـی داشته باشی کـه پـوشیده بداری ! ! ! »

ازنامزد جواب زیر رسید :

«جان مقدسم ، نوردیده‌ام ، صنمم !

ازتوخواهش میکنم بخاطر نامه های اخیرم مرابیخشی . اصلا فراموش کن که من آنها رانویشته‌ام . حق باشماست ، عزیزم ، حق با شماست ؛ حق ندارم شکوه کنم، حق ندارم خود را سعادتمند بخوانم. ناسعادتمند کسی است که نه دوست داشته ونه دوستش داشته‌اند . باز هم تکرار میکنم که نامه هایت تنها مایه نشاط و خوشی من هستند ، که دیدن تو و مردن سعادت من است . امـا خیر ، قسم خورده‌ام که دیگر ازمرگ صحبت ندارم . بر راز بزرگم میخواهی وقوف یابی ؟ آه، نه، تاآن ساعت سعد (ویانحس) ، آنگاه که پیش ازمراسم عروسی همدیگرراخواهیم دید فرانرسد برآن وقوف نخواهی یافت. آنوقت‌پی به همه‌چیزخواهی‌برد .... دراین ضمن، عزیزترین کسم، جان‌شیرینم، خوش وتندرست باش وبمن نامه بنویس ، بنویس ، بنویس !

دلداده سعادتمند وناشاد تو ، کسیکه سخت آرزو مند است که این اوقات بسرآید .... »

## فصل نهم

آنکس که درزندگی عشق ورزیده باشد احساس خواهد کرد که هنگامیکه زمان تدارك عروسی فرا رسید چه احساس کردم . و

آنکس که فصول قبل رابدقت خوانده باشد خواهد فهمید که‌هنگامی که شاگردم در طی سه هفته جاری لباسهای عروسی را بتن اندازه میکرد چه احساس میکردم. عذاب و شکنجه دوزخیان در مقابل آنچه که‌من کشیدم چیزی نیست. دوزخ درمقام مقایسه بادرد وسینه‌سوزیم بهشت مینمود.

شاید فکر کنید که همه این احساس از کینه ای میزائید که نسبت به رقیب خوشبختم داشتم. خیرهمچو چیزی نیست! بدیهی است خوب خوب میدانستم که این شاگردم نبود که هدف این عشق بود، بلکه خودم، یعنی نویسنده حقیقی نامه‌ها، بودم. خوب خوب میدانستم که فقطیك‌کارمیبایست میکردم وآن اینکه اولین ملاقاتمان از راز، راز مقدس، پرده برمیگرفتم، وتنها کلمه‌ای بر زبان میاوردم و او بلافاصله درمییافت و همه چیزبه مراد دل میشد. اما این کار چگونه میبایست انجام میگرفت؟ چگونه میتوانستم ترتیب کار را طوری بدهم که درخلوت بااو صحبت کنم، حتی اگر فقط بمدت‌چند دقیقه باشد؟ فکرم را سخت بکار انداختم، شاید هفده هزار تدبیر مضحك اندیشیدم که یکی ازدیگری خیالی تروسست تربود. بی‌پرده بگویم، چنان افکاری شیطانی به خاطرم راه یافت که با آنکه مدت کمی ازآنزمان نگذشته است شرم دارم برروی‌کاغذشان بیاورم. فکر میکنید درنظر داشتم رقیبم رابقتل برسانم ویا اورا مسموم کنم؟خدا ازچنین افکارمعصیت‌آمیزی در گذرد! فقط ازخداوندبالتماس‌میخواستم معجزه‌ای رخ‌بدهد ـ شاگردم ناخوش بشود وبرفتگان بپیوندد‌تامن بتوانم جانشینش بشوم.

حقیقتش رابشما بگویم، شب وروز دراین باره اندیشه میکردم، مشتاق بودم وامید داشتم که شاگردم در جریان هوا بنشیند و سرما بخورد و بمیرد، و یا اینکه سرفه ویا تبی بگیرد، یا اینکه در جائی بلغزد و گردنش بشکند، ویا سرش دست برقضا با سنگ ولی تصادف کند، ویا سگ هاری اورا بگزد وهار شود، یا طوفانی درختی را از بن بکند ویکراست بسرش بکوبد، یا اینکه معجزات دیگری رخ بدهد، وبشرطی که از دستش خلاص میشدم چه و چون معجزه برایم اهمیتی نداشت.

درعین حال نیش تأسف باطن را احساس میکردم وبرایش تأسف میخوردم. طفل معصوم چرا لطمه به‌بیند؟ چرا اینهمه جوان بمیرد؟ باطناً برویش مینگریستم وصمیمانه برحالش تأسف میخوردم. نامه ای به دلبر دلبندم نویشتم که بابیت غم انگیزی ختم میشد که در آن جداً برمرگ اندوه‌خیزشاگرد جوانم افسوس میخوردم. دنیارابگورستانی تشبیه میکردم واورا به‌نونهالی.

بلبلان درآنجا زاری میکنند

وستارگان اشك‌میافشانند ...

ابیات دیگری هم بود اما بیادشان ندارم.

وبار دیگر نیروی پندارم صحنه های دیگری رابرایم رنگ‌آمیزی میکند: یکسال از مرگش گذشته است، و من و محبوبه‌ام بمزارش آمده‌ایم تاقطره اشکی برآن بیفشانیم و گلهای تازهٔ خوشبو را نثار آن سازیم، حتی ابیاتی نیز وقف آن کرده‌ایم که بدینسان پایان مییابند:

بگذار گلها بر مزارت بشکفند
وبگذار روانت در بهشت بیارمد..

اینکه آیا گلها برمزارش خواهند شکفت یانه مسئله مسئلهٔ مشکوکی‌است، اما اینکه شاگردم بمانند سرخ گلی شکوفان‌است- واقعیتی است . سلامتش روزبروز بهتر میشود ، چهره‌اش گلگون تر وبدنش گوشتالوتر میگردد . خوش بود ، سرشار ازوجد بود،سرزنده وشادمان بود- شادمان نه ازعشق بلکه ازاین حقیقت که‌بشهربزرگی میرفت ، آنجا که با مردمان جدیدی روبرو میشد و دیگر روی اقوام ملال‌انگیز خودرا نمیدید .

جریان را از همین قرار بار ها پیش من اذعان کرد ، گرچه روبروی خودشان به‌پدر و مادرش میگفت که دلش شدیداً هوای‌آنها راخواهد کرد .

ازاو پرسیدم «دلت هوای‌من راهم خواهد کرد ؟ »

درحالیکه بشیوه‌ای دوستانه در آغوشم میکشید ، جواب داد «البته ؛ اما ترا باخودم‌خواهم برد . اوقات خوشی باهم خواهیم‌داشت. « دام » بازی خواهیم کرد و به تئاتر خواهیم رفت . هرگز ازتو جدا نخواهم شد ، هرگز!»

میدانستم که این دروغ بیشرمانه‌ای بود . ازآنجا که از دروغ زائیده بود ، با دروغ بار آمده و با دروغ پرورش یافته بود ، باز هم دروغ گفته بود .

## فصل دهم

احترام وتوجهی راکه هنگامیکه برای عروسی رسیدیم‌نسبت

بما مبذول داشتند هرگز فراموش نخواهم کرد. کالسکه مجللی که در ایستگاه بانتظار ما بود ما را به عمارت زیبائی برد، آنجائی که اطاقهای جداگانه بما دادند، وبا قهوه‌ای مطبوع وشیرینی و ناهاری مرکب ازتخم مرغ نیمروشده واردك سرخ کرده ازماپذیرائی کردند. واما جمعیت، چه جمیعتی! و مردم پشت سرهم می آمدند که با ما تعارف واحوالپرسی کنند وآشنا بشوند.

در نظر فکر آشفتهٔ من به گروهی از حشرات می ماندند که شتابان اینسو و آنسو می‌رفتند و مثل مگس وز وز می کردند. غرق درافکارم، افکار تیره وتارم بودم ـ اینکه به چه نحواورا درخلوت به‌بینم. چه کسی میداند که درآنصورت هم موفق میشدم! اگر برراز مقدسم وقوف می‌یافت چطور میشد؟ و چنانچه ... ـ اما جرأت ندارم آنرا بلفظ دربیاورم ... وحشت انگیز است، وحشت انگیز!

قبلا هنگامی که خانه را ترك کردیم توی جیبم ـ نترس، طپانچه خیر، خدا نکند، نامه‌ای خطاب «باو» جای‌داده بودم. نامه‌ای درسه صفحه که شرح داستان عشقم بانضمام ترجمه و تفصیل احوال شخصیم بود. اما چگونه این‌را میبایست باو میدادم؟ بوسیله چه کسی؟ وچه وقت می‌توانست آنرا بخواند؟

در این ضمن همه اقوامش، زن و مرد، مانند موش مسموم شتابان اینسو وآنسو می‌رفتند، خدمتکارها فشار می آوردند، تهیات جشن عروسی را تسریع میکردند، دنبال نوازندگان و «رابی» می‌فرستادند. زود باشید، در برگزاری مراسم عجله کنید ـ عروس وداماد باید از روزه داری نا نداشته باشند، طفلك‌ها!

این را که دامادروزه نبود ـ بعنوان امری‌مسلم میدانم.دراطاق من یك ظرف درست وحسابی اردك سرخ کرده تاته خورده وته‌بشقاب را لیسیده بود و بعد تظاهر به روزه داری می کرد ، وقیافه‌ای که در خور داماد است بخود می گرفت و سعی می کرد چنان بنماید که گوئی متغرق درافکار جدی ومهمی است .

از آنجا که از دروغ زائیده بود وبا دروغ پرورش یافته بود ، حتی در روز عروسیش دروغ‌می گفت. دراین ضمن نوازندگان رسیده بودند وتشریفات توری پوشاندن به عروس شروع شده بود . سروصدا وشلوقی واینسو وآنسورفتن وحشت انگیز بود ! هر کس می‌خواست بدیگران بقبولاند که بچیزی مشغول است . «زود باشید! زود باشید ! یاالله! عجله کنید!» وشخصی ـ چه کسی ، نمی‌دانیم ـ به‌بیرون‌هدایتمان کرد ـ بکجا ، نمی دانیم ، و شخصی با ما صحبت کرد ، نمی دانیم ؛ احساس کردم گیج وآشفته‌ام ؛ گوشم زنگ می‌زد ، قلبم می کوفت ـ تیك توك ، تیك توك ...

نوازندگان می‌نواختند، ویلن هق هق می کرد ـ ترومپت‌جیغ می‌زد ، فلوت سوت می کشید ، طبل بزرگ ، بام بام ، می‌غرید و قلبم تیك تاك ، تیك تاك ، می کوفت .

## فصل آخر

درمیان چهره‌هائی که بطورمبهم ازجلو چشمانم چرخ‌می‌خورد ومیگذشت متوجه چهره‌ای شدم که می نمود بهمان اندازه‌ای که من نسبت به محل بیگانه بودم بیگانه بود . این چهره به جوان عینکی

وبلند موئی تعلق داشت که تنها مشغولیتش نگاه کردن‌وتوجه بآنچه بود که می گذشت . چنان می‌نمود که گوئی اوهم لذت میبرد !

نگاهش برمن قرار گرفت واحساس کردم که اعماق وجودم‌را کاوید ، قلبم رادید ، رازم را ، راز مقدسم را مشاهده کرد ـ چشمانم را بزیر افکندم . معذلك آگاه بودم ازاینکه نگاه خیره دقیقش بر من دوخته بود ؛ احساس کردم که همه مدت پیوسته نگاه میکرد ، و هنگامیکه سر بالا کردم با نگاهی مواجه شدم که چنگك در قلبم انداخت وبمانند آهن ربائی مرا بسوی خود کشید .

نمی‌دانم چطور شد ، اما دیدم که باهم ایستاده‌ایم ـ من‌وجوان عینکی ؛ وبه صحبت پرداختیم ، وبدیهی است طبعاً درمورد عروسی‌ـ درمورد عروس وداماد .

والدین زیربازوی داماد را گرفتند واو را بسوی عروس‌هدایت کردند . عروس در وسط اطاق در صندلی دسته داری نشسته بود ، موهایش فرو ریخته‌بود ، وچهره‌اش رادر میان دو دست گرفته‌ومخفی کرده بود ـ انگار می گریست . نوازندگان مینواختند، ویلن‌هق‌هق میکرد ، ترومپت جیغ میزد ، فلوت سوت میکشید ، طبل بزرگ ، بام بام، میغرید وقلبم تیك تاك، تیك تاك میکوفت. فکر کردم«دقیقه دیگر، دقیقه دیگر، وهمه چیز بپایان خواهد رسید .»

جوان عینکی ناگهان در گوشم بنجوا گفت « گاو !»

همچنانکه پیرامون رامینگریستم ، گفتم « کجا ؟»

در حالیکه حرکتی در جهت جائی که عروس نشسته بود به عینکش داد گفت «آنجا است» .

از آنجائیکه آشفتگی و بهت کامل درچهره‌ام خواند آهسته گفت:

« یك گاو ، یك گاو بتمام معنی . هیچ چیز بلد نیست ، و تا آنجائیکه امکان داشته باشد کینه‌ای است . آنوقت با همچو شخص نازنینی ازدواج میکند . فکرمیکنم ، معلمش باشید .»

نمیدانم که آیا من اورا بکناری کشیدم‌ویا اومرا، ویاهردومان همدیگر را ؛ اما دو دقیقه نکشید که مانند دوستانی دیرین در کنار هم نشسته بودیم. جوان عینکی- معلم عروس- چیزهائی‌درباره اوبمن میگفت که اگرنشنیده‌بودم بمراتب خوشبخت‌تر بودم .

فریاد برآوردم اما نامه‌هایش رانگاه کنید ! نامه‌هایش چطور ؟

جوان عینکی بشنیدن این کلمات از شدت خنده دست روی دلش گذاشت .

«نامه‌هایش؟ ها، ها،ها ! نامه‌هایش! اوه ، چه خنده دار! نامه‌های اوهستند ؟»

«پس مال کی هستند ؟» .

«مال او؟ ها ، ها ، ها ! نامه‌هایش ! مال منند ! ها ، ها ، ها ! مال منند ! مال من ! مال من !»

فکر کردم که‌جوان دیوانه شده‌ویا چیزیش شده باشد.دستهایم رامحکم گرفت دوراطاق بسرعت راه افتاد ، باضربات ملایم به پشتم میکوفت ولاینقطع میخندید .

«نامه‌هایش ، ها ، ها ، ها! نامه‌هایش !» .

آیا هرگز رؤیائی درخشان از کاخی زیبا ، با فرشتگان ، نوشیدنیهای‌عالی، میوه‌های تروتازه ، وبوهای خوش ، وبهشت‌دیده‌اید

که «او» شهزاده خانم زرینه موی آن باشد ؟ بعالم بالا عروج میکنی، بالا وبالا راه عالم ملکوت را در پیش میگیری . سپس ناگهان رؤیا می‌پژمرد . از جنگل صدای صفیر ناگوار ، بال زدنها ، شلیك خنده شدید و غریب ـ ها ، ها ، ها بگوش میرسد ؛ در میان جنگل طنین میافکند ودرحاشیه‌آن بسان خمیازه فروخورده‌ای فرومیبرد: آ ـ آ ـ آ! ورطه‌ای درزیر پایت دهن باز میکند و دهن دره میکند . لحظه بعد باسرباعماق آن پرت میشوی . یکه میخوری وبیدار میشوی، باسر و روی سخت وجانکاه بیدار میشوی ، ومدتی وقت میگیرد تابخودبیائی.

رؤیائی که درآن دم ، در آن دم بس کوتاه که جوان در مقابلم ایستاده بود ولاینقطع به‌نامه‌هایم‌میخندید وخصوصیات عالی‌دلبندم را مرور میکرد اینچنین بود .

نوازندگان‌درسالن مینواختند، ویلن هق‌هق میکرد ، ترومپت جیغ میزد ، فلوت سوت میکشید ، کنترباس وز وز میکرد ، طبل بزرگ میغرید : بام بام ! وقلب من مشحون از بیکسی و پریشانی ونیستی بود .

سه بیوه

# داستان یک پیرعرب

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

## پیوه شماره ۱

اشتباه میکنی آقای عزیز ـ همه پیر دخترها بدبخت نیستندو همه پیر عزب هاهم خود خواه‌نیستند . سیگاری بلب و کتابی دردست دراطاق مطالعه‌ات می‌نشینی ، و فکر میکنی که اعماق نهانگاه روح انسانی را پیموده‌ای ، همه‌آنچه را که باید بدانی میدانی و مسئله ای برایت لاینحل نمانده است . بخصوص هنگامیکه ، بتوفیق خدا ، به کلمه استثنائیه « روانشناسی » هم بر خورده باشی . چه کلمه ای ـ ر و ا ـ نشـنا ـ سی ! امامیدانی روانشناسی چیست؟ سبزیئی‌هست بنام جعفری...قیافة‌بدچیزی‌نیست، خوشبواست ووقتی آنراچاشنی‌خوراك هم‌میکنیدخوشمزه‌هم‌هست. حالا، روانشناسی‌هم کمابیش مثل‌جعفری است . اما جعفری را هیچوقت تنها میجوی ! نمیخوامی بجوی ؟ پس آنوقت چرا سعی میکنی روانشناسی را تو حلق من بریزی ؟ اگر میخواهی‌بدانی روانشناسی‌حقیقتاًچیست پس‌لطفاً بفرما بنشین‌وبدقت به آنچه که خواهم گفت گوش بده . بعدازآن نظرت را میتوانی در خصوص‌اینکه بدی‌هاوپلیدی‌های دنیا از کجااست وعلل خود خواهی در کجانهفته است وغیره .. ابراز کنی .

برای نمونه من را درنظر بگیر . پیرعزبی هستم پیر عزب هم خواهم مرد . چرا ؟ بعلت اینکه دلایل و موجبات خاصی برای اینکار هست . همینکه ازمن‌میپرسی چرا، وحاضری صحبت هایم را تابآخر گوش بکنی ـ این خودش روانشناسی حقیقی‌است . فقط یك تقاضااز سرکار دارم ـ تو صبحتم ندو ، صحبتم را با سؤالات که؟ کی ؟ قطع نکن . خوشم نمیاید صحبتم راقطع کنند . همانطور که میدانی‌عاری ازوساوس خاص خودم نیستم ، و اخیراً وضع اعصابم تعریفی ندارد . نترس ـ دیوانه نشده‌ام . احتمال دیوانه شدن شما بیشتراست ـ برای اینکه تومتأهلی‌ومن‌نیستم . وبعلاوه، نمی‌توانم، ازقدرتم ساخته‌نیست، باید عاقل وسالم بمانم. باید. خودت‌هم همین را خواهی گفت . پس، در یك کلمه، لطفاً سؤالی نکن و چیزی نپرس . وقتیکه همه داستان را برایت تعریف کردم ونکته یا نکاتی هنوز برایت روشن نبود آنوقت میتوانی‌باتمام قواشکوائیه‌ای تقدیم کنی . بله ؟ همین ؟ خوب ، بفرما اینجا،سرجای‌من‌بنشین، ومن‌هم اگرایرادی‌نداری درصندلی گهواره‌ای شما خواهم نشست . میدانی ، دوست دارم جایم نرم و راحت باشد . و برای شماهم بهترخواهد بود . خوابت نخواهد برد .

خوب ، داستانمان را شروع کنیم . ازمقدمات ووراجی بیخود بیزارم .

اسمش پایا (Paya) بود واورا « بیوه جوان » صدا میکردند . چرا؟ اللهاکبر ـ چرا ، برای چه ؟ بقدرکافی روشن است، یقیناً ! روزی، روزگاری «بیوه جوان» صدایش کردند؛ این‌بدان معناست که جوان بود ، که بیوه بود . من ازاوجوانتربودم . چقدر ؟ چه اهمیت دارد ؟

میگویم جوانتر بودم ، وبنابر این جوانتر بودم . قصه را کوتاه کنیم ، اشخاصی بودند که زبانشان دائم می‌جنبید ، ودرمورد اینکه‌من مردبی زنی‌بودم واوبیوه جوانی وراجی‌میکردند . متوجه‌عرایضم هستی که؟ بعضیها حتی بمن تبریك میگفتید و برایم آرزوی خوشی و سعادت میکردند . میتوانی باور کنی ، ومیتوانی هم نکنی ـ بکنی یانکنی برای‌من‌اهمیتی ندارد. دلیلی‌نمی‌بینم که پیش‌شمالاف‌بزنم وخودستائی کنم . بااوهمانقدر صمیمی بودم، که توبامن هستی ... دوستان خوبی بودیم وبهمدیگر علاقه داشتیم . چیز تعجب‌آوری دراین مسئله نیست. شوهرش رامیشناختم . ونه تنها میشناختم بلکه روابط دوستانه هم با اوداشتم . نمیگویم که‌دوست بودیم . گفتم مناسبات دوستانه داشتیم . اینها دو چیز متفاوتند . میتوانید مناسبات دوستانه داشته باشید اما دوست‌نباشید، وحتی‌دشمن‌هم باشید، میتوانیددوستان نزدیك وصمیمی باشید ولی مناسبات دوستانه باهم نداشته باشید . این عقیده من‌است . شما عقیده خودت‌را میتوانی برای خود محفوظ نگهداری . بسیار خوب. من وشوهرش‌مناسباتمان دوستانه‌بود، باهم ورق بازی میکردیم وگاهی ازاوقات هم شطرنج . میگویند که من شطرنج باز طراز اولی هستم . نمیخواهم خودستائی کنم . ممکن است شطرنج باز بهترازمن هم باشد . فقط آنچه را که مردم میگویند برایت تعریف میکنم . شوهرش مردی بود جوان ، قشنگ ، شیك ، باهوش ومهمتراینکه‌آدم مطلعی بود، وباید بگویم، آدمی بسیار مطلع . خودآموزی کرده بود . درهیچکدام ازاین‌مدارس‌ودانشگاههای شماتحصیل نکرده ودرجه‌ای نگرفته بود. تمام‌این‌درجات‌شما یك‌پاپاسی‌نمیارزند. چه؟ قبول‌نداری؟

خوب نداشته باش ! به‌بحثم نمیتوانی بکشی . ثروتمند بود ، خیلی هم ثروتمند. گرچه نمیدانم که تصورت ازثروتمند بودن چیست. درنظر ما ، جهودی که خانه‌ای از خود دارد ، کالسکه‌ای دارد ، وبالای اینها کارو کسبی دارد آدم ثروتمندی بحساب میآید . میدانی ، قیل و قالی راه نمیاندازیم وخود نمائی‌هم نمیکنم ؛ راهمان راآهسته وآرام ادامه میدهیم . بسیار خوب ، کارو کسبی داشت ومعاشی درست وحسابی‌پیدا میکرد . رفتن و دیدنی کردن از آنها خوشی و کیف بزرگی بود ـ همیشه مطمئن بودی که مقدمت را گرامی میدارند . نه مثل بعضی ها که اولین‌دفعه‌ای که ازآنهادیدن میکنی‌نمیدانند شمارا کجابنشانند؛ ودفعه دوم که بدیدنشان میروی نصف سروصدا وبیاوبروئی که دفعه اول راه انداخته بودند راه نمی اندازنـد ، ودفعه سوم بقدری بسردی شمارا میپذیرند که احتمال دارد بچائی . لازم نیست تبسم کنی ، به زیدی که میشناسیم اشاره نمی کنم . وقتیکه‌آنجا میروی خوراکی و مشروب جلوت میگذارند و مثل یکی از افراد خانـواده باشما رفتار میکنند . بیش ازاین چه میخواهی ؟ فی‌المثل معذرت میخواهم ، اگر دگمه‌ای افتاده باشد بلافاصله برایت میدوزنـد . میخندی ؟ ایـن را خنده دارمیدانی ؟ یك دگمه ؟ یك دگمه چیست ؟ بگذار بشمابگویم یك دگمه برای‌ماآدمهای‌عزب وبی‌زن خیلی‌است ! یك عالمه ! یکبار بخاطر یك دگمه حادثه بسیار ناگواری اتفاق افتاد : جوانی به یك جشن عروسی‌آمد ، شخصی به‌یکی ازدگمه های افتاده‌اش اشاره کرد ومتلکی گفت. جوان بخانه رفت‌وخودش راحلق‌آویز کرد. امابگذار داستان‌را ادامه بدهیم ـ دوست ندارم انواع واقسام مسائل را بی‌آنکه

ضرورت باشد بمیان بیاورم. وزن وشوهرمثل یك جفت قمری زند گی میکردند . وبگذار بشمابگویم ، آنرا خیلی بهتر ازبسیاری از زن و شوهر های جوان متجدد سرکار ، حتی‌زن و شوهر های متجدد طبقات بالا، میگذراندند. از کسی‌انتقاد نمی کنم، بکسی‌هم خرده نمی گیرم. اگر نظر مغایری داری ، مختاری . بسیار خوب ، داستان را ادامه بدهیم .

روزی «پینی (Pinye) یعنی شوهر «پایا» بخانه میاید وناخوش میافتد ، پنجروز در بستر بیماری میماند ، و در روز ششم ـ بله ، دیگر پینی‌ای وجود نداره ! که ؟ چه ؟ چه وقت ؟ نپرس . گردنش کور کی زد، میبایست سرش را بازمیکردند ، اماباز نکردند . چرا ؟ زیرا ا د کترها برای همین‌کارند. دود کتر برایش‌بردم ، واینها بحثی راه انداختند. یکی‌اصرار میکردآنرا بشکافند وسرش راباز کنند ، دیگری میگفت، خیر. وقتیکه بحثشان داره به تفاهم نزدیك میشود مریض میرود و میمیرد . بله ، این هم حال و قضیه . گاهی از اوقات وقتیکه انسان به تعداد مردمی که اینها روانه‌آن یکی دنیا کرده‌اند فکر میکند موبه تنش سیخ میشود . اینها خواهرخودم را هم مسموم کردند . فکر میکنی سم بهش دادند ؟ خیر؟ دیوانه نیستم که همچو چیزهای‌احمقانه‌ای بگویم . وقتی‌میگویم مسمومش کردند ، منظورم این است که چیزی بهش ندادند که میبایست میدادند . اگر بموقع گنه گنه بهش داده بودند ، ممکن بود هنوزهم زنده باشد . ناراحت نباش، میدانم داستان راکجاول کردم . بسیار خوب، دوستمان «پینی» را ازدست دادیم . غم مرگش را چه کسی‌میتواند توصیف کند ؟ اگر

برادر خودم ، یاپدرم بود آنقدر متأسف نمیشدم . فکـرش را بکن ـ پینی! آنچنان بود که گوئی‌سال‌های بسیاری ازعمرم را گرفته بودند، ودرد وناراحتی این فقدان! درد این بدبختی! وبیوه ! که بچه ریزه‌ای رودستش مانده بود ـ روزا (Rosa) کوچولو ، یك فرشته . تنها دل‌ـ خوشیمان ! اگراین بچه‌نبود نمیدانم ، این‌مرگ‌را چطور میتوانستیم تحمل کنیم‌ـمن‌وبیوه چطور میتوانستیم. من زن‌نیستم، مادرنیستم که بیخودوبی‌جهت‌ازبچه‌ام‌تعریف کنم وبگویم شاخش اینطور بودودمش آنطور بود. اماا گر بشمامیگویم که‌بچه درمیان‌یك‌میلیون بچه‌طاق و منحصربفرد بود ـ میتوانی قولم راسند بدانی که‌بود. ازنگاه کردنش سیرنمیشدی. خلاصه کلام، ثمره عشق دو نفرآدم فوق‌العاده زیبا بود . نمیدانم کدامیك زیباتر بود‌ـ زن یامرد . «پینی» خوشکل بود ، «پایا» دلربابود . بچه چشمهایش بپدرش رفته‌بود ـ چشمهای‌آبی . هردومان بچه را دوست داشتیم، اما نمیدانم کداممان بیشتر ـ مادرش یامن . از شما میپرسم ـ همچو چیزی امکان دارد ؟ اومادر ومن بیگانه؟ باشد، این‌امربه درست یانادرست بودن چیزی کمك نمیکند . بادقت وعمق بیشتری بایدبه مسئله نگاه کرد : دلبستگی‌من‌بآن خانه ، تأسفم‌بحال بیوه زن، دلسوزیم نسبت به طفل‌بیچاره شیرین وبی‌پدر ، واین‌حقیقت که‌درجهان بکلی‌بی کس وکاربودم ـ همه اینها، روی‌هم، همان چیزی است که شما اسمش را «روانشناسی» میگذاری . جعفری خیر ، بلکه روانشناسی ساده و بی غل وغش . شاید بگوئی که این بدان علت بود که مادرش را دوست داشتی ؟ دوست داشتم ، انکار نمی کنم . میدانی چطوردوستش داشتم؟ دلم برایش لك میزد، اما جرأت نداشتم جریان

را ازهمین‌قرار باوبگویم . شب پشت سرشب در رختخواب بیداربودم، فکرمیکردم که جریان را به چه ترتیب با او درمیان بگذارم . صبح ظاهراً باعزم وتصمیم‌بلند میشدم که بروم‌وصاف و پوست کنده بگویم «پایا»، میخواهم بدانی که ـ حال وقضیه از اینقرار ، و شرح وتفصیل بدینمنوال. وراجع به بقیه مطلب ـ خودت تصمیم بگیر ...»

اما وقتیکه آنجا میروی کلمات خشکشان میزند و درنمیایند . خواهی گفت آدم کم دل وجرأتی هستم ؟ هرچه دلت میخواهد بگو . اما سعی کن زیر سطح ظاهر را به بینی : پینی دوست من بود ، از یك برادردوستترش‌میداشتم . خواهی پرسید « پس ، پایا چه ؟ همین حالا نگفتی که دلت برایش لك زده بود ؟ » همینطور است ، بشما جواب خواهم داد . درست بهمین علت که دلم برایش لك زده بود ، بهمین علت که بحد جنون دوستش داشتم ، نمیتوانستم بخودم دل و جرأت بدهم وجریان را ازاینقرار باو بگویم . گرچه متأسفم که منظورم را درك نمیکنی . البته ، اگر به « روانشناسی » سر کار متوسل میشدم ، بقدرکافی زود متوجه عرایضم میشدی ، اما وقتیکه انسان ازیك قلب پاك وبی‌غل وغش‌داستان‌ساده وبی‌شیله پیله‌ای راتعریف میکند سست وبی‌معنی بنظر میآید هرچه میخواهی فکر کن ـ چه اهمیت میدهم ! ادامه بدهیم . بچه بزرگ شد . گفتن‌اینکه «بزرگ شد» بدیهی‌است درحکم‌این‌است که چیزی نگفته باشیم . بچه بزرگ میشود ، درخت بزرك‌میشود، شلغم‌هم‌بزرگ میشود . گرچه اختلافی درمیانه هست .

فقط بخاطرروزی زنده‌ای که بچه بنشیند ، بایستد ، راه برود ، بدود وصحبت کند ! خوب ، بالاخره می‌نشیند ، می‌ایستد ، راه میرود

میدود وصحبت‌می کند. چطور؟ لابد انتظار نداری که خاله زنکی بشوم و درباره آبله مرغان، سرخك و دندان درآوردن وسایرچیز ها برایت صحبت کنم؟ زن‌نیستم که بیخود وراجی‌بکنم وازورجه ورجه بچه‌ها برایت‌تعریف کنم. دخترك بزرگ‌شد، واگربزبان شما رمان‌نویس‌هامیگفتم«مثل‌یك سرخ گل لطیف شکفت»بله شما رمان‌نویس‌هائی که بهمان اندازه گاو شباط از گلهای سرخ سرتان میشود؛ میدانی، همان بهتر که در اطاق مطالعه شان بنشینند، پاهایشان را دم بخاری گرم کنند و طبیعت را، جنگل‌های سر سبزرا، دریاهای متلاطم وطوفانی‌را، کوههای شنی‌را، برف سال پیش را توصیف کنند. این نوشتجات حقیقتاً نفرت انگیزند. دلم را بهم میزنند. من اینها را نمی‌خوانم. وقتی کتابی را برمیدارم ودرآن خورشید راتابان، ماه را بر پشت آسمان، هوارا عطربیز، وپرندگان را نغمه سرامییابم ـ کتاب راپرت میکنم وروی کف اطاق‌میاندازم. میخندی؟ فکرمیکنی دیوانه‌ام؟ هرچه دلت میخواهد فکر کن!

بنابراین‌بزرگ شد، روزا رامیگویم؛وتعلیم وتربیت شایسته‌ای تحصیل کرد، تعلیم و تربیتی که در خور خانه مردمان بافهم و کمال است. مادرش این امررا مراقبت میکرد، من‌هم کمکی باین جریان میرسیدم. گفتم کمکی؟ از شما چه پنهان مقدار زیادی ازتوجهم را مصروف‌این بچه‌میکردم، عملا، درواقع، تمام وقتم‌را. مراقبت‌میکردم که بهترین معلم ها را داشته باشد، هیچ وقت دیر بمدرسه نرود، پیانو بزند، رقص یاد بگیرد ـ بهمه اینها میرسیدم، همه را خودم تنها انجام میدادم. چه کس دیگربود؟ همچنین بکار های بیوه زن هم

میرسیدم ،درغیراینصورت‌خانه‌خراب شده‌بود، بله شده بود! جهودهای شما بقدر کافی بقول معروف پشمهایش را چیدند . میدانم از اینکه میگویم « جهودهای‌شما» ازمن ناراحت میشوی و به‌دل میگیری . اما وقتی که همچو مردمانی وجود دارند چه میتوانم بگویم ؟ میتوانی‌تا دلت بخواهدمرا «ضدسامی» بخوانی، امامن دراین باره عقیده‌ای‌خاص خوددارم. امیدوارم «ضدسامی» هابآن اندازه که من‌میدانم یك جهود چیست بلا و طاعون بجانشان بیفتد . اگر میخواهی یك جهود را بشناسی از من بپرس . من خودم ، همانطور که میدانی ، زیاد با آنها سر وکار نداشته‌ام . همانطور که میدانی صاحب خانه های خودم و دکانهای خودم هستم ، واز آنها عایدی خوبی هم دارم واین برای من کافی است . حتی‌بااین وجود هر وقت که اجاره نامه‌ای باید تجدید شود،خانه‌ای تعمیر شود، ویااجاره هائی جمع‌آوری شود دادم بآسمان میرود . غیر کلیمی‌ها هم ، بگذار بشما بگویم ، بهتر نیستند . اما آدم انتظار دارد یك جهود بهتر از این باشد . با تمام این تفاصیل ، میدانی،آخر «قوم بر گزیده»اند. فکرمیکنی که بامدح و ستایششان بعنوان «قوم بر گزیده » خدمتی بآنها میکنی ؟ هیچ همچو چیزی نیست! چه ؟ قبول‌نداری ؟ مایل‌نیستم باشما بحث وجدل راه بیاندازم . میگوئی اینطور نیست ـ بسیار خوب اینطورنباشد . هر کس‌حق دارد عقیده‌خاص خودش‌را داشته‌باشد. عقاید سایرمردم من‌را اصلا ناراحت نمیکند . عقیدهٔ خودم را هم میدانم .

بعد ازمرگ «پینی» جماعت‌مردمان پست، همه رویهم ـ خیر ـ خواهان ومشاوران وازاین قبیل‌وقماش ـ روی سرش ریختند وشروع

کردند باینکه پشم زن بیچاره را به چینند ، بطریقی که معمولاً می‌چینند. خوب بود که بموقع پادرمیان گذاشتم ومداخله کردم ـ بس! ـ وامورش را در اختیار گرفتم . درست است که میخواست با او شریك بشوم ، امامن صاف وساده رد کردم . نمی‌خواستم خانه‌هایم رابفروشم ودرد سربخرم ، گفت لازم نیست خانه هایت رابفروشی ، همینطوری هم میتوانی شریك‌بشوی . فکرمیکنی درمقابل این چه گفتم ؟ گفتم دیگرهمچو پیشنهادی بمن نکند والا عصبانی میشوم . گفتم « او» ـ خداوند روحش را غریق رحمت کند ـ « مستحق این نیست که شما را وادار کنم زحماتم راجبران کنید ؛ ودر خصوص وقتی‌هم که صرف رسیدن بکارهایتان میکنم ، پولی بخاطر آن نمیگیرم . وقت فراوان دارم . بیش ازآنچه که بدانم چه کارش کنم .» من این راباومیگویم ، واو ، یعنی بیوه زن ، کلمه‌ای برزبان‌نمیآورد . فقط چشمانش راپائین میاندازدوچیزی نمیگوید. اگراصولا چیزی سرت بشود ، بایدحدس بزنی که منظورم چه بود . خوب ، این را چرا صاف و پوست کنده نگفتم ؟ نپرس . این حقیقت باقی‌میماند که نگفتم. یك چیزمیتوانم بشما بگویم ـ بهمان‌اندازه که‌این‌سیگاررا اینجاآتش میزنم ساده‌بود. یك کلمه ـ وباهم ازدواج کرده بودیم . اما فکر کردم : خوب ، اما «پینی» چطور ؟ همچو دوستهائی‌بودیم ! میدانم چه میخواهی بگوئی ـ میخواهی بگوئی که عشق میان ما خیلی نمیتوانست شدید باشد . اشتباه میکنی. این‌را که دلم برایش‌لك زده بود همین‌حالا بشما گفتم، امادراین باره که اود لش برای من یك‌ریزه شده بود یا نه بهترمیدانم چیزی‌نگویم، درصورتیکه‌فکر کردی ـ اماچه‌اهمیت‌میدهم که توجه

فکرمیکنی ! بگوچای چیزی بیاورند ، گلویم دارد خشك میشود .

خوب،آقای عزیز،حالاا گریادت میاید ، کجا بودیم ؟ امورات ، بله . بله ، امورات ! آنها را مادامی که زنده‌ام بخاطر خواهم داشت . میفرمائی که ازانسان بهره برداری میکنند وانسان را دور انگشت کوچکشان‌میچرخانند! دقیقه‌ای‌صبر کن، اینقدرذوق‌نکن ! من‌یکی را خیر ـ اورا چرا . من رابااین‌آسانی‌دورانگشت کوچکت نمیتوانی بچرخانی ، بگویم چرا ؟ بعلت‌اینکه من اجازه اینکار را نمیدهم . اما چه اجازه بدهی و چه ندهی وقتیکه با گوش برها ، کلاه بردار ها و دزدهای سر گردنه‌ای که سرخود شیطان کلاه میگذارند درمیافتی‌چه میتوانی بکنی ؟ حداکثر شیطنتشان‌را بکار انداختند که درآنچه که نمیتوانستند چنگ بیاندازند. اما همانطور که خوب میتوانی تصورش رابکنی‌پول درآوردن ازمن‌کار سهل وساده‌ای نیست . به‌پیسی‌افتادند، ومیتوانم بشمااطمینان بدهم که خون استفراغ کردند تاتوانستند از من چیزی‌دربیاورند. میدانی‌چقدر؟آنقدر که توانستند ! خوب شد که بموقع پادرمیان گذاشتم ومداخله کردم وبه بیوه زن گفتم «بس‌است ، کافی است! » وخلاصه جلوش را درست وحسابی گرفتم ،چاقو وسطش گذاشتم و قطعش کردم ! حتی با تمام این تفاصیل ، مقدار زیادی متضررشد. خواهی پرسید ، چرا گذاشتم ؟ دلم میخواهد میدیدم که اگرتوجای‌من‌بودی‌چطورنمیگذاشتی. شاید بهترازمن‌عمل‌میکردی، این رانمیگویم . شایدهم مردم درباره من‌بگویند ـ کاسب خیلی‌خوب نیست. ناراحت بشوم!آدم بهتراست کاسب بدی‌باشد و دزد سر گردنه نباشد . فکرمیکنی که این برایم خیلی هم تمام نشد ؟ در اینخصوص

نمیخواهم لاف و گزاف بیایم . همه آنچه را که میخواهم بشما بگویم این است که جریان چطور چرخید و چرخید که بیوه بیوه نمانـد و من هم عزب نمانم . تنها یك کلمه میبایست باو میگفتم . . . . اما این کلمه هرگز به زبان نیامد . چرا ؟ نکته همینجاست . این همان جائی است که « روانشناسی » حقیقی سرکار سر وکله اش پیدا میشود . فصل جدیدی تحت عنوان « روزا ! » . درست بدقت گوش بده ، کلمه ای از نظر دورندار ، برای اینکه افسانه نیست ، می‌فهمی، برشی اززندگی است ـ زندگی حقیقی و گرم وپرضربان .

نمیدانم چرا اینطور است ، اما فکر هر مادری تمایل خاص و غریبی دارد . همینکه دختر روپوش بچگانه‌اش بتنش تنگ میشود، مادر دلش پر میزند که به بیند بزودی زود نامزد میشود . و وقتیکه مادر می‌بیند که جوان ها دنبال دخترش میافتند پاك از ذوق وخوشی دیوانه میشود . هر جوانی درنظرش نامزدی است احتمالی . و اینکه این نامزد ممکن است آدم بیکاره وبیعاره‌ای باشد ، شارلاتانی باشد ، قماربازی باشد ، وخدا میداند چه معجونی باشد ـ اصلا کسکش نمی‌گـزد ، خیالش نیست . میتوانی اطمینان داشته باشی که شارلاتان و وراجی به خانه ما راه ندارد ؛ اول ازهرچیزبعلت اینکه روزادختری نبود که با این جلفهای رقاص که نزدیك جایگاه موزیك قر و قمیش میآیند و رقاصی میکنند ، آرنجهایشان را کـج میکنند ، پائی عقب میبرند ، گـردنی خم میکنند وتعظیم میکنند ارتباطی داشته باشد . درثانی ، پس من آنجا چه‌کاره‌ام ؟ میتوانی به بینی که اجازه میدهم هر جوانك خوه سازی بیك متری روزا نزدیك شـود ؟ استخوانهایش را

برایش خرد میکردم ، بله میکـردم ! یکبار با او به مجلس رقصی ، بیکی ازکلوبهای یهودی ، وبمیان اشراف واقعی آنهائی که تو بورژوا صدایشان میکنی رفتیم . بسیارخوب ، یکی ازآن جوانهای خود ساز جلوآمد ـ آرنجی کج کرد . سری بیکسوخم کرد ، لبخندك ملیحی برلب آورد ، پائی به عقب برد وباصدائی ششدانگ دخترانه بصحبت آمد. شیطان میداند چه گفت . بنظرمیامد تقاضا میکرد با اوبرقصد. اما رقصی‌نشانش دادم ! فراموش نخواهد کرد ! آی بعدها باین‌جوانك خودساز نخندیدیم ! از آنوقت ببعدهم ژیگولوها میدانستند که پیش ازآنکه باروزا آشنا بشوند ، باید اول با من دربیفتند ، یعنی امتحان بدهند ، و تا آنوقت که زورم چربید نتوانستند نزدیك بشوند . اسمم راگذاشته بودند «سربروس» (Cerberus) یعنی سگ سه سرپاسبان دروازه بهشت. ناراحت بشوم ! اما میدانی‌چه کسی‌ازاین‌بابت عصبانی بود ؟ مادرش . میگفت « مردم را میمونی . نمی زاری کسی نـزدیك شه .» من میگفتم « کدوم مردم ؟ اونا مردم نیستن، سگند.» این جر وبحث چندین دفعه پیش آمد . ویك دفعه تقریباً به مصیبتی انجامید. فکرمیکنی دعواکردیم ؟ قبول دارم آدم باهوشی هستی، اما ایندفعه راکور خواندی . حالا گوش کن به بین چه اتفاق افتاد .

روزی بخانه بیوه زن میآیم ومهمانی درآنجا می‌بینم ـ جوانی درحدود بیست یاسی . میدانی ، آنچنان جوانهائی هستند که هرگز نمیتوانی بگوئی چند سال دارند . گرچه باید بگویم جوان نازنینی بود . همچوجوانهائی دوست داشتنی‌ای هستند.

ـ صورت قشنگ ، چشمان زیبا که خلاصه چیزی ندارنـد که

از آنهـا خرده بگیری و عیب جوئـی بکنی . بلافاصله محبتش بدلم نشست . میدانی چرا ؟ برای اینکه در مقابل اشخاصی که چهره ای خوشگل دارنـد و لبخند کی عسلی تو صورتشان پرسه میزند ، هیچ نمیتوانم مقاومت کنم . ازآن بله بله قربان گوهای نفرت‌انگیزی که توی چشمهایت نگاه میکنند وباهرچیزی که میگوئی موافقت دارند متنفرم . بگو که درمرداد ماه برف میبارد ، یا یك ماهی روی درخت سبز شد ، حتی با این هم موافقت میکنند . وقتیکه همچـو مخلوقی می‌بینم دلم میخواهد عسل به سر ورویش بمالم و بگذارم زنبورها از سر و کولش بالا بروند . میخواهی بدانی اسم آن جوان چه بود ؟ چه فرق میکند؟ بسیار خوب، بگذار بگوئیم «شاپیرو Shapiro» بود. رضایت خاطرت فراهـم شد ؟ و حسابدار کارخانـه عرق کشی بود ؛ و حسابدار نبود وبلکه رئیس بلامعارض بود ، حقیقت امر این است که حرفش در کارخانه از حرف کارفرما بیشتر دررو داشت .کارفرمائی که به کارگرش اعتماد نکند ، لایق کارفرمائـی نیست . شما ممکن است نظریات دیگری در این مورد داشته باشی ـ این مربوط به خود شمـا است .

قصه را کوتاه کنیم ، من را باجوانی‌بنام «شاپیرو» یك‌حسابدار، یك مدیر ، یك مرد محترم ، وآنهم یك شطرنج بازعالی‌آشنا کردند. شطرنـج را اگر بهتر از من بازی نمیکرد بدتر هم بازی نمیکرد. همانطور که گفتم ، من خودم را شطرنج باز بزرگی نمیدانم . بسیار خوب ، چه کسی میدانست که جریان عشق و عاشقی ای در اینجا در شرف تکوین بود ، آنهم چه عشق و عاشقی‌ای ! عشقی پرشور : و من

احمق متوجه هیچ چیز نشدم ! میتوانی تصورش را بکنی ـ با دست خودم نفت روی آتش ریختم و سر این مرد را با تعریف و تمجید به آسمانها رساندم ! الهی این‌شطرنج باهمه شطرنج بازهای جهان آتش بگیرد ! وقتیکه شطرنج بازی میکردیم او همه وقت خیالی دیگر در خاطرش می‌پخت . من وزیرش را گرفتم ، او «روزا»ی من را . من در ده حرکت ماتش کردم ، او درسه حرکت ؛ زیرا در حرکت چهارم ، یعنی وقتیکه برای چهارمین بار آمد ، بیوه من را بکناری کشید و درحالیکه نور غریبی درچشمانش برق میزد بمن اطلاع داد که روزا نامزد این مرد شده است و او با دمش گردو میشکست و از خوشی به‌عرش عروج کرده بود. القصه ـ بمن تبریك گفت ، بسرکار و به هردومان .

دراین باره که وقتیکه این خبر خوش را بمن دادند چه اتفاق افتاد بهتر است چیزی نگویم . خواهی گفت آدم بد ذات و دیوانه و شوریده‌ای هستم ؟ این همان چیزی است که او هم گفت ـ یعنی‌همان بیوه . اولش خندید ، بعدش شروع بداد کشیدن روی سرم کرد ، و دنباله آن هم اشك و غش وبیهوشی و سایر چیزها ـ مختصر ، دعوا ! طاول‌تر کید وعقده سرباز کرد، می‌فهمی‌چه میگویم . میان خودمان عقده را شکافتیم و گفتنی‌ها ونگفتنی‌ها را گفتیم ، ودرمدت نیمساعت حقایق تلخی بهم گفتیم که درمدت بیست سال که از آشنائیمان می ـ گذشت برزبان نیاورده بودیم. من صاف‌وپوست کنده باو گفتم که او فرشته شر من بود ، مایه هلاکت من بود ، زندگیم را تباه کرده‌بود، تنها دلخوشی زندگیم یعنی روزا را از دستم گرفته و بدیگری داده

بود . و او در مقابل این‌مطالب گفت که اگر اصولاً کسی سعی کرده باشد روح دیگری را بدزدد ، آنوقت آن کس من بودم که در ظرف هیجده سال واندی‌روحش را خرده‌خرد دزدیده بودم ! اینکه منظورش چه بود لازم نمی بینم برایت توضیح بدهم ـ حتی یك احمق هم درك میکرد. اما آنچه را که جواب دادم برایت تعریف نمیکنم . همه‌آنچه را که خواهم گفت این است که با اوجوانمردانه رفتار نکردم ، واین مثل این است که تلویحاً بگویم نسبت باو خشونت بخرج دادم ، خشونت بسیار . کلاهم را برداشتم ، مثل دیوانه ها بیرون دویدم و در را محکم بهم زدم ؛ وقسم خوردم که تاعمردارم دیگرپا به خانه شان نگذارم . خوب ، چه میگوئی؟ توآدم باشعوری‌هستی، نیست اینطور؟ «روانشناسی» سرکار دراین مورد چه دارد بگوید؟ چه میبایست می‌کردم‌ـ خودم راغرق می کردم ؟ ویایك طپانچه میخریدم وبزنم گیم خاتمه میدادم ؟ ویا خودم را به نزدیکترین درخت میآویختم ؟ اینکه خودم را غرق نکردم ، یا باگلوله نکشتم ، ویا حلق آویز نکردم ، خودت خدا را شکر میتوانی به بینی . بعدش چه اتفاق افتاد ؟ دفعه دیگر دراین مورد برایت تعریف خواهم کرد . کمی صبر کن طوری نمیشود وچیزی اتفاق نمیافتد. باید بروم وببیوه هایم را ببینم . برای ناهار منتظرم هستند .

تا اینجا در مورد بیوه شماره ۱

www.persianbooks2.blogspot.com

## بیوه شماره ۲

چرا اینهمه معطلت کردم؟ خوب، میخواستم معطلت کنم، همین و بس، دلیل دیگری نداشت. اگر خواستی چیزی بگوئی هر وقت نوبتت رسید بگو. این را که ایرادی به گوش کردن نداری؟ هر کس میتواند به بیند. هر کس قصه دوست دارد، بخصوص وقتیکه قصه، قصهٔ جالبی‌هم باشد. مثلا، عیب این‌کارچیست که بعد ازناهارسیگاری بلب درصندلی‌دسته‌داری بنشینم، حال آنکه توبرای‌اینکه سر گرمم کنی حرف بزنی و خودت را داغ کنی؟ برای تو چه اهمیت دارد که قصه گو، شاید، از تعریف کردن آن رنج ببرد؟ همه آنچه که برای تو مهم است این است که بداستان جالبی گوش بدهی. منظورم تو نیستی، خلقت تنگ نشود، آرام‌باش. پس بدقت گوش‌بده. و گرچه آنچه را که میخواهم بگویم با داستان قبلی ارتباطی ندارد، معذلك مایلم آنچه را که دفعه پیش‌برایت تعریف کردم بیاد بیاوری، زیرا که ارتباطی بینشان هست، وحقیقتش را بخواهی، خیلی هم هست. واگرچیزی فراموشت شده باشد، بخاطرت خواهم آورد. پس بفرما اینهم خلاصه قصه پیش درچند کلمه.

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای رایگان فارسی

دوستی‌داشتم بنام «پینی» ، پینی زنی داشت بنام «پایا» ودختری بنام روزا . دوستم مرد و پایارا بیوه گذاشت ، و من نسبت‌باو دوستی نزدیك ، ومشیر و مشاور و برادر بودم . دلم برایش لك زده بود . اما جرأت اظهارش را نداشتم . بهترین سالهای عمرمان باین ترتیب گذشت . دختر ، روزا ، بزرگ شد ، تر گل و ور گل شد ، و من آرامش خاطرم را از دست دادم و بدام عشقش دچار آمدم . شیطان ، جوانی را، حسابداری را بنام «شاپیرو» وارد معرکه کرد که شطرنج خوب بازی میکرد ، و روزا عاشقش شد. تمام ناراحتی وخشمی را که درسینه‌ام مشتعل بود روی سر مادرش خالی کردم . در را محکم بهم کوبیدم وقسم خوردم که تا عمردارم پا به خانه‌شان نگذارم . خوب ، راضی هستی ؟

یك چیز است که مطمئنم برای دانستنش جان میدهی ، وآن این است که آیا بقولم وفا کردم یا نه ؟ اما بدیهی است که تویك‌آدم «روانشناس» هستی . بگو به بینم ـ میبایست میکردم یا نمیکردم ؟ ساکتی ؟ بگویم چرا ؟ برای اینکه خودت هم نمیدانی . خوب ، پس این جریانی‌است که آنوقت اتفاق افتاد .

همه شب را مثل دیوانه ها درشهر راه رفتم ، خیابانها را بالا وپائین گز کردم، وبعد دمادمهای صبح بخانه‌رفتم ،کاغذها ونویشتجاتم را یکی یکی دیدم ، بسیاری از آنها را پاره کردم ـ هیچ نمیتوانم تحمل کنم‌کاغذ باطله اینطرف وآنطرف ولو باشد ـ لباسهایم را توی چمدان گذاشتم و چند نامه ای به آشنایانی نوبشتم ـ خدا را شکر ، دوستان وخویشاوندانی‌ندارم وتك وتنهاهستم . درخصوص واگذاری

خانه ها ومغازه هایم دستوراتی دادم وسفارشاتی کردم ، ووقتیکه این کار بانجام رسید . با سرفروافتاده روی تختخواب نشستم ، فکر کردم وفکر کردم وفکر کردم تا صبح شد . بعد استحمامی کردم ، ودرست وپاکیزه لباس پوشیدم ورفتم که بیوه‌ام را ببینم . زنگ زدم ، تورفتم دستور قهوه دادم ، و منتظر ماندم تا بیوه از خواب برخیزد ، چیزی نکشید بیوه از خواب برخاست . بدیدن من دقیقه ای خشکش زد . چشمانش باد کرده بود ، رنگ و رویش پریده بود . آیا او هم شبی بیخواب گذرانده بود؟

پرسیدم «روزا حالش چطوره ؟»

درست درهمانوقت روزا داخل شد ، تر وتازه وباصفا مثل روز خدا ، خوش و خندان مثل آفتاب تابان . بدیدن من کمی سرخ شد ، سپس بطرفم پیش آمد ، سرم را با دستهای کوچکش نوازش کرد ، آنچنانکه بچه‌ای رانوازش میکردی ، بعدبدقت درچشمانم نگریست وخندید . وفکر میکنی چطوری خندید ؟ اهانت‌آمیز که خیر ، خدا نکند ، حاشا ، اما بشیوه‌ای که خودت هم میخواستی بخندی ، و همه چیز دور و بر حتی دیوار بنظر میآمد خنده را بر میگرداند . بله ، آقای عزیز ، این نیروئی‌است که روزا تا بامروز هم صاحب آن است، و من‌حتی حالاهم با کمال‌میل حاضرم هر چیزی که‌دارم بدهم و خندهٔ آشنایش را بشنوم. بدبختی اینجاست که دیگر نمی‌خندد . ازخنده‌اش گذشته : اما نباید جلو جلو بروم . وقتی که چیزی را شروع میکنم دلم میخواهد منظم ومرتب جلو بروم . بسیارخوب پس بگذار منظم و مرتب جلو برویم .

شوهردادن دختر میدانی یعنی‌چه ! نه؟ نمیدانی؟ امیدوارم خدا کمکت کند وهرگز ندانی . من تجربه دارم ، میدانم چیست ، حتی گرچه دخترخودم هم نبود . باین زودیها آنرا فراموش نمی کنم . اما از شما میپرسم ، وقتی که بیوه‌ام ، پایا ، عادت کرده بود هر چیزی را پاك وپاکیزه روی یك سینی برایش ببرند و دودستی تقدیمش کنند، چه میتوانستم بکنم ؟ واین اگر تقصیر من‌نبود تقصیر کی بود ؟ هر وقت چیزی توخانه مورداحتیاج بود، هرچه که میخواست باشد فرقی نمیکرد ، همیشه پیش من میآمدند ـ مادر و دختر . دنیا میبایست زیرورو میشد، آسمان میبایست‌زمین می‌آمد ـ وهرچیزی را که می‌خواستند تهیه و تحویل میشد ، آنهم در مدتی نه بیش از دو ساعت ! پول لازم‌است ـ پیش من می‌آیند . دکتر ـ من. آشپز ـ من. معلم رقص ـ من . لباس ، کفش ، خیاط ، قصاب ، سرقلم ، قلاب ـ همیشه من بودم و من بودم و من ! فکر می کنی سرزنششان نکردم « عاقبتتان بکجا خواهد کشید ؟ به پاره پورگی خواهید افتاد ! » من با آنها حرف می‌زنم وآنها میخندند ـ هی هی هی ، ها ها ها ـ این را خیلی‌خنده دار و خوشمزه میدانند . و همینطور همه زندگیشان را . همچو اشخاص، میدانی ، در دنیا وجود دارند . زیاد نیستند ، اما هستند . وچه کسی ، ازمیان همه مردم بارغمشان را باید برخاطرمیداشت ؟ من ! چه کسی میبایست غم بچه های دیگران را میخورد ؟ من میبایست میخوردم . چه کسی میبایست بخاطر ناراحتی و دردسردیگران رنج میبرد ؟ من میبایستی میبردم . چه کسی میبایست در عروسی دیگران میرقصید ؟ من میبایست میرقصیدم . چه کسی میبایست در مجلس ختم دیگران

گریه می کرد ؟ من میبایست می کردم . از من خواهی پرسید ـ چه چیز وادارم کرد که این کار ها را بکنم ؟ باین سؤال سرکار جواب میدهم : چه‌چیزی وادارت می کند که خودت را بدرون خانه ای که آتش گرفته پرت کنی و بچه دیگری را نجات بدهی ؟ چه چیزوادارت می کند که‌وقتی که دیگری درد می کشد توخودت را جمع کنی؟ بمن خواهی گفت که نه این را میکنی نه آن را ؟ درآنصورت حیوانی . و من حیوان نیستم و انسانم . ادعا نمیکنم کـه آدم ایده آلی هستم ، یك آدم معمولی هستم ، آنهم یك پیر عزب . حالا ، روانشناسی سرکار ادعا میکند که پیر عزبها خود خواهند . گرچه شاید اینهم بطریقی ، بنوعی، خودخواهی باشد ؟ چه ؟ نمیخواهی‌این را مورد تعمق وتحقیق قراربدهی ؟ من هم مایل نیستم .

بسیارخوب ، روزا دختر بیوه‌ام میخواست شوهر کند و من هم میبایست نقش «کار گردان » عروسی را بعهده بگیرم . چه‌کاردیگری بودبکنم ؟ با وقوفی که هم اکنون باحوالم داری‌میتوانی خوب تصور کنی که این کاررا چه اندازه دوست داشتم ، همان کلمهٔ «کار گردان » عروسی دلم را بهم میزند . «نو کر» صدایم کن ، «پادو » صدایم کن ، « لوده » صدایم کن ، «شا گرد دکاندار » صدایم کن ـ هرچیزی صدایم کن و کار گردان عروسی صدایم نکن ! اماکلمهٔ کار گردان تاسرحد مر گ قلقلکش میداد ـ منظورم بیوه‌است . وقتیکه‌کلمهٔ کار گردان را می‌شنید ازخنده غش میکرد. گفتم «نترس بزودی مادرزن خواهی شد.» اما او لبخندی زد و گفت «الهی بمونم وبزودی زود به بینم ! » وچه مادرزنی هم شد ! میبایست اورا در روزعروسی دخترش میدیدی.

نوازشگر چشم ! زیبا ! هرگز نمیتوانستی بگوئی که مادر و دختر بودند . دو خواهر بودند ـ بی کم و کاست ! وقتیکه بچه‌ها زیرسایبان ایستاده بودند چشم از او نمیتوانستم بربگیرم . بخودم گفتم « اك ، احمق ! تو ای پیر عزب بیکس . بفرما اینهم فرصت . کلمه مورد نظر را بگو ، با چشم اشاره‌ای بکن ـ و زندگی تنها و بی سر و سامانت به پایان میرسد . خانه و کاشانه ای درست میکنی . از باغ انگورت حاصل بردار . وارد باغ بهشت خودت بشو . زندگی آرام وآسوده‌ای رامیان نزدیکان وعزیزانت بسر ببر . روزا رافراموش کن، فراموشش کن ! روزا بتونمی‌خورد. تو بآن اندازه که پدرش باشی پیری . خودت را گول نزن . مادره را نگاه کن . احمق ، فقط یك کلمه بهش بگو . این همانی‌است که باید به سراغش بروی ! بالاخره تصمیمت‌را بگیر! نمی‌بینی که باچه چشمهائی نگاهت میکند ؟

پس‌ازاینکه بدینترتیب تأمل میکنم نگاهش را ملاقات میکنم و دلسوزی بحال او قلبم را ریش ریش میکند . میشنوی ؟ دلسوزی ! دلسوزی هم آنچیزی است که اکنون باقی میماند. بیاد دارم که پیش ازآن احساس کاملا متفاوتی داشتم . و حالا ـ فقط دلسوزی . و اگر مسئله ، مسئلهٔ دلسوزی است ، پس‌آنوقت شاید منهم قابل ترحم باشم؟ شاید هم بیشتر از او ؟ چه کسی مقصر است ؟ او چرا تمام این مدت ساکت ماند؟ حالا چراصدایش درنمیآید؟ آن‌کلمه را چرا من‌میبایست باو می گفتم و اوبمن نمی گفت ؟ می گوئی ، خجالت می کشد ، شرم می کند ؟ راه و رسم دنیا اینطوراست ؟ آری ، خیلی مقید این دنیای شما هستم ! تفاوتی نمی بینم در اینکه اول زن باشد یا مرد . مردم ،

مردمند . اگر او چیزی نمی گوید منهم چیزی نمی گویم . اسم این را می گذاری لجاجت ؟ غرور ؟ حماقت ؟ هرچه دلت میخواهد بگذار! یکدفعه‌قبلابهت گفتم که‌یك‌جوهم مقیدنیستم . این‌را تنهاباین‌منظور بتو می گویم که جریان با کمکت تمام و کمال تجزیه‌وتحلیل کنم و به کنه وته و توی آن برسم . شایدبدین علت بود که من وپایا بمدت دو دقیقه هم با هم تنها نبودیم . همیشه کسی بود که توجه و وقت و احساسمان را مطالبه کند ـ غمها وشادیهایمان ـ هرچیزمان بآن یك شخص تعلق داشت ، نه بما . برای خودمان حتی یکدقیقه هم وقت اضافی نداشتیم . مرده شورش ببرد ، هردومان اینطور بنظرمیرسیدیم که گوئی برای این ساخته شده بودیم که از دیگران مراقبت کنیم ! قبلا «پینی» بود. بعد ، بلطف خدا ، روزا بدنیاآمد ، وحالا خداخوشی دیگری رساند ـ نگهداری داماد ! بهر حال ، داماد ، موهبتی خداداد بود . هر کس آرزوی همچو دامادی داشت . لازم نمی‌بینم بشما بگویم که من یکی ازآنهائی نیستم که شروع بتعریف از خودشان میکنند، وعادت هم ندارم که بدیگران وربروم . اهل تعارفات غلنبه بی‌خلوص وکلمات پوچ تو خالی مدح و تمجید نیستم . اما بگذار این را بشما بگویم که‌کلمه « فرشته » در این مورد فحش مینمود . متوجه عرایضم هستی ؟ اگر عرشی باشد وفرشتگانی درآنجا درپرواز باشند ، واگر آن فرشته ها باندازهٔ آن « شاپیرو» خوب باشند ، آنوقت هرآنچه که می گویم این است که میارزد که انسان جان بدهد وبا آنها باشد وبا حیوانات دوپائی که درزیر آسمان خدا پرسه میزنند وزمین را ملوث می کنند نباشد . خواهی گفت کـه آدم مردم گریزی هستم ، از بشر

متنفرم . اگر مردم با تو همان کاری را میکردند که با ما کردند ، نه تنها مردم گریز بلکه تبه کار هم میشدی . با یك چاقو به سراغ مردم میرفتی و مثل گوسفند آنها را میکشتی و خودت را از شرشان خلاص میکردی ! راستی ، این چه تفننی است که انسان را وادار میکنند ساعتها صحبت کند وحتی از او نمی‌پرسند که آیا یك لیوان آب میخواهد یا نه؟ بی‌زحمت بگو قدری چای بیاورند !

بگذار به بینم ، کجا بودم . خوشی‌ای که تازه یافته بودیم ، دامادمان « شاپیرو . »

گمان میکنم همین حالا بشما گفتم که در کارخانه عرق کشی مدیر بود ، ونه‌تنهامدیر بود بلکه رئیس بلامنازع محل‌بود . همه چیز دست اوبود . کارفرماها باواعتماد مطلق داشتند ، واورا چنان دوست میداشتند که گوئی پسرشان بود . بهنگام عروسی ، کارفرماها ـ که دونفر بودند (دو دزد ناحق وناتو ـ امیدوارم ازاینکه همچواظهاری میکنم من را ببخشند ـ واکنون صحیح وسالم درآن سردیگر دنیا ، یعنی درامریکا هستند ـ مثل اقوام نزدیك رفتار کردند . یك جعبه وسایل نقره به داماد هدیه دادند ، ورویهمرفته مثل «نوعدوست» های حقیقی‌دست ودل‌بازومهربان بودند ، ومیدانی که من اشخاص « نوع‌ـ دوست» رابخصوص کارفرمایان «نوعدوست»را که برای‌این به‌جشن‌ها میایند که « نوعدوستی » شان را برخ مردم بکشند به نحوی که هر کس به‌بیند که چطور یك‌کار فرمای «نوعدوست» ازخدمت یك‌کارمند قدردانی میکند دوست ندارم . از کجامعلوم ، شاید هم ازطریق همان کارمند بود که بدولت رسیده بودند؟ شاید اگربخاطرآن بابانبود نه

کارفرما بودند و نه « نوعدوست » ؟ نمیخواهد تبسم کنی . تظاهـر به سوسیالیست بودن نمی کنم ، اما اگر کسی باشد که ازاومتنفر باشم آن کارفرمای «نوعدوست » است . میتوانی ملامتم کنی ؟ اماصبر کن ، هنوز نشنیده‌ای که یك کار فرمای «نوعدوست » بانجام چه عملی توانا است . فکرمیکنی ـ خوب ، حالا ، اینجا مردی است که بتوفیق خدا مالك کارخانه‌ای است که سالی چندین هزار درآمد دارد ، وشخصی را درخدمت خود دارد که میتواند کاملا باو اعتماد کند ـ بسیار خوب ، بهترازاینکه باخیال راحت درخانه بخوابد ویابخارجه برود و کیف کند چه میتواند بکند ؟ اماخیر ، این کافی نیست ! دلشان میخواهد معاملات کلان بکنند ، سروصدا راه بیاندازند ، بقسمی که هر کس به‌بیند ، هر کس بشنود ! خلاصه کلام ، این کار فرمایان چیزداربااینکه صاحب کارخانه پردرآمدی باشند که «شاپیرو» باموفقیت برایشان اداره میکرد قانع نبودند ، در خط معاملات جدیدی افتادند ! خودشان در گیرانواع واقسام مقاطعه‌کاریها ، سفته بازیها ، خرید و فروش گندم ، سبوس ، وبالاخره خانه کردند . القصه بوی گندکار بدماغ خورد ، گند ـ کار بالاآمد وافتضاح کار در آمد . زمین در زیر پایشان لغزید ، وهمه چیز دود شد و بهوا رفت . «شاپیرو» ی مارا در گیر در این کار های ناشرافتمندانه‌شان کردند ، سفته‌ها را روی دستش گذاشته و خودشان پول نقد را برداشتند وبامریکا فرار کردند . بنظر میامد که درآنجا کار وبارشان خوب بود و وضعشان رو براه بود . حال آنکه ، او یعنی «شاپیرو» تا گردن زیر بار قرض مانده بود وسفته‌ها وبروات دست و پایش رابسته بود . خلاصه کلام ، چه درد سرت بدهم ، هنگامه‌ای بود ؛

وکار بجائی رسید که کسی مقید نبود که اوکار مند بـود یا کار فرما ـ بگذار سفته ها بهنگام سر رسید بپردازد ، و از آنجا که نمیتوانست ورشکست شد . امانتوانست ثابت کند که ورشکستگی‌اش‌کار خودش وزیرسر خودش نبود.وماهمچوشخصی‌راهمانطور که‌میدانی، ورشکسته کلاه بردار میدانیم ، یعنی یك‌آدم حقه باز میدانیم، وهمچواشخاصی راروانه زندان میکنند، اینجا مردم‌ازآنها خوششان نمیاید. میتوانی دهها بار ورشکسته بشوی ، ودهها بارحقه سوار کنی ، اما اگرآنرا پخت‌وپاکیزه وباصطلاح بازرنگی‌سوار کنی‌می‌توانی ازورشکستگی دربیائی‌وبدنیاومافیها دهن کجی کنی، وبعلاوه‌کاخی بامتعلقات وخرت وپرت‌برای خودت‌بخری‌وبریش همه بخندی . بازهم‌آدم صاحب‌اعتبار وباآبروئی هستی . بچه‌هایت خوب ازدواج میکنند ، رأی ونظرت در شهر وزنی دارد و بیلت‌آبی بر میدارد ، دستور میدهـی وکارگردان نمایش‌می‌شوی، راه خودت رابالابازمیکنی‌ومیخواهی یکی‌ازاشخاص مقتدر روی زمین بشوی ، یکی از آن کله گنده هائی که افسار همه را بدست دارند وهمه راآلت‌اجرای مقاصد خودقرارمیدهند . حقیقتاً تصورمیکنی که خدامیداند که هستی؛ مثل بوقلمون نرباد درآستین میاندازی ، دیگر مردم‌را در کوچه و خیابان بجا نمیاوری وخودت را متقاعد میکنی باینکه نیمچه خدائی هستی . معـذرت میخواهم ، متوجه‌هستی که منظورم‌تونیستی. امافایده صحبت چیست ؟ «شاپیرو» نتوانست بااین‌رسوائی‌روبرو شود ، وبعلاوه ، جگرش برای بیوه زنها ویتیم‌های بیچاره‌ای که کلاه سرشان رفته‌بود کباب‌بود، (کارفرمایانش ازکسی‌نگذشته بودند، وبهرجائی که توانسته بودند چنگ انداخته

وچاپیده بودند ، بنابراین رفت وخودش را مسموم کرد .

گمان نمیکنم برایت اهمیت داشته باشد اینکه چگونه وباچه خودش‌رامسموم کرد؛ وچه‌نامه‌ای‌برای من‌جا گذاشت؛ وچه‌بمن گفت؛ وچگونه‌باروزاتودیع کردوچگونه بامن ومادرش تودیع کرد. همه‌این چیزها،چیزهای‌احساساتی‌ای‌هستند که رمان‌نویس‌هابرای‌اینکه بزور قطره‌اشکی‌ازخوانندگان بیشعوربیرون‌بکشند بکارمیبرند. قصه را کوتاه کنیم، این‌مردتنهاخودش‌را مسموم‌نکرد ـ همه‌مارا مسموم کرد! غم و غصه مان حدی نمیشناخت ، درد مان بقدری عمیق بود که همه اشکهایمان‌راخشکاند. بهتمان‌برده‌بود، گیج‌بودیم؛تبدیل‌به‌سنگ‌شده بودیم؛اگر کسی آمده‌بودو گردنمان‌راباساطورزده‌بود وسرمان‌راازتن جدا کرده بود خوشبخت ترین‌مخلوقات فانی‌بودیم ! هرچه میخواهی بگو ، اما از همه‌آن اشخاصی که میایند و اظهار همدردی میکنند و تسلیت میگویند نفرت دارم . آن حالت حاکی ازپریشانی پرازریب وریائی که بر چهره شان نشسته است و برروی هریك ازآنها نویشته شده‌است«خداراشکر که‌من‌نیستم...» کلمات‌خنك‌وخالی‌ازاحساسشان، مداجی دروغشان ، وبعوض کلمات معمولی هنگام خداحافظی ، آن زیر لبکی صحبت کردنشان ! اگر چه این چیزی نیست . حتی از «کتاب‌ایوب» که‌هراحمقی‌حسب‌المعمول‌درچنین‌مواقعی باآنکه هراز برآن رانمیداندآنرانگاه میکند ـ بیزارم. میگوئی ، این کفراست؟ آیابعقیده تواین کفراست ؟خوب ، زمین زدن یك‌آدم سراپا معصوم ، وواداشتنش باینکه سفته‌ها را امضا کند ، وفرار کردن ودر رفتن به امریکا ، وبجیب زدن پول‌ها ، و گذاشتن عاملی معتمد در وضعی زار

ورقت بار وبنابراین سوق دادنش به خودکشی ، ووا گذاشتن وتسلیم سه موجود بیگناه بدست خشن‌تقدیر وتباه کردن زندگیشان ـ خوب اسم این راچه میگذاری ؟ خواهی گفت که این جریان باخدای تعالی ارتباطی نداره . زیرا ، چطور میتوانی روی سرخدا غربزنی ؟ درست همانطورمینمائی که‌همان‌ایوب‌مقدس، درآن کتابی که‌مردم‌آنرا نگاه میکنند بدون‌اینکه یك کلمه ازآن رابفهمند ، درآن باره میگوید . چیزی نداری‌بگوئی؟ من‌هم حرفی ندارم . زیرا میتوانی‌آنقدرصحبت کنی که صدایت بگیرد ، بااین وصف کسی‌جوابت نخواهد داد ، یك مشك‌آب هم بخوری کسی نخواهد گفت عافیت باشد . درست همان کلمات کهنه رابازهم‌وبازهم نشخوار خواهی کرد «خدا میدهد ، خدا میگیرد.» وامیدوارم یك عالمه‌بحالت مفید واقع شود . چه میگوئی؟ بحث اخلاقی کردن مثل کاه نشخوار کردن است ؟ من هم جز این نمیگویم .

بسیارخوب بر گردیم سربیوه . . . اماچه دارم میگویم‌ـ بیوه؟ دوتا بیوه‌ام . روزاهم بیوه است . ها ، ها ، ها ! بسیار رقت انگیزاست، توهین‌آمیزاست ، غیرطبیعی است . اماچه میشود کردجز آنکه خنده تلخ سرداد . روزا ـ وبیوه ! میبایست او را میدیدی ـ بچه‌ای پانزده ساله نمیتوانست‌جوانترازاوبنماید ! روزا ـ وبیوه ! امابیوه فقط نصف داستان است. روزا مادراست! روزا کودکی دارد! سه‌ماه بعد ازمرگ «شاپیرو» صدای نوزاد دختری‌شنیده شد . تمام‌خانه راپر کرد. اسمش را فیجل Feigele گذاشتند وفیجل بود که بانوی مطلق خانه شد ؛ هرچه انجام میشد بخاطرفیجل‌انجام میشد ، وهرجا میایستادی ، هر

جا می‌نشستی ، هر چه میکردی ـ آنچه میشنیدی فیجل بود وفیجل وفیجل. اگر آدم متدینی‌بودم وبه اصطلاح شما به « ذات پرورد گار» اعتقادداشتم میگفتم که‌ذات ذوالجلال باریتعالی‌هم‌دردها ورنجهایمان راجبران کرده ومایه تسکین برایمان فرستاده بود . اما همانطور که میدانی آدم‌کاملا متدین نیستم ، و قویاً تردید دارم شماهم باشی . چه ؟ میخواهی بمن بقبولانی که هستی ؟ بسیار خوب ، باشد ، مادامی که معتقدی که آدم ریا کار و گربه عابدی نیستی ، مهم نمیدانم . قیافه مردمان ریاکاروفاسق‌های‌زاهد نمارا بهمان‌اندازه که یك یهودی مؤمن قیافه خوك رانمی‌تواند تحمل کند ، نمی‌توانم تحمل کنم ! باندازه ده هزار شیطان خدانترس‌باش ، امادراین‌کار صداقت داشته باش ! امااگر آدم ریاکاری باشی ، گربه عابدی باشی که وانمود میکند که شیفته دین است آنوقت بهمان اندازه بتو احتیاج دارم که به یك گاری پنج چرخه دارم ! بله ، من همچوآدمی هستم .

خوب ، نفربعدی که درفهرست ماوارد میشد که بود ؟ فیجل ! همان‌دقیقه‌ای که فیجل‌بدنیا آمد ، دنیا دنیائی روشنتر وخوشترونشاط انگیزترشد . چهره‌هاازهم بازشد ، چشمهادرخشید . همه بنظرمیامد که ازنوبابچه بدنیاآمده بودیم. روزا که اینهمه وقت تبسم بچهره‌اش نیامده بود باز بهمان شیوه مسری قدیمش که حتی اگر گریه هم میکردی به خنده ات وامیداشت شروع به خندیدن کرد .

این‌خدمتی‌بود که‌فیجل کوچولوهنگامیکه‌چشمانش، چشمانی که ماآنها راچشم تفاهم میدانستیم ، گشود وشروع بدقت‌درسه تای ما کرد نسبت بماانجام داد . و هنگامیکه اولین تبسم برلبهای فیجل

ظاهرشد دوبیوه تقریباً ازخوشحالی دیوانه شدند .

با چنان فریاد وسر و صدائی با من رو برو شدنـد که وحشت کردم .

روی سرم ریختند و گفتند « خاك عالم ! یـه دقیقه پیش کجا بودی ؟ »

هراسان پرسیدم «چرا ؟ چی شده ؟» درجواب گفتند :

« اوای ، همین یه دقیقه ونیم پیش فیجل برای اولین بارلبخند زد ! »

درجواب تااندازه‌ای باخونسردی گفتم « همه‌اش همین بود ! » حال آنکه‌خودم هم قبلا خوشحال بودم که فیجل تبسم کرده بود ودو بیوه‌ام آنهمه شادمان بودند ؛ اما بدیهی است که به خوشحالی آنها نبودم . حالا میگذارمت که پیش‌خودت تصور کنی که وقتی که اولین دندانش را درآورد چه خبر شد ! کسیکه اول آنرا کشف کرد طبعاً بیوه جوان ، یعنی مادرش بود . بیوه پیر، یعنی پاپارا صدا کرد ، وهر دوبکمك‌یك استکان بدقت شروع به امتحان دندان دخترك کردند ووقتیکه شنیدند استکان بدندان خورد و جلنگی صدا کرد ، چنان سروصدائی‌راه انداختند که شتابان ازاطاق بغل دستی بیرون دویدم، درحالیکه دل تودلم نبود .

«چیه ، چه خبره ؟»

«یه دندون کوچولو ! »

عمداً برای‌اینکه‌سربسرشان گذاشته‌باشم گفتم«خیال‌میکنید!» بلا درنگ پس‌ازآن‌دوبیوه انگشتم را گرفتند و موجب شدند چیزی

را که نوك تیزی داشت دردهان کوچك و گرم فیجل لمس کنم .

هردو باامید واری وچشم انتظاری گفتند «خوب ؟»

اما من وانمود کردم که متعجبم . خوشم میاید سر بسرشان بگذارم .

پرسیدم «خوب چه ؟»

«دندون نیس ؟»

«چه چیز دیگرمی‌تواند باشد ؟»

والبته‌لازم‌نمی‌بینم بشمابگویم که فیجل کوچولو اینکه دندان درمیآورد ، زرنگ ترین کوچولوهااست ودر سراسر جهان لنگه اش نیست . وحالا که فیجل‌اینهمه زرنگ است آنوقت بایست اوراآنقدر بوسید که گریه سر بدهد . آنوقت من اورا از چنگشان درمیآورم و بچه راآرام میکنم ، زیرا کسی سریعتر ازمن‌قادرنیست‌بچه‌ای راآرام کند، وبهمین جهت فیجل موهای کسی را باندازه موهای من دوست ندارد، وبینی‌ای نیست که ازنیشگون گرفتن‌آن باانگشتان ظریفش بیش از بینی من لذت ببرد . ولمس وتماس‌آن انگشت‌های ظریف بر روی‌چهره انسان حظ وسروربی‌شائبه‌ای‌است ! میتوانی هربند کوچك آن انگشتهای ظریف مخملی‌را هزار باربیوسی ! من را نگاه میکنی وفکر میکنی :

«این مرد پیرزنی است ! والا اینهمه به بچه‌ها علاقمند نبود .»

درست حدس زدم ، نیست ؟ نمیدانم اینکه‌آیاپیرزن هستم یانه ، اما البته بچه‌ها رادوست دارم ، واین واقعیتی است . اگربچه ها رادوست نداشته باشی ، پس کی‌ها را باید دوست داشته باشی ؟ بزرگ ها را ؟

احمق‌های صاف وصوف وخوش خورد و خوراك را ، با شکمهائی که زندگی برایشان یك خوراك خوب ، یك سیگار یا یك دست بازی پرفرانس Préférence است؟ یا میخواستی آنهائی‌را دوست‌بدارم که از گذشت وخون ملت تغذیه میکنند واینطرف‌وآنطرف‌میروند وهورا میکشند وبابوق و کرنا و آب وتاب بدنیا اعلام میکنند که هدفشان خیرورفاه عامه است ؟ یا میخواستی آن جوانهای گستاخی را دوست بدارم که‌راه میافتندومیخواهند جهان‌را ازنوبسازند وباصطلاح‌تجدید ساختمان کنند ومن‌را«بورژوا» صدامیکنند، ومیخواهند وادارم کنند خانه‌هایم را بفروشم وبنام «خلع ید ویاسلب مالکیت » و یا هرچه که اسمش‌را میگذارندبامن شریك شوند؟ یامیخواستی‌خانمهائی رادوست بدارم که غایت مطلوبشان این است که پر بخورند ولباس ابریشم بپوشند والماس بخود بزنند وباین‌تئاتروآن تئاتربروند وموره توجه خارجیان واقع‌شوند وباصطلاح «سوکسه» پیدا کنند ؟ویا دختر های خانه‌مانده‌ای که‌موهایشان‌را«آلاگارسون» کرده‌اند وقبلا نیهیلیست[1] Nihilist صدایشان میکردند وحالا اسدسکووکی Esdskovki، اسرووکی Esserovki[2] ،کادتکی Kodetki[3] وازاین قبیل اسمهای عجیب وغریب صدایشان‌میزنند؟ میگوئی که پیرعزب بدعنق وبداخم و مردم گریزی هستم ، وبدین علت است که کسی را دوست ندارم ؟

---

۱ ـ وابسته به‌گروهی ازانقلابی‌های افراطی روسیه درسده نوزدهم‌که اوضاع همه بنگاهها وادارات ... رابد میدانستند .

۲ ـ وابسته به حزب سوسیالیست‌انقلابی روسیه درسده نوزدهم .

۳ ـ وابسته به حزب‌کادت (حزب مشروطه‌خواه دموکرات روسیه در سده نوزدهم .

خوب، چطور میشود؟ آیا کسی بخاطر این مسئله وضعش بدتر از آنچه که هست میشود ! خوب ، کجاداستان راول کردم ؟ فیجل کوچولو، واینکه‌چگونه همه‌مان دوستش داشتیم. هرسه نفرما ، همه‌زندگیمان را مصروف او کردیم ، زیرا که این‌بچه شادی بزندگیمان آورده‌بود ، نیرووطاقتی را بماداده بود که باآن بار زندگی ناهنجار واحمقانه را تحمل کنیم . امااین بچه برای من منبع امید ها و آرزوهای مکتوم بود . اگربیاد داشته باشی که روزا برای‌من چه‌اهمیت وارزشی‌داشت آنوقت بفوریت درك خواهی کرد که چه امیدها وآرزو هائی داشتم . بچه بزرگ شد ، وروز بروز امیدم بیشترشد که تنهائیم عاقبت الامر بپایان خواهد رسید ، ومن هم روزی حلاوت زندگی راخواهم چشید، وتنهامن دراین امید زندگی نمیکردم . پایاهم همین امیدرا درد دل می‌پرورد . وگرچه هرگز در باره‌آن صحبتی‌نکردیم برای همه مان مثل روز خدا روشن بود که اینطور خواهد بود .

گمان‌میکنم خواهی‌پرسید- مردم‌چطوربدون کلمات‌میتوانند همدیگررابفهمند ؟ امااین بدان معنی‌است که شما روانشناسی‌میدانی اما ازطبیعت وسرشت انسانی‌خبرنداری. دراینجا بگذار برای نمونه صحنه‌ای را برایت‌مجسم کنم، آنوقت‌خواهی‌دید که مردم‌چطوربدون حتی یك کلمه میتوانند همدیگر رابفهمند .

شبی تابستانی است . رگه های شیری رنگ آسمان را لك انداخته‌اند. داشتم میگفتم ـ ستارگان میدرخشند، چشمك میزنند ، نور میپراکنند ، امابیادمیاورم که‌این‌رادر کتابی دیده‌ام وخوش‌ندارم کلمات کس دیگری‌راباز گو کنم. بشما گفتم، صاف وساده توصیف-

های طبیعت را که همان قدر به طبیعت میمانند که من به یك پاشای ترك میمانم نمی‌توانم تحمل کنم . خلاصه ، شبی بود تابستانی ، یکی ازآن‌شبهای بس گرم وزیبائی که حتی‌قلب‌بی‌احساس‌ترین فردانباشته از تخیلات شاعرانه است و زیبائی جاهای دور دست او را بسوی خود میکشد . آرامشی شگرف‌برروی‌اوفرود میآید ، و درقدح آبی‌رنگ واژ گونه‌ای که‌آسمانش مینامند خیره مینگرد و احساس میکند که آسمان وزمین راجع به‌ابدیت ، بی‌نهایت ، ودرخصوص‌آنچه که مردم الوهیتش میخوانند باهم نجوی میکنند .

خوب ؟ باتوصیف من‌ازطبیعت‌چطوری ؟ خوشت نمیاید؟خوب ، خوشت نیاید ؛ اما صبر کن ، این همه‌اش نیست . فراموش کردم در خصوص‌سر گین‌غلطان‌چیزهائی بگویم ـ سر گین غلطان‌های غریب و سنگین‌و پرپرزنانی که درتاریکی وزوز کنان‌میگردند، گاهی‌بدیوار یا پنجره‌ای بر میخورند ، زمانی با بالهای نیم گشوده بر زمین در میافتند . ناراحت نباش ، اندکی روی زمین میخزند ، باز بلند میشوند ، بالهایشان را میگشایند و بار دیگر پرواز بر گرد روشنائی را ازسرمیگیرند ، وزوزمیکنند ، ورور میکنند ، باز هم به پنجره میخورند وسپس بزمین درمیافتند . هرچهار نفرمان ، پاپا ، روزا ، فیجل ومن برروی‌پله‌های باغ می‌نشینیم . فیجل‌اکنون دختر بزرگی‌است ـ پائیز گذشته چهارسالش‌تمام‌شد ـ ومثل‌یك‌آدم‌بزرگ صحبت‌میکند، مدام‌سؤال میکند. هزارها سؤال! چرا آسمان آسمان است‌وزمین‌زمین‌است؟چه‌وقت‌شب‌است، کی‌روزاست ؟ چراشب شب است وروز روزاست؟چرا ماما، مامابزرگ‌را ماماصدامیکند ومامابزرگ، مامارابجای‌ماما روزاصدامیکند؟ چرامن‌عمویش‌هستم وپاپایش‌نیستم؟

چراعموبه‌مامابزرگ نگاه میکند ومامابزرگ‌مامارانگاه‌میکند و ماماسرخ میشود؟» همه باین میخندیم.فیجل‌میپرسد چرامیخندیم،وما بازهم‌بلندترمیخندیم، ونتیجه‌این‌است که‌نگاههائی رد وبدل میکنیم وخوب هم میفهمیم که معنی این نگاهها چیست . به کلماتی احتیاج نیست . کلمات بیفایده‌اند . کلمات مخصوص وراج ها ، مخصوص زنها و مخصوص و کلای مدافع است . و یا همانطور که بیسمارك گفت ، کلمات‌والفاظ را برای‌این‌بماداده‌اند که بمدد آنها افکارمان را مخفی بداریم.پرنده‌هادرنظربگیر، جانوران وسایرمخلوقات رادرنظربگیر- بدون‌کلمات‌والفاظ کارشان میگذرد ! درختان رشد میکنند ، غنچه‌ها میشکفند ، نباتات سبز میشوند - چه زبانهائی دارند ؟ چشم ، آقای عزیزم ، چشم‌انسانی-نکته همین‌است! چشم گاهی‌ازاوقات دریك ثانیه چیزهائی‌بتومیگوید که زبان دریك روز نمی‌توانست . نگاههائی که آن شب‌من وآن دو بیوه باهم رد وبدل کردیم گویای چیزهای زیادی بود ،زیاد . . . . نگاههای فراموش ناشدنی،ترانه زندگیمان،نوای غم خیزسه زندگی‌تباه ، سه جان درهم شکسته وناتوان که‌آشوب وغوغا ونابسامانی‌زندگی نگذاشته بود ازچشمه‌ای که به خوشبختی موسوم است بنوشند ، از چشمه‌ای که عشق نام دارد به چشند . کلمه عشق ندانسته ازدهانم گریخت . این‌کلمه ، بشما میگویم ، دلم بهم میزند . چرا ؟ زیرا که شما نویسندگان این‌کلمه مقدس را بیش از حد بکار میبرید وآنرا مبتذل میسازید . کلمه عشق در دهان شما نویسندگان بیحرمتی بمقدسات است . کلمه عشق باید بمانند دعائی بنماید که به پیشگاه قادر مطلق عرضه میشود ، ویابمانندآهنگی دلنشین وبی‌لفظ،

یانوائی ازشعرخالص جلوه کند ، اگرچه بمانند پویه، مویه ، جنگ، چنگ ، معامله ، مساهله وچیز هائی ازاین قبیل وزن و قافیه نداشته باشد . این چیز های موزون احساس در من بر میانگیزد که انگار نخودمی‌بلعم وباکاغذ جویده‌آنرافرو میدهم . این‌تشبیهات من‌ممکن است ترا خوش نیاید ، اما کمی حوصله داشته باش . بزودی داستانم را درمورد بیوه شماره ۲ بپایان خواهم رساند ؛ زیرا اگرچیزی باشد که نتوانم تحمل کنم آن این است که به بینم کسی‌دهن دره میکند. بگوبه بینم ، آیا همچو چیزی هیچوقت برایت اتفاق افتاده است : دندانت بشدت دردمیکند، بایدآنرا کشید . اما رفتن پیش دندانساز را مدام به تعویق میاندازی و امروز وفردا میکنی . بالاخر ، دل و جرأت‌پیدامیکنی و میروی . برروی‌تابلوی دندانسازاین کلمات‌بچشم میخورد «اوقات پذیرائی ازساعت ۸ تا ۱ واز ۱ تا ۸» ساعتت را نگاه میکنی وبخودت میگوئی : «از ۸ تا ۱ و از ۱ تا ۸ ؟ پس چه عجله‌ای است ؟» بخانه میروی وباز ازدرد بخودت می‌پیچی . این همان چیزی است که برای من وروزا پیش‌آمده . هرروز صبح باعزم وتصمیم ازخانه بیرون میرفتم که جریان راباادرمیان بگذارم وازراز پرده بردارم . بابیوه شماره ۱ یعنی مادر ، صحبت خواهم کرد « حال و قضیه از اینقرار ، شرح وتفصیل بدینموال ...» کمی ازشرم سرخ خواهد شد ، چشمانش را بزیرخواهد انداخت وخواهد گفت «من‌حرفی‌ندارم، باروزاصحبت کن . » بعد ازبیوه شماره ۱ پیش بیوهٔ شماره ۲ میروم و باومیگویم : «گوش کن روزا ، حال وقضیه ازاینقرار ، شرح‌وتفصیل بدینمنوال...» پیش بیوه هایم میروم ، و فیجل دوان دوان بیرون میآید ، بمیان

بازوانم میدود ، بازوانش را دور گردنم‌میاندازد . عینکم‌را میبوسد و از من میخواهد که حتماً همان روز به ماما و ماما بزرگ بگویم ـ همیشه از من حرف شنوی دارند ـ که باو اجازه بدهند درسهایش رونویس نکند ، تمرینهایش‌راعمل‌نکندویانرقصد،بلکه‌باعموجان به باغ وحش برود ! میمونهای تازه‌ای‌آورده‌اند که بقدری بامزه هستند که انسان از خنده میمیرد ! خوب ، حالا بیا وبچه را بباغ وحش نبر که میمونهای بامزه را به‌بیند !

بیوه شماره یك غر میزند ومیگوید « چی میشه این بچه ؟ »

بیوه شماره دو با او همصدا میشود « اخلاق این بچه را درست ضایع خواهد کرد . »

اماعموجان گوشش بدهکار غرولند ها وملامت های دو بیوه نیست وبابچه بیرون‌میرود تامیمونهای بامزه رابه بیند . وهمینطور، همیشه علل‌وجهاتی دیگر . روزپس ازروز میگذرد ، هفته پس‌ازهفته، سال پس ازسال . بچه بزرگ میشود وشروع به فهم چیزهائی میکند که ازآنهاصحبت نمیشود ، وماهرسه به موافقتی ضمنی میرسیم مبنی براینکه صبر کنیم تابچه بزرگ شود ـ وقتیکه آنزمان فرا رسید خواهیم دید . وقتیکه‌فیجل‌بزرگ‌شد ونامزدشدآنوقت دست وبالمان بازاست و آزادیم که ترتیبی بزندگی خودمان بدهیم و آشیانمان را از نو بسازیم . وهر یك درخفا نقشه هائی طرح میکنیم که چگونه باهم زندگی‌خواهیم کرد : زوج جوان ـ فیجل وشوهرش ، زوج پیر ، من وروزا ، حال آنکه ماما بزرگ ، پاپا ، بر ماریاست خواهد کرد . منظورازززندگی همین‌است ! نکته این‌است که انسان نسبتاً زیاد عمر

کندو به بیند که فیجل بزرگ میشود و نامزدی برای خود پیدا میکند. اما آنکس که عمر نسبتاً زیاد کند، زنده خواهد ماند و خواهد دید. گمان میکنم، مثل مشهور از همین قرار باشد؛ از مثل‌های پیش پاافتاده، میدانی، خوشم نمیاید. شما خوشت میآید؟ آه، خوب، مفت چنگت، به شما ارزانی باد! بسیار خوب، آنکس که نسبتاً زیاد عمر کند زنده خواهد ماند و خواهد دید. فیجل بزرگ شد. بآن اندازه بزرگ شد که نامزدی برای خودش پیدا کند؛ و این همانجائی است که ناراحتی و درد سر شروع میشود. این همان جائی است که روانشناسی کذائی سر کار سر و کله‌اش پیدا میشود.

لازم نیست به ساعت نگاه کنی؛ با اینهمه امروز بیشتر از این چیزی نمیخواهم بگویم. وقت آن است که بروم. بیوه هایم خدا میداند چه فکرهائی خواهند کرد. اگر مایلی داستان بیوه شماره ۳ را بشنوی طوریت نخواهد شد که بیائی و سری بمن بزنی. دست بدامنت نمی‌شوم و قربان و صدقه ات نمی‌روم. اگر مایل باشی خواهی آمد. خداحافظ.

این هم درمورد بیوه شماره ۲

## بیوه شماره ۳

خوب شد وقتی آمدی که تصادفاً خانه هستم. واقعش، برای خودم همیشه خانه هستم، اما برای دیگران خیر. هر کس عادت مخصوص بخود دارد. من را برای نمونه در نظر بگیر، عادت دارم وقتیکه میخورم گربه‌روبرویم‌بنشیند. بدون گربه نمیتوانم بخورم. پیش، پیش، پیش، پیش! از گربه‌ام چطور، خوشت‌میاید یا نمیاید؟ گربه باهوشی است! دست بهیچی نمیزند، حتی‌اگر طلاهم دور وبر ریخته باشد. و پشمهایش! پشمهایش را چطور، میپسندی، یا نه؟ چه؟ از گربه خوشت نمیاید؟ وقتیکه درمکتب بودی این فکر راتوی کله‌ات فرو کردند. یعنی ما باین نیرنگها وارد نیستیم؟ لازم نیست عذر وبهانه بیاوری چای باشیر میخوری؟ ساده؟ من مال خودم را با شیرمیخورم. پیشته! جهنم شو! هیچ چیزی‌را مثل شیردوست ندارد! دهن به‌کره نمیزند، اما شیررا نمیدانی مثل چه سرمیکشد.

همانطور که میدانی، من اهل‌مقدمه ومقدمه چینی نیستم، اما این دفعه چاره‌ای نیست. بدم میآید وقتیکه یکی لبخند می‌زند. هر قدر دلت میخواهد بخند، اما لبخند نزن. آیا هر آنچه را که گفتم

بخاطر داری ؟ شاید فراموش کـرده ای ، نترس ، بگو تا این جریان برای اشخاصی بزرگتر ازشما ومن هم اتفاق افتاده است . متأسفانه داستان را باید دوباره ازاول بالاختصار مرور کنم .

دوستی داشتم بنام «پینی» زنی داشت بنام «پایا» دختری داشتند بنام روزا . دوستم مرد . پایا بیوه ماند ؛ و من اورا دوست داشتم و او مرا دوست داشت . وباین ترتیب بهترین سالهای زندگیمان گذشت . دراین‌ضمن روزا ، دخترش، بزرگ شد ومن باوعلاقمندشدم . جوانی پیدایش شد ـ شاپیرو ، حسابداری خوب ، شطرنج بازی عالی ، روزا عاشقش شد . سپس من با مادرش دعوا کـردم ، خانه را ترك کردم به قصد اینکه دیگر تا عمر دارم برنگردم . بقولم وفا نکردم و همان روز بعدش بر گشتم . مانند قبل دوست صمیمی خانواده بودم . جشن عروسی روزا وشاپیرو را که همه‌کارخانه رابرای رؤسایش اداره میکرد وحتی‌اسناد را بجایشان امضاء میکرد بر گزار کردیم . اما آنها خانه خراب شدند ، شاپیرورا زیر بارقرض گذاشتند وبامریکا فرار کردند. شاپیرو خود کشی کرد و روزا بیوه ماند و این تا اینجا ما را صاحب دوبیوه میکند . بیوه شمارهٔ۲، یعنی‌روزا، همانند مادرش‌بیوه شمارهٔ۱، یعنی پایا ، بچهٔ شیرخواری داشت بنام فیجل که سه ماه پس ازمرگ «شاپیرو»بدنیاآمد . دختر کوچولوراهمه‌مان دوست داشتیم ،خودمان را تمام و کمال وقف او کـردیم ، بقسمی که وقتی نداشتیم بخودمان وعشقمان برای بیوه شماره ۲، یعنی روزا ، فکر کنیم ؛ عشقی که این همه وقت پاکشان راه آمده وادامه داشته بود . همه فکر میکردیم : بگـذار فیجل بزرگ شود ، دختر بزرگی بشود . آنـوقت خواهیم

دید . اما وقتی که فیجل بزرگ شد ، ودختر بزرگی شد . . . . لطفاً وقتیکه صحبت میکنم کتاب نگاه نکن ـ عادت بسیار بدی است . میخواهم بآنچه که خواهد آمد بدقت گوش بدهی ؛ زیرا که ابتدای داستان جدیدی است .

من را هرچه دلت بخواهد میتوانی تصور کنی، اما من هیچوقت آدم فناتیك و کهنه پرستی نبوده ام . همیشه با عصر و زمان همگامی کرده‌ام و هیچگاه مثل آنهائی که از نسل جدید و تمایلات جدیدش شکوه می کنند کند نرفته ام و پا بپا نکرده ام و خودم را عقب نکشیده‌ام .

قیافه این کهنه عالمها را با ادعاهای همیشگی‌شان نمی توانم تحمل کنم . « چه کسی به مرغ یاد میدهد تخم بگذارد ؟ کدامیك قدیمترند ـ تخم یا مرغ ؟ » احمقها ! تخم هر چه بیشتر بدین علت که جوانتراست ارزنده است ! شایسته تراست ! با هوش تر است ! و بدیهی‌است که ما نسل قدیم باید بآنچه که جوانان می گویند توجه کنیم ، بعلت اینکه آنها جوانند ، تازه نفس اند ، مطالعه میکنند ، تحقیق میکنند ، کاوش میکنند ، میبابند و کشف میکنند . این را میتوانی ازمن داشته باشی ! فکر میکنی که‌آنها هم مثل شماهستند، آدم‌کله کهنه وقدیمی ومتلکی هستند که می نشینند و روی کتابهای کپك زده شان در دریای مطالعه فرو میروند واصلا نمی‌خواهند تکان بخورند ؛ راستش ، از دست این جوانها ، این نسل جدید ، از اینکه نمی‌خواهند مارا برسمیت بشناسند ویك جوهم مقید ما نیستند کفرم در آمده است ، دلم پر است ـ وقتیکه به حرفهایشان گوش میکنی ،

بحساب آنها ما آدمهای احمق و بی‌شعوری هستیم ، و نه تنها احمق و بی شعوریم بلکه مردمان بی وجـودی هستیم ! هیچ چیز نیستیم ! اصلا وجودنداریم ! آنجانیستیم ـ این که ازاین! حالا درست تصورش را بکن ، سه جوان گستاخ و بی معنی میآیند پیش ما ، یعنی پیش بیوه هـای ما ، و یا بهتر است بگویم پیش فیجل . دانشجو ، دانشجو خیر ، ـ شیطان میداند چه هستند ! بلوز سیاه می‌پوشند . موهایشان را کوتاه میکنند ، کی هستند نمی گویند ، زبان تیز مثل لبه تیغ ، وکارل مارکس هم خدایشان ـ حتی‌موسی پیغمبرهم خیر، بلکه خود خدا ! بسیار خوب ـ خدا که خدا ! نمیخواهی که بخاطر این خودم را بکشم کـه . با اینکه من خودم جزئی تمایلی به آرمانها و افـکار سوسـیالیستی دارم نمیخواهـم بمن بگـویند « سرمایـه » چیست ، « پرولتاریا » چیست ، « مبارزه اقتصادی » چیست و سایر چیز ها از چه قرارند . اگر میخواهی بدانی من . . . لازم نیست دلت راخوش کنی ، بوندیست Bundist نیستم ، خدا نکند ، اما خیاط چلاقی هم نیستم !

بسیار خوب ، هر روز پیش ما میآیند ـ راجع به‌آن سه جوان دارم صحبت می کنم . یکی اسمش فینکل Finkel ، دیگری بوم ـ شتین Bomstein وسومی گروزویچ Gruzevich بود . و درخانهٔ ما هیچ غریبی نمیکردند و مثل خانهٔ خودشان راحت بودند ، زیرا که هر دو بیوه‌ام ، مادر و دختر ، وقتیکه مهمانی می آید چنان باو ور میروند که نمیدانند او را کجا بنشانند . بخصوص چنین جواهراتی کـه یکی از آنها بدون شك نامزد ازدواج با فیجل است . یعنی ،

درستش را بخواهی ، هرسه نامزد ازدواجند ، اما فیجل پر واضح است که سه نامزد نمیتواند داشته باشد . یکی‌ازآنها باید باشد. حالا، وقتی حتی‌جرأت نداری صحبتش را بمیان بیاوری، بیا وحدس بزن که این یکی کدامیکی است ! آنها هم نمی‌پرسند. کی باید بپرسد؟ مادر؟ چه ازمادر میخواهند ؟ یك دختر خوشگل وخوش اندام ، والسلام . مادر بزرگ ؟ مادر بزرگ در نظرآنها چه صیغه ای است ؟ مادر بزرگ در نظر آنها زن خانه داری است که وظیفه اش این است که مراقبت کند که مهمانها بخورند وبنوشند ، ونه فقط بخورند و بنوشند بلکه پر بخورند وخوش بنوشند . و اما راجع به من ، چیزی گفتنی وجود ندارد . من‌درنظرشان چه هستم ؟ یك صندلی اضافی پشت میز ، و لا ـ غیر . هیچکس حتی یك کلام هم بامن صحبت نمیکند . مگر اینکه ازمن بخواهند که نمك یا شکر ویا کبریتی بدستشان بدهم ـ وحتی این هم بدون صحبت انجام میشود ، بدون حتی یك « بی زحمت » ، فقط دستی رو بشما حرکت میدهند ، انگار که آدم کر ولالی هستی، و یا وقتیکه کبریت میزنی و سیگارشان را روشن میکنی لبی جلو میدهند ، وهمین وبس . گاهی ازاوقات من راتنها مییابند ،آنوقت سه نفرشان می‌نشینند ، وبحث و گفتگوئی بین خودشان راه میاندازند . حتی یك کلمه هم با من صحبت نمیکنند ، ولو از لحاظ ادب محض باشد ! انگار آنجا نبودم. خوب ، لازم نمی‌بینم بشما بگویم که بهیچ قیمت حاضر نبودم بحث و گفتگوئی باآنها راه بیاندازم . خیر ، من رانمی‌بینی که‌پیش آنهاخودشیرینی بکنم،همانطور که‌بعضی‌هامیکنند، وبا کلمات تملق‌آمیز ویا لبخندهای چاپلوسانه . مجیزشان را بگویم.

کسی که من خودم را پیش اوپست بکنم هنوز از مادر متولد نشده . نه اینکه آدم مغروری باشم . تازه اگر بودم چطور میشد؟ من راهرچه دلت میخواهد بدان ـ عقیده ات برای من جالب نیست ! بهر حال ، از گوش دادن به صحبت اشخاصی که از خودشان صحبت میکنند بیزارم . دارم راجع بآن سه جوجه‌ای که خودشان‌را کسی میدانستند برایت صحبت میکنم که چه اشخاصی بودند : روزی سؤال کردم که آیاهیچیك‌ازآنهاشطرنج بازی‌میکنند. میبایست قیافه‌شان رامیدیدی! میبایست می‌شنیدی که چطورخندیدند ! فکرمیکردی، خوب ، مگر شطرنج چه‌عیبی‌دارد ؛ انسان‌نمیتواندسوسیالیست‌باشد وشطرنج بازی کند ؛ من اطمینان دارم که کارل مارکس از این عمل رنجشی بدل نمیگرفت . از همین تیکه پی به جریان میبری . اما کاری بکار آنها نداشته باش . این فیجل است که کفرم را در میاورد . او هم با آنها میخندد . چرا هرچیزی که‌آنها میگویند وحی منزل است وحقیقت محض ، انگار ذات باری در کوه سینا بزبان‌آورده است؟ واین بتهائی که جوانهای متجدد ما برای خودشان علم کرده‌اند چه ها هستند ، این تعصب چیست ـ کارل مارکس‌آموزگار ماست وماپیروان صادق و وفادار اوئیم . انگار که بغیراز کارل‌مارکس آدم دیگری درجهان وجود ندارد !

کانت Kant کجا است ؛ اسپینوزا Spinoza کجا است ، چه بسرشوپنهاورSchopenhauer آمده‌است، شکسپیرShakespeare، هاینه Heine ، شیللر Sehiller ، اسپنسرSpencer وصد ها مردان مردان‌بزرگ دیگر که‌آنهاهم‌ممکن‌است‌تصادفاً کلمات خردمندانه‌ای

از دهن پرانده باشند کجا رفته‌اند ؟ بدیهی است شاید به عقل و خرد کارل مارکس نباشند ولی مسلماً ول‌هم نمی گشته‌اند که خلص چرت‌و پرت بگویند . وهمچنین باید بشمابگویم که من یکی‌ازآنهائی‌نیستم که اجازه میدهند هر کس‌باحساسشان بتازد؛ وازاشخاص که خودشان را برتر ازدیگران میدانند وباد درآستین میاندازند خوشم نمیاید . درچنین مواقعی گاهی‌ازاوقات‌عمداً مخالف‌خوانی‌میکنم . شمامیگوئی اینطور، من میگویم آنطوروهرغلطی که میتوانی‌بکن ! روزی شنیدم میگفتند « کنت تولستوی» آدم بیخودی است . من یکی از مریدان پرشور تولستوی نیستم وازهواخواهان فلسفه و تعلیمات جدیدش هم در مورد مسیح نیستم ؛ اما تولستوی را بعنوان یك هنرمند کمتر از شکسپیرنمیدانم . میتوانی بامن موافقت داشته باشی ، میتوانی‌نداشته باشی، مهم نیست ! شمامن‌را میشناسی . بسیارخوب دانسته، وسنجیده یکی از آن کتابهای کنت تولستوی را میآورم و به فیجل میدهم که بخواند . میبایست میدیدی که باچه ادا و اصولی کتاب را پس زد ! جریان ازچه قرار است ؟ جریان از اینقرار است که نه « فینکل » نه «بومشتاین» ونه « گروزوویچ» هیچکدام تولستوی را برسمیت نمی‌شناسند وآدم حساب نمیکنند .

این دیگر بیش از حد تحملم بود « بگذار بشما بگویم که وقتیکه اجبار پیدا میکنم ، شدیداً کینه توزهم هستم . » و حسابی بآنها پریدم .

خوب، خوب ! از کوره درنرفتند ! اگردست به «قدس‌القداس» زده بودم پیروانش باآرامش بیشتری بامسئله روبروشده بودند .

دوبیوه جلومشاجره را گرفتند، و گرنه کاربدعوا کشیده بود. بعدها، بهرحال، دریافتم که چکار احمقانه‌ای کرده‌ام، زیرا که آخر کار مجبور شدم ازآنها معذرت بخواهم. ومیدانی چرا؟ برای اینکه فیجل میخواست معذرت بخواهم. ووقتیکه فیجل چیزی رابخواهد، آنراخواهد داشت. اگرفی‌المثل بگوید که این خانه را باید بردارم و به جائی دیگر منتقل کنم، این کار باید انجام بشود و بحثی هم ندارد.

این دختر نه‌تنها افسونم کرده، بلکه اسیرم هم کرده، مطیع اراده‌اش کرده، وبصورت برده‌ای، بصورت آلت بلا اراده‌ای درم آورده است. وازدواجش نه تنها اسباب تعجب من بودوبرایم خبری ناگهانی بود بلکه اسباب تعجب هرسه مابود. مرد مورد انتخابش گروزوویچ دانشجوی سال سوم شیمی بود. آدم بدی نبود؛ نابغه نبود، اما از سایر جهات بسیارخوب بود. بدترش راهم دیده‌ام. اول ازهرچیز، از خانواده محترمی بود. واین خود گویای چیزهای زیادی است. هر چه میخواهی بگو، اما بالاخره چیزی دراین هست. نترس، در باره شهرت و معروفیت نمی‌خواهم صحبت کنم. فقط خاطرنشان میکنم که اصل‌وتبارهم دست آخرخالی‌ازاهمیت نیست. اگراصل وتبار نامعلومی داشته باشی، مثلا از خانواده جاهلی باشی، آنوقت باندازه خود خدا درس خوانده وباکمال باش، همیشه‌آدم زمخت وبی‌تربیتی باقی خواهی‌ماند. ازسایرفضایل‌ومحاسن گروزوویچ چیزی نمیگویم. بطور کلی، حقیقتش را بخواهیم بگوئیم، این بچه ها تا مادامی که خودشانند آدمهای حقیقتاًشریف‌وآراسته ونجیبی هستند. امابمحض

اینکه بجائی رسیدند و «کسی» شدند ، آنوقت نمیتوانی آنها را ازهم بازبشناسی ـ همین «کس»ها هزار بار بدتر ازآنهائی‌هستند که کسی نیستند . زیرا یك آدم بی‌اهمیت اگرشما را فریب بدهد سعی‌خواهد کرد برود وازنظرها دورشود ، حال آنکه اگریك «کسی» گوش‌شما را ببرد و کلاه سرت بگذارد‌هزارها دلیل خواهدآورد تاثابت کند که گوش برتوهستی نه او .

اما وقتمان را به فلسفه بافی نگذرانیم ! فیجل ما درسن هفده سالگی‌شد خانم گروزوویچ ، وسرت را با شرح وتفصیل‌اینکه عروسی چگونه بر گزارشد وچه کسی ترتیبش‌را داد ، وچقدر تمام شد ، وچه خوشی وشادمانی‌ای درخانه‌ما بود بدرد نمی‌آورم . ماما ، یعنی روزا ، زنده مانده بود که تنها دخترش شوهر کند ، و ماما بزرگ ، پاپا ، خوشحال بود که نوه‌اش شوهر میکرد . و من ، من احمق ـ اینهمه خوشحالیم ازچه‌بود ؟ که دخترك شوهر کرده بود ؟ جشن وشادمانی ، بهرحال ، فقط شنبه و یك شنبه دوام یافت . روز سوم پس از عروسی گروزوویچ‌ما دستگیرشد ، وباتهام‌توطئه‌ویاهمچوچیزی‌به‌بازداشتگاه فرستاده شد . انباری ازبمب و دینامیت در جائی کشف شده بود ، واز آنجائیکه جوان شیمیست بود، وشیمیست بدی هم نبود سوء ظن بر اوقرار گرفت. ضمناً چندین نامه هم‌ازاو گیر افتاد . خلاصه بزندانش انداختند :

این آن وقتی است که من حقیقتاً سرم شلوغ شد ، اینطرف و آنطرف میدوم ، آسمان و زمین را بهم میدوزم ، سبیل چرب میکنم . هم‌اش هم بیخود وبیفایده ! همینکه بادستهای آلوده بخون ، وبهنگام

ارتکاب جرم ، آنهم در مواردی مثل این ، گیرافتادی ، آنوقت غزل خداحافظی‌راباید بخوانی! وآنوقت دیدن غم وغصه فیجل هفده ساله! ودرد ورنج مادرش ، روزا ! وماما بزرگ ، پاپا ! خشم وغضب خدا بر این خانه نازل شده بود . از همه اینها گذشته ، بگذار بشما بگویم ، وضع‌کار و کسب هم ببدی میگرائید . متضرر میشدم ، میبایست طرح میریختم وراه وچاره می‌جستم . خانه هایم را رهن گذاشتم. این پول هم رفت ، و ناچار شدم مغازه‌هایم را بفروشم . نمیخواهم بشما بگویم که چه شیك و پیك بودم ،و یا جلو شما لاف بزنم و از خودم تعریف کنم، فقط میخواهم بشما نشان بدهم که بیوه هایم چطوربودند . فکر میکردی لااقل بآنچه که ازآن امرار معاش میکردند ، باینکه‌پول‌از کجا میامد ، وفردا ازچه میخواهند امرارمعاش کنند علاقمندی نشان می‌دهند. اما ذره‌ای مقید نبودند! من میبایست به همه چیز میرسیدم! بفکر همه چیز میبودم ! همهٔ نیرویم را بکار میبردم ! کی از من میخواست همچوکاری بکنم ؟ ـ یعنی نمیدانم ؟ دلم میخواست میدیدم که اگرشماجای من بودی ومردمانی‌دورت راگرفته بودند که نمی‌توانستی فتوی بدهی کدامیك از دیگری بهتر است چه میکردی ؟ امکان نداشت ازآنها رنجید ، و یا ازدست‌شان عصبانی ویااوقات تلخ شد . واگراحساس رنجشی گاهی ازاوقات بدلت راه‌مییافت وبااخم و تخم بخانه میرفتی ، تنها کافی بود بر گردی و باآن نگاهها برخورد کنی، واولین‌کلمه‌ای‌را که ازدهنشان‌درمیاید بشنوی‌و بلافاصله فراموش کنی که اصولا ازآنها رنجشی بدل داشته‌ای واوقاتت تلخ شده است . وباز هم آماده بودی که بخاطرشان خودت رابآب وآتش بزنی . بله ،

همچو مخلوقاتی هستند! چه میتوانی بکنی ؟ در باره فیجل چیزی نمیگویم . اومانند یك آهن ربا شما را میکشد و جذب میکند . فقط کافی‌است باآن چشمان عمیق نزدیك بینش نگاهی بشما بیاندازد ، و شیطان درروحت نفوذ میکند! معذرت میخواهم ، منظورم شمانیستی، این را بخودم میگویم ، برای اینکه شوهر کردنش به گروزوویچ دیوانه‌ام کرد . میشا Misha صدایش میکردند. خانه همه‌اش‌صحبت او بود. هیچکس‌ازچیزدیگری صحبت نمیکرد، هیچکس مقید کسی دیگر نبود. هیچکس خوردوخوراك نداشت، هیچکس خواب‌نداشت، هیچکس زندگی نداشت . چیه ؟ میشا ! میشارا گرفته‌اند ! میشا را بازداشت کرده‌اند! میشارامیخواهندمحاکمه کنند ! میشارانجات‌بده! بگفتن‌ساده است امانجامش آنقدرهاهم ساده‌نیست. چطور میخواستی نجاتش بدهی ؟ کسی را نمی گذاشتند با اوملاقات کند ، ـ نه من نه زنش ـ نه هیچکس‌را . برای من روشن بود که وضع خوب نبود ، ودر منتهای مراتب ،حبس ابد با اعمال شاقه بالای سرش دور میزد ، تازه اگراعدام نمیشد . می‌بینم که ناراحتی. بیا واینجا بنشین ، دم پنجره. ویاشایدحوصله‌ات راسربرده‌ام ؟ اهمیت ندارد. بیش‌ازاینها بایدبکشم. برای شما چه اهمیتی دارد ؟ داستانم را تا بآخر گوش خواهی کرد (چیزی‌نمیکشد تمام میکنم . ) وبخانه خواهی‌رفت وحال‌آنکه برای من باری است رنجبار ومادام العمر .

خوب ، کجا بودیم ؟ بله ، رأی محکمه : محکوم باعدام شد . شکی نیست که اغلب در روزنامه‌ها خوانده‌ای که امروز درفلان جا، درفلان محل ، دونفر بدار آویخته شدند ، و دیروز درفلان محل ، در

فلان جا ـ سه تا . این روزها دارزدن مردم مثل سربریدن جوجه‌است برای ناهار . ودراین‌ضمن چه‌کارمیکنی ؟ خودت را درصندلیت اینسو وآنسومی‌جنبانی ، هاوانای **Havana** معطری دود میکنی، ویافنجانی قهوه خوش طعم با نان کره مال میخوری . برای شما چه‌اهمیتی دارد که مردی درآنجاداره روی دارتاب میخورد، ودرحال نزع وسکرات موت بخود می‌پیچد و تقلا میکند ، مردی عزیز و نزدیك که همین اندکی پیش سرشار ازنیرو و زندگی بود ، درست همانطور که شما هستی ؟ برای‌شما چه‌اهمیتی دارد که‌جسدمردی که جلاد زندگیش‌را گرفته است هنوز گرم در آنجا افتاده باشد ؟ وبرای شما چه اهمیت دارد که‌مردی درآنجاجهنم را زیرپا میگذارد ، میخواهدهرچه‌زودتر بمیرد ، اما مرگ بسراغش نمیاید ، زیرا که دار زن حلقه طناب را بگردن او انداخته است ، و یا اینکه طناب درزیر سنگینی بدن پاره شده ومردبیچاره که ازوحشت‌ازمرده مرده تراست بزمین افتاده است وباچشمان تیره وتار التماس میکند که زود تر ازدرد زندگی برهد ؟ چه ؟ خوشت نمیاید چنین چیز هائی را برایت تعریف کنند ؟ بناز پرورده‌ای . من راهم بهمان اندازهٔ شما بناز پرورده‌اند . معذلك هر جائی که انسان میتوانست برود رفتم ، وبنابراین دقیقه وثانیه‌ای را که اعدام میشد میدانستم ، وبعد ها در روزنامه خواندم که یکی از آن سه نفر ( هرسه را بدار آویختند . ) مدتها با مرگ مبارزه کرده بود ، چون‌آدم سنگینی بود (این بومشتاین بود ) وناچار دوبار بدار آویخته شده‌بود ... این‌آن‌چیزی‌است که‌بعدهانویشتند ، وماخواندیم‌ـ نه همه ما ، یعنی ـ فقط من وروزا . روزنامه ها را ازمادر بزرگ و

نوه مخفی کردیم.

بیوه‌جوان‌دیگری‌به‌خانه‌اضافه شد. ـ بیوه شماره ۳. بیچارگی بر خانه نازل شد، بیچارگی گنگ و مرگبار که هیچ کلمه و هیچ رنگی قادر به توصیف و تشریح آن‌نیست. بیچارگی‌ای که نمیتوانی آنرا توصیف کنی زیرا که توصیف آن هتك حرمت آن است. بیچارگی‌ای که چنانچه هر یك از شما نویسندگان آنرا توصیف میکرد رنگ کفر بخود میگرفت. بیچارگی‌ای که در مورد آن نمیتوانی و نباید صحبت کنی. زندگی باری از خاطرات دردناك اموات بود. سه‌بیوه ـ سه زندگی. نه‌زندگی تمام، نلکه نیم‌زندگی، و یا بهتر است بگوئیم،خرده‌ریزه‌هائی‌از زندگی. هریك‌آنهمه خوب آنهمه زیبا و شاعرانه شروع کرده بود ـ برقی زود گذر، سپس‌همه‌چیز گذشته و رفته بود. راجع به‌خودم چیزی نمیگویم. من در آن خانه نیستم. یعنی، هرروز بدانجا میروم، شب پشت‌سرشب باآنها می‌نشینم، و در باره روزهای خوشی صحبت میکنیم که پا بفرار گذاشته و رفته‌اند؛ خاطرات دیرین را در خصوص دوست‌عزیزم «پینی»، درمورد «شاپیروی» شریف ودرستکار، راجع به میشا گروزوویچ که بعد ها روزنامه‌نویشتند که در رشته‌خود، یعنی شیمی، نابغه‌ای‌بودورق‌میزنیم و مرور میکنیم. هر روز با قلبی دردناك آنها را ترك میکنیم و از خود با رنجش و تغیر میپرسیم چرا اینهمه احمقانه زندگی‌ام را تباه گردانیده‌ام. کی و کجا اولین اشتباهم را مرتکب شدم و چه وقت آخرین اشتباهم را مرتکب میشوم؟

هر سه‌شان را دوست میدارم، و هرسه برایم عزیزند، و هریك

از آنها ممکن بود از آن من باشد، و هنوز ممکن است باشد... و در نظر هر سه آنها عزیزی و مایه آزار و دردسری هستم، لازمم و لازم هم نیستم. اگر روزی‌موفق‌نشوم‌و بآنجا نروم هنگامه‌ای است، واگر نیمساعت بیشتر بمانم عذرم را میخواهند و صاف وساده میگویند که راهم را بکشم و بروم. بدون اینکه بامن پرس‌و مصلحت کنند کاری نمیکنند، اما اگر بخاطر چیزی ملاقاتشان کنم میگویند آدم‌فضولی هستم. از جا در میروم، بخانه میروم، در را با گربه‌ام روی‌خودم‌قفل میکنم و به خدمتکار میگویم اگر کسی آمد خانه نیستم، بیرون رفته‌ام. دفتر یاد داشت روزانه‌ام را که سی و شش سال بدون وقفه نگهداشته‌ام بازبدست میگیرم. کتاب جالبی است، میتوانی اطمینان داشته باشی. آنرا برای خودم نگهمیدارم، نه برای دیگران. ادبیات شما باید مدتها صبر کند تا به‌همچو کتابی برسد. شاید آنرا روزی به‌شما نشان بدهم، اما آنرا بخاطر هیچ چیز در جهان بکس دیگر نشان نخواهم داد.

اما هنوز نیمساعت نگذشته‌است که کسی درخانه را میزند.

کیست؟ خدمتکاری است که‌ازطرف‌بیوه‌ها آمده وشما رابرای نهار صدا میکند. باوچه بگویم؟ بگو هم الساعه‌آمدم.

خوب، آقای عزیزم، حالا چه میگوئی؟ آن «روانشناسی» سرکارچطور؟ عجله داری بروی؟ بفرما، باشما خواهم آمد. باید بروم و سه بیوه‌ام را به‌بینم. یکدقیقه صبر کن، به‌خدمتکار بگویم گربه را غذا بدهد ـ تا آنجائی که میدانم ممکن است تا صبح آنجابنشینم. یرالاش yeralash بازی میکنیم، و گاهی از اوقات «پرفرانس» هم

سرپول بازی میکنیم. هر کس مشتاق است ببرد. اگر کسی اشتباهی بکند گذشتی در باره او نمی‌شود ـ خواه من باشم یا آنها . هر بازی اشتباهی، وقتیکه ورق بازی میکنیم، از کوره درم میبرد، حاضرم طرف را بکشم.

این لبخند سرکار بچه معنی باشد؟ باور کن میدانم همین حالاچه فکر میکنی. درست کنه افکارت را میتوانم بخوانم . اما یك جو هم مقید نیستم. داری فکر میکنی «ای پیرعزب بد اخم. . »

خوب، این هم داستان سه‌بیوه.

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای رایگان فارسی

# خیّاط جادوشده

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

## فصل اول

در «زالادیوکا»[1] که‌شهر کوچکی‌است در ناحیه «مازپووکا»[2] و زیاد دور از «خاپلاپوویچ»[3] و«کازادیوکا»[4] نیست و بین « یامپول »[5] و «استریشچ»[6] در کنار جاده‌ای واقع است که از «پیشی‌یابدا»[7] و«پچی‌خووست»[8] میگذرد و به«تتروتس»[9] و ازآنجا به «یگوپتس»[10] میرود مردی سکونت‌داشت.

و نام آن مرد شیمن‌الی (Shimen-Eli) بود، امابسبب‌شیوه پرشوری که در کنیسه نماز میخواند، آنجائی که فریاد میزد،چشمها را میگرداند، بشکن میزد، و تا آنجا که میتوانست آزاد و فارغ از قید میخواند اورا شیمن‌الی شما کولی‌نو[11] صدا میکردند.

و آن‌مرد خیاط بود‌ـاما نه از آن‌خیاطهای طراز اول شما که از روی عکس‌هائی موسوم به « ژورنال دومد » میدوزند، حاشا، اما در

---

۱ـ Zlodeywka. ـ ۲ Mazepovka. ـ ۳ Khaplapovich.
٤ـ Kozodoyevka. ـ ٥ yampol . ـ ٦ Strishch .
۷ ـ Pishi-yabeda. ـ ۸ Pechi-Khovst. ـ ۹ Teterevets
۱۰ـ Yegupets ۱۱ ـ Shma - Koleinu این‌کلمه سرآغاز نیایشی‌است و بمعنی «نداهایمان‌را بسمع قبول استماع فرما» ضمناً زبانزدی است بمعنی سفید.

فن وصله‌کاری استاد بود، یعنی استادی که درزدن وصله ورفوی‌سوراخ بآن خوبی و تمیزی که نمیتوانستی تشخیص بدهی رفو شده‌است ، بی رقیب بود ؛ و یا در بر گرداندن ملبوسی، هر چقدر هم کهنه بود و اینکه آنرا طوری درست کند که‌کاملا مثل یك ملبوس نو بنماید نظیر نداشت . فی‌المثل پالتو کهنه‌ای میگرفت و یك جبه درست و حسابی از آن درست میکرد، و یا از یك جبه کهنه یك شلوار ، و یا از یك شلوار جلیقه‌ای در میاورد، و ازجلیقه‌هم چیزی دیگر؛ و این کار، بگذار بشما بگویم، چندان کارآسانی‌هم نیست !

اما «شیمن‌ـالی شما کولی‌نو» در این‌کار بسیار چابك و چیره‌ـدست بود. و از آنجائیکه زالادیوکا شهر کوچك فقیری بود که در آنجا درست کردن لباس نو آنچنان چیزی نبود که آنراعادت‌منظم مردم بدانی، شیمن‌ـالی بسیار مورد عزت و احترام بود. تنها مایه‌درد و ناراحتی‌اش این بود که با ثروتمندان شهر نمی‌توانست راه بیاید . دوست داشت در امور عامه مداخله کند ، بخاطـر فقرا پـا در میان بگذارد، و عقیده‌اش را در مورد«نوع‌دوستانی» که‌تصور میشودسخت دلبسته و شیفته عامه هستند تا حدی بی پرده برزبان‌بیاورد؛فی‌المثل «بالتاکس»[1] را بلجن‌میکشید و در جلوهمه اورا جلاد مینامید ، زالو میخواند، آدم‌خوار صدا میکرد، و«رابی»ها و «شوچیتم»ها راکه هر دو در نظرش یکی بود جمعی دزد، گوش‌بر، آدم‌کش، غارتگر ورذل میخواند ـ مرده‌شور همه‌شان را ببرد با پدرشان، باجدشان ، با پدرـ جدشان، همینطور راست برود تا برسد به ترچ Terech کهنه‌پرست

۱ ـ Baltakse تحصیلدار مالیاتی در جامعهٔ یهود .

با عمو اسماعیل ترك، که شخص اخیر بـرای کامل کردن فهرست اضافه‌میشد.

«شیمن‌ـالی» در میان‌اعضاء اتحادیه‌صنفی خود بنام«خیاطهای پارسا» به «موسیقی‌دان» مشهور بود. در اصطلاح خودشان این‌عنوان به‌کسی اطلاق میشد که در ادبیات یدطولائی داشت، و از آنجا که شیمن‌ـالی پیوسته امثال و احادیث از دهن میپراند و از « تلمود » و سایر کتب مقدس شاهد میاورد، از این قبیل: «بندهٔ بسیار نالایق تو.» «خوش وسرشاد باش.» «امروزجهان‌میلرزد»«افتادگان وستمدیدگان» «زیرا آمده‌است.» باجا وبیجا حکم وامثال‌عربی راکه همیشه‌ارتجالا بزبانش میامد در سخن جای میداد. بعلاوه، صدای بدی هم نداشت، گرچه‌نسبتاً تیزوجیغ جیغوبود. اما همه‌نیایشهاوسرودهای کنیسائی را فوت‌آب بود؛ دوست داشت نیایش را با آهنگ بخواند. بزرگ کنیسهٔ خیاطان بود، و موافق رسم و عادت در عید «سیمچاس تورا[1]» شلاقی درست و حسابی نوش‌جان میکرد.

شیمن ـالی گر چه در سراسر مدت زندگی فقیر و بینوا ـ و میتوان گفت تقریباً گدابود ـهمیشه سعی میکرد جانب‌خوش‌وبشاش اشیاء را بنگرد.

میگفت «برعکس، هر قدر فقیر باشم سرودل خوشترم، و هر چه گرسنه‌تر باشم،بلندترمیخوانم! همچنانکه کتاب مقدس میفرماید « فقر به بنی‌اسرائیل میبرازد همچنانکه کفش زیبا بپای دوشیزه زیبای خیوریائی[2] میبرازد ...»

---

۱ـ Simchas Torah جشنی‌است که‌بمناسبت ختم‌تورات برگزارمیشود.

۲ـ Khivrya

خلاصه کلام، شیمن‌ـالی یکی ازآنهائی بود که به‌عبارت«فقیر اما سرودل خوش» درشأن آنها است. مردی بود کوته بالا ، لاغر و استخوانی با ریش بزی و تنك، بینی کمی پهن، لب‌شکری و چشمان سیاه درشتی که هیچگاه از خنده باز نمیافتاد. همیشه‌ریزه‌های کرك به موهای مجعدش چسبیده بود و کتش به یك جاسنجاقی میمانست . با گامهای سبك و رقصانی راه میرفت و همیشه پیش خود زمزمه میکرد: «امروز «یوم کیپور»[1] است، آنوقتی که‌جهان‌میلرزد ـ وبنابر این شادباش!

حالا، خداوند بچه‌های زیادی به‌شیمن‌ـالی عطا فرموده بود . یك خانه پر بچه داشت که بیشترشان دختر بودند و در میانشان دخترهای بزرگ هم بود . زنی داشت بنام تسیپ بیل‌ریز (Tsipe-Beile-Reize) که درست نقطه مقابل خودش‌بود زنی بود بلندبالا، سرخ وسفید و نیرومند وقزاق‌وار . همان روزبعد از عروسی او رادر اختیار گرفت، و ازآن ببعد هرگز ازتسلط‌خود براونکاست. برخانه حکومت می کرد، و مردخانه در واقع او بود نه شیمن‌ـالی. شوهرش از اوخوفی‌عظیم‌بدل داشت، همین که دهن باز می کرد شروع‌بلرزیدن میکرد .

اوقاتی بود ـ اوقاتی که کسی آنجا نبود تا به‌بیند که او را به‌سیلی‌جانانه‌ای‌مهمان‌میکرد. شیمن‌ـالی اینرا زیرسبیلی درمی کرد و موضوع را بخنده و با شوخی و یا با گفتار مورد علاقه‌اش بر گذار مینمود: همچنانکه کتاب مقدس میفرماید « امروز جهان می‌لرزد ـ

---

۱ ـ Yom Kippur روز دیه وکفاره ، یکی از اعیاد مهم یهود .

بنابراین‌شادباش ! «و او» ـ یعنی‌شوهر ـ «برتوحکم‌خواهدراند... آری! و همه شاهان مغرب و مشرق در این خصوص کاری از دستشان ساخته نیست.»

و تابستانی، روزی فرا رسید که تسیپ‌ـبیل‌ـریز، در حالیکه کیسه خریدش را بدست داشت از بازار بر گشت؛ دسته سیر وهویج فرنگی و سیب زمینی‌هائی را که خریده بود پرت کرد وباعصبانیت فریاد بر آورد «الهی گم و گورشن! از دستشون خسته شدم‌وبه‌جون اومدم! هر روز باید مغزمو داغون کنم و فکر کنم برای نهار چی درست کنم ! کله یه وزیر باید روشونه‌ات باشه ! اوماج و لوبیا سبز ، لوبیا سبز و اوماج ـ هرچه که میدونیم همینه، ناشکر نباشه! حالا ، نچیم بروچ Nechime Broche را نیگا کن . اگه گدائی بوده همین بوده ، یه فقیر بیچاره ـ و حتی او هم یه بزداره ! و برای چی ؟ برا اینکه شوهرش «لیزر شالیم (Leizer - Sholime) یه‌مرده، اگر چه یه خیاطه ، ترا بخدا فکر شو بکن ـ یه بز ! یه بز که تو خونه باشه یه استکان شیر همیشه برای بچه‌ها هست؛ اگر بخای میتونی با شیر «کاشا»[1] بپزی، و گاوختی نهاروشام را می‌تونی با استکانی آبدوغ ، کمی پنیر خونگی ، و کمی کره سر کنی ، نعمتی‌است ! شیمن‌ـالی بملایمت جواب داد«حق باتست عزیزم. این‌مسئله حتی در«مدرش»هم آمده است « بهر یك از بنی اسرائیلیان[2] سهمش اعطا می گردد . »

---

۱ ـ Kasha = بلغور. گندم یا جوپوست‌کنده.

۲ ـ شیمن‌ـالی این‌عبارت را بغلط نقل میکند. عبارت تلمودی این‌است «بهر اسرائیلی‌سهمش ملکوت آسمان‌اعطا میگردد» .

( یادداشت مترجم انگلیسی کتاب )

یعنی اینکه هر جهودی باید بزی داشته باشد. همچنانکه کتاب مقدس میفرماید...»

تسیپ ـ بیل ـ ریز فریاد بر آورد «من کتاب مقدستو میخام چکنم! از بز باهاش صحبت می کنی، از کتاب مقدس جواب میده! چنان کتاب مقدسی بهت بدم که چشمات ریسه بره! من را با کتاب مقدس نگهمیداره، این نان آور من «شلیمازل»[۱] من! همه سواد و معلوماتتو به یه بشقاب بوش نمی‌خریدم، میشنفی!»

و «تسیپ‌ـبیل‌ـریز» شروع کرد باین که هر روز چندین بار روی سرشوهرش غر بزند و اورا سرکوفت کند و اشارات و کنایاتی از این قبیل از دهن بپراند، تا این که بالاخره توبه کرد و پشیمان شد و قسم‌خورد که‌خانم‌از این ببعد میتواند با آرامش خاطر بخوابد، و بتوفیق خدا بزی خواهد خرید! اصل این بود کـه نا امید نشد. «امروز جهان‌میلرزد‌ـبنا براین شادباش!»

شیمن‌ـالی ازآنروزببعد شروع کرد باینکه کپك کپك[۲] پس‌انداز کند. چیزهای بسیاری را، حتی ضروریات معمولی وعادی زندگی‌را بر خود حرام کرد؛ جبه مخصوص روزهای شنبه‌اش را گرو گذاشت، و بدین‌ترتیب موفق شد بهر جان کندنی که بود چند روبلی‌پس‌انداز کند. قرار بر این گذاشته شد که پول را بر دارد و به «کازادیوکا» برود و بزی بخرد. چرا به «کازادیوکا؟» بدو دلیل: اولا باین علت که همچنانکه اسمش[۳] دلالت دارد جائی بود که بز نگهمیداشتند. ثانیاً،

---

۱ ـ Shlimazl مفلوك. بی وجود.

۲ ـ Kopek یك‌صدم روبل.

۳ـ معنای تحت‌اللفظی «کازادیوکا» درروسی «بزشیرده» است (یادداشت‌مترجم انگلیسی)

تسیپ‌ـبیل‌ـریز شنیده بود که یکی از همسایه هایش که چندین سال با او قهر بود از خواهرش که در «کازادیوکا» زندگی میکرد و اخیراً بدیدنش آمده بود شنیده بود که «ملامد[1]»ی ـ معلم عبری‌ای‌ـ در آنجا زندگی می کرد که او را از بس احمق بود « چیم چون Chaim-Chone خردمند لقب داده بودند ؛ و «ملامد» هم زنی داشت موسوم به«تم جیتل» (Teme-Gittel) خاموش، زیرا که مدام‌وراجی می کرد. و«تم‌جیتل» خاموش دو بز داشت، و هردو هم بز شیرده.حالا من از شما سؤال می کنم : دو تا بز آنهم دوبز شیرده میخاد چکنه ؟ ممکن بود حتی یه بز هم نداشته باشد‌ـ کفر که نمی‌شد! یهودیهائی هستن‌ـبنازم عظمت و کرم خدارا ـ که حتی یه نصفه بزهم ندارن ، چطورمیشه؟ ندارن می‌میرن ؟ »

شیمن‌ـالی جواب داد«کاملا»حق‌با شمااست. داستانی‌است کهنه، میدانی...مسطوراست «آسکا کوردی[2]، دبارانتی...»

زنش درصحبتش دوید و گفت « باز هم ؟ بازهم با کتاب‌مقدسش تشریف‌آورد ! باهاش از بز صحبت میکنی، با کتاب مقدسش جوابتو میده ! بهتراست پیش اون «ملا مد» در «کازادیوکا» بری وبهش بگی : خوب ، حال وقضیه اینطور ، وماجرا از اینقرار . شنیده‌ام که دوتا بز داری، وهردوهم شیردهن . دوبز شیرده را میخای چه کنی ؟ مسخره‌اس ! و اگه اینطوره پس اونوخت شاید بخای یکیشونو بفروشی ؟ خوب ، پس بفروشش بمن ! برای تو چه فرق میکنه ؟ » درست آنچه

---

۱ ـ Melamed معلم، ملا (در عبری)

۲ ـ کلمات موزون و بی‌معنی که شیمن‌ـالی میارد و از وزن و آهنگشان برای جازدنشان بعوض کلمات‌کتب مقدسه استفاده میکند.

را که دارم بهت میگم بهش بگو . میفهمی؟»

شیمن ـ الی گفت « میفهمم ؟ چه‌را باید فهمید ؟ در عوض پولم گدائی باید بکنم ؟ پول میتواند هرچیزی‌را دردنیا برای شما فراهم کند . «طلا و نقره خوك را تطهیرمیکند .» ازاین بدتر آنوقتی‌است که پولی نداشته باشی . واین آنوقتی‌است که حقیقتاً میتوانی‌بگوئی «میان آدم فقیر و مرده فرقی نیست.» که مثل این است تلویحاً گفته باشی «هنگامیکه چیزی نیست بخوری، غزل‌خداحافظی‌را میخوانی‌و میروی » و یا بقول معروف « وقتیکه انگشتی نداشته باشی ، نمی‌توانی انگشت درسوراخ بینی کنی .» مثل دیگری هست که میگوید «آسکا کوردی ، دبارانتی ، دفارشماچتی ...»

تسیپ ـ بیل ـ ریز در جواب گفت «بازهم کتاب ! بازهم کتاب مقدس ! کله‌ام دارد از دست این کتابای مقدست داغـون میشه ، الهی زمین دهن باز کنه وخودت و کتابای مقدستوغورت بده !» وباردیگر به سرزنش شوهرش پرداخت و برای صدمین‌بار بدو گفت که برود و بختش را با ملامد «چیم‌چون» بیازماید ، شاید چیزی ازاین جریـان عاید شود . اما اگر بز را نخواست بفروشد چه ؟ اما چرا نفروشد ؟ چرا دوبزداشته باشد، آنهم هردوشیرده ؟ وحال‌آنکه هنوزیهودیهائی درجهان هستند ـ بنازم عظمت و کرم خدا را ـ که حتی یك نصفه‌بزهم ندارند . چطور میشود ؟ ندارند میمیرند ؟

وقس علیهذا ازهمین‌قبیل.

## فصل دوم

وهنگامیکه روزدمید خیاط مابموقع ازخواب برخاست، نمازش را خواند، کمرش را برداشت، عصایش را بدست گرفت و پیاده راه افتاد. یکشنبه‌بود، روزی تابستانی وتابان. «شیمن ـ الی» نمیتوانست بخاطر آورد که چه وقت چنین روز زیبائی را درروی زمین خدا دیده بود. از آنوقتی که «شیمن ـ الی» روی مزارع را دیده وخودرا در هوای آزاد یافته بود مدتها میگذشت. ازهنگامیکه چشمانش چنین جنگل سرسبز وخرم، چنین فرش سبززیبای آراسته به گلهای‌شاداب را دیده‌بود مدتها سپری میشد. ازآنموقع که‌آخرین‌بارصدای‌چهچهه پرندگان، اهتزاز بال مرغان را شنیده وعطرخوش ودل‌انگیزچمن‌ـ های سرسبز وخاك نمناك را استشمام کرده بود مدتها می گذشت.

«شیمن‌ـالی» زندگی را دردنیای بس‌متفاوتتری گذرانده بود. برصحنه های بس‌متفاوتتری خیره گشته بود: زیرزمین تیره و تار، با اجاقی خوراك پزی نزدیك در، حسومك، سیخ‌ها وخاك‌اندازها، و ظرف‌آشغال لبالب‌پر، بغل‌اجاق وظرف‌آشغال تختخوابی‌محقر؛ وروی تختخواب بچه‌ها، بچه‌های‌بسیار، خداحفظشان کند، یکی کوچکتر ازدیگری و نیمه‌لخت، وپابرهنه و کثیف‌وسروتن‌نشسته ودائم گرسنه. صداهای دیگری‌بگوش شیمن‌ـ الی خورده بود‌ـ صداهائی که‌بزاری میگفتند. ماما، نون! ماما، خوراکی میخام! گشنمه!» و صدای تسیپ ـ بیل ـ ریز که همه این صدا هارا خفه میکرد «خوراکی میخای؟ امیدوارم، بحق‌خدا، تن‌وبدن‌خودتون وبابای «شلیمازلتون»

خوراك كرم ومار و مور بشه ! امیدوارم بلابگیرین ، همه‌تون بااو ! »
بینی «شیمن ـ الی» معتاد به بوهای دیگربود : بوی دیوارهای نمناك، که درزمستان چکه‌میکرد ودرتابستان از کپك سبزبود ؛ بوی‌خمیر ترش وسبوس ، بوی پیاز و کلم ، بوی گچ نمناك ، احشاء ماهی ، بوی زننده لباسهای کهنه‌ای که در زیر اتوی گرم بخار پس‌میداد .

وشیمن ـ الی اکنون که برای لحظه‌ای ازجهان کثیف وملالت بار گریخته و به‌ساحت نور تابان خورشید وآزادی قدم گذاشته بود ، بمانند مردی احساس کرد که در روز تابستانی سوزانی دردریا غوطه میخورد : امواج اورا باخود میبرند ، به‌پیش میرانند ، واوفرومیرود، بالا میاید تا ریه‌هایش‌را ازهوای تازه پر کند . چه سعادتی ، چه‌بهشتی درروی زمین !

پیش خود فکر کرد « خوب ، خدا چه ضرری میکرد ، چه ازکیسه‌خدا میرفت، مثلا اگر هر کارگری فرصتی مییافت وهرروز و یا لااقل هفته‌ای یکبار به‌دشت وصحرا میامد وازخوان خوشی‌های جهـان دل انگیز خدا لذت میبرد ؟ آه ، چه جهانی ! وه که زیبا ـ است! » و«شیمن ـ الی» همچنانکه عادتش بود شروع به‌زمزمه نیایش‌هائی که بشیوه خاص خود آنها را ازنو شکل میداد « اوه ، الها ، این کائنات را ، این جهان قدیـم خارج از شهر را تو آفریده‌ای . تو مارا برگزیده‌ای و مقدر داشته‌ای که ما یهودیان تو ، در «زالادیوکا» دسته دسته ، گله‌وار درمساکن خفه وبوناك زندگی کنیم. وتو ، آه خدایا، بما محنت ورنج عطا کردی ، فقر و مسکنت و طاول و درد جسمانی مرحمت کردی ، دررحم وشفقت بیکران تو ، بیم ، بیم ؛ بوم ....»

وبدینسان « شیمن ـ الی » پیش خود زمزمه کرد و میخواست درست درهمانجائی که ایستاده بود خود را برروی سبزه‌ها بیاندازد ، ودنیا وغم‌ها ودل‌واپسی‌هایش‌را ولو بخاطر لحظه‌ای فراموش کند ، و شرینی زندگی را بچشد . اما بیاد آورد که وظیفه مبرمی داشت که باید به انجام میرساند و گفت «شیمن ـ الی ، اکنون این را بس کن! شیمن‌الی ، خواندن کافی‌است! عجله کن، برادر! خدابخواهد درمیخانه «بلوط» استراحت میکنی . میخانه دار ، «دودی» (Dudi) کس‌وکارتو است ، هرچه باشد خویشاوند نزدیك تو است . درآنجا هروقت دلت بخواهد گیلاست‌را میتوانی‌بالابیاندازی. زیرا که آمده‌است: «تحصیل تورات مقدم برهرچیز دیگر است» وازاینجا است که «قطره‌ای ازآن شیئ بی‌نام مهمتر ازهرچیزی‌است :»

و«شیمن ـ الی شما کولی‌نو» راه خودرا درپیش گرفت .

## فصل سوم

در کنار جاده ، درست درنیمه راه بین «زالادیوکا» و «کازادیوکا» میخانه‌ای روستائی‌مشهور به « میخانه بلوط » واقع است . این‌میخانه جاذبه عجیبی دارد ، وبمانند آهن‌ربائی هم رانندگان وهم مسافرانی راکه از «زالادیوکا» به «کازادیوکا» میروند ویا آنهائی راکه از «کازادیوکا » به «زالادیوکا» برمیگردند بسوی خود میکشد . هیچیك ازآنها تاکنون قادر نبوده‌اند که از «میخانه بلوط» بگذرند و ولو بمدت چند دقیقه‌ای درآنجا توقف‌نکنند . هنوز معلوم نیست راز این جاذبه در کجا است . بعضی‌ها میگویند که این بدان علت است که

میخانه دار ، یعنی دودی ، مرد بسیار دوست داشتنی ومهمان نـوازی است ، یعنی اینکه همیشه درازای پولت گیلاسی‌درست و حسابی ودکا وبهترین‌مزه‌ای‌را هم که‌باآن گیلاسی‌ودکارا بدرقه کنی‌بشمامیدهد ؛ دیگران میگویند که این‌بدان علت‌است که «دودی» یکی‌ازاشخاصی است که به «پیش بین» یا «پیشگو» موسومند ، که معنای آن این‌است که گرچه خود اشیاء مسروقه معامله نمی کند ، مناسباتش با سارقین مشهور حسنه است . اما چون این راکسی بطور قطع نمیداند بهتر است بیش ازاین راجع بآن صحبت‌نکنیم .

این«دودی آدم گنده پشمالوئی‌بود که شکمی گنده وبینی‌پهنی داشت ؛ وحرف نمی‌زد بلکه بسان نره گاوی میغرید . زندگی بسیار مرفهی‌داشت، صاحب چندین گاو وهرچیزی بود که دل‌آرزو میکرد. تنها چیزی که نداشت ، بقول معروف سردرد بود . زنش مرده و او را درسنین پیری بی‌زن گذاشته‌بود . مردی‌بود جاهل وذره‌ای سوادنداشت و کتاب دعای زنان ، کتاب مراسم وادعیه عیدفصح و دعای شکرانـه نعمت همه‌درنظرش‌یکی‌بود. ودلیل اینکه شیمن‌الی‌خجالت‌میکشید قوم وخویشش باشد همین‌بود : زیرا باو که آدم مطلع وچیزفهمی‌بود، بزرگ کنیسه‌اش بود ، نمی‌برازید که‌میخانه‌دار مهمل‌وجاهلی قوم و خویشش‌باشد . «دودی» هم بسهم خود خجالت میکشید که همچو آدم نداری ، آنهم خیاطی ، قوم وخویشش باشد . رویهمرفته باتوجه بـه تمام جهات سابقه محبتی میانشان نبود .

معذلك «دودی» هنگامیکه چشمش‌بخیاط افتاد بخوش وخوبی بااوخوش وبش کرد آنهم نه‌باین‌علت که احترامی‌برای قوم‌وخویشش

قائل بود بلکه اگرازمن بپرسی، بدین علت که تااندازه‌ای نه‌ازقوم‌و خویشش بلکهٔ از زبان قوم وخویشش واهمه داشت .

فریادبرآورد «آه، مهمان چه مهمانی! شیمن‌ـالی حالت‌چطوره؟ تسیپ ـ بیل ـ ریزچطوره ؟ بچه‌ها چطورن؟ » شیمن‌ـالی حسب‌العاده بانقل قولی جواب‌داد «آه ، ما چه‌هستیم ، زندگیمان چیست ؟ » مثل مشهور را که میدانی: «بعضی‌را حریق‌تلف میکند، برخی‌را طاعون.» اگر این یك نباشد آن یك هست . مطلب این‌است که سرو دل خوش بود. همیچنانکه مسطوراست : «آسکا کوردی، دبارانتی، دفارشماچتی، دکورنوسی...» قوم وخویش عزیزم ، حال‌وبالت چطوراست ؛ تازه‌های ولایت چیست « ماهی را همواره بیاد خواهیم داشت » ـ وارنیکی[1] و مشروباتی را که سال‌پیش مهمانم کردی هنوز ازیاد نبرده‌ام . جز این چیزی برای تو اهمیت ندارد . میدانم ، تواهل کتاب و مطالعهٔ کتاب نیستی «ومردمان چرابعبث من‌من میکنند ؟» اما تراچه‌پروای‌کلمات مقدس است ؛ آه «رب[2] دودی» رب دودی ! اگر پدرت ، عمویم گدیل‌ـ ولف Gdale-wollf ـ که روانش قرین‌آرامش‌باد ـ ازقبربرمیخاست ونگاهی به «دودی» اش میانداخت واورا میدید که دردهات درمیان جهال زندگی میکند برای بار دوم میمرد . آه ، «رب دودی » چه‌ـ پدری داشتی ! یهودی خوبی‌بود ، درمشروب خوری حدوحدود نمی‌ـ شناخت‌ـ امیدوارم بخاطر چنین‌اظهاری از گناهم در گذرد ـ سوراخی بود که پرشدن نداشت . « کینه ها و خواریها را بیاد بیاورید . » ـ از

۱ ـ Vareniki چیزی شبیه به‌کلوچه سرخ‌کرده .

۲ ـ Reb پیشوندی است‌که دانش وفضل را میرساند .

هرچه صحبت کنی ، فکرت متوجه مرگ میشود. آه، خوب، گیلاسی بمن بده ، همانگونه آموزگار خردمندان « رب‌پیمپون»[1] میفرماید پیراهنت را گروبگذار وجرعه‌ای برای خود بهتر به‌بین ! »

دودی همچنانکه گیلاسی ودکارا جلوش‌میگذاشت گفت «بازهم شروع کردی ؟ بازهم‌آیات کتاب مقدس ازدهن پراندی ؟ شیمن‌ـالی ، اول بگو به ببینم بکجا داری سفرمیکنی ؟ »

شیمن‌ـالی ، پس‌از اینکه گیلاسش را بالا انداخت . جواب داد « سفر نمی کنم ، راه میروم . همچنانکه در نیایشهایمان میگوئیم : « پادارند و راه نمیروند » یعنی اگر پاداری ، ضرری بربکاربستنش مترتب نیست .»

«دودی» گفت : «پس دراین صورت ، جان شیرینم ، بگو به‌بینم بکجاداری میروی ؟

شیمن ـ الی در حالیکه گیلاس دوم را سرمیکشید ، گفت به «کازادیوکا» میروم بزهائی بخرم . زیرا مسطوراست «بزهائی بایدبرای خود فراهم کنی» ـ یعنی بزهائی بخر. »

«دودی» با تعجب گفت بزهائی ؟ ازکی تاحالا خیاطها شروع معامله بز کرده‌اند ؟

شیمی ـ الی منباب توضیح گفت « گفتم ، بزهائی ؟ منظورم فقط بزی‌است . شاید بتوفیق خدا بتوانم ، جائی بزارزانی بخرم‌ـبزی ارزان‌قیمت . نه‌اینکه خودم بخواهم بزی بخرم ، چیزی که هست‌زنم تسیپ ـ بیل ریز ـ خدا سلامتش بدارد ! ـ هوس کرده است . میدانی

۳ ـ Reb pimpon این شخصیت‌راگوینده ازخود جعل‌کرده‌است (یادداشت مترجم انگلیسی)

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای پارسی

که همینکه فکری سرش زد چه جور آدمی است . جیغ میزند ، بزـ میخواهم! میگوئی اززن بایداطاعت کرد. «تلموده»هم‌همینطورمیگوید. بخاطرداری ، نیست ؟ »

« دودی » گفت « این چیز ها را توبهتر ازمن میفهمی . خودت خوب خوب میدانی که در ـ چه‌چی ـ روایات و اخبار دستی ندارم و بی‌اطلاعم . فقط ، قوم وخویش عزیزم، ازیك چیز سردرنمیاورم ، این اطلاعات را درمورد بزها چگونه بچنگ آورده‌ای ؟ »

شیمن‌ـالی ، آزرده خاطر گفت «صحیح! یك‌میخانه‌دار ازادعیه چه‌میفهمدوچه‌خبرداره ؟ مع‌الوصف‌عیدفصح‌میآید، ادعیه «یوم کیپور» را ناشمرده وسرودست شکسته میخوانی ومیروی، وبتوفیق خدابهرـ ترتیب‌بدون گیر و گرفت‌وناراحتی‌آن‌را دنبال‌میکنی‌وبانجام‌میرسانی، اینطور نیست ؟ »

تیربهدف اصابت کرد . « دودی » لبش را گزید و بخود گفت «صبر کن ؛ وصله‌کار بدبخت خدمتت میرسم ! امروز برای‌خودت زیاد صحبت کرده‌ای ولاف آمده‌ای ! خواستی نشان بدهی چقدر باسواد و چیزفهمی ! بزهائی نشانت بدهم ـ صبر کن ! »

وشیمن‌ـالی گیلاسی دیگرازآن نوشابه‌ای که درمان همه‌دردـ های‌انسانی‌است تقاضا کرد. حقیقتش‌را بگوئیم،شمین‌ـالی به‌مشروب بی‌علاقه نبود . اما آدم باده گساری هم‌نبود. حاشا ! درواقع ، کی‌بخود اجازه عیاشی میداد ؟ دردش این بود که وقتیکه جرعه‌ای مینوشید نمیتوانست جرعه‌ای دیگر ننوشد . وپس از دوجرعه بلافاصله بنشاط میآمد ، گونه‌هایش گل میانداخت ، چشمانش برق میزد وزبانش ـ

زبانش از قید آزاد میشد و دور برمیداشت و شمرجلودارش نبود .

شروع کرد «بله، حالا که ازاصناف صحبت‌میکنیم، ما مردمان زحمتکش‌وابسته به‌اتحادیه «قیچی‌واتو» یك‌وجه‌مشترك‌داریم : همه‌ما طالب‌احترامات وافتخارات‌هستیم . وافتخارات واحترامات‌چیزی‌است که‌میگویند انسان‌باید تحصیل کند . محقرترین پینه دوز میخواهد کسی‌باشد، اولین بزرگ کنیسه باشد، ولو روی‌تغارچرك آب. بآنها میگویم «دوستان، من لایق محبت‌ها و الطافتان نیستم» چه کسی آنرا میخواهد! کفاشی‌رابریاست کنیسه‌تان انتخاب کنید. «نه‌نوشت‌را میخواهم نه نیشت‌را» . افتخاراتتان را بامشت ولگدهائی که بهمراه دارد برای خود نگهدارید .» وآنها میگویند « مشت ولگد خواهی خورد ، اما بزرگ کنیسه هم‌خواهی ماند.» اما سبحان‌الله ! به‌صحبتم گرفته‌ای و فراموش کرده‌ام که دنبال بزی آمده‌ام . روز بیحرکت نمیایستد. خداحافظ «رب دودی ، بگذار متوکل باشیم ! خوش وخرم باش و «وارنیکی» اترا بپز ! »

میخانه‌دار گفت «بپا فراموش نکنی دربرگشتنت اینجا توقف کن . »

شیمن‌الی گفت «بخواست‌خدا ! وعده نمیدهم، اماسعی‌میکنم. آه، یقیناً ، البته ! همانطور که میگویند، چیزی جز موجودات بشری نیستیم ، گوشت وپوستیم. گیلاسی ازودکای خوب وتعدادی‌ازخوراکی که به‌مامردمان‌زحمتکش‌عضو«قیچی‌واتو» بخورد دم‌دست‌داشته‌باش!»

## فصل چهارم

شیمی‌ـالی خوش‌خلق و تردماغ و درحالیکه کمی‌شنگول بود ازمیخانه «بلوط»حرکت کرد وصحیح‌وسالم به‌کازادیوکارسید. برسیدن آنجا شروع به خبر گیری وتحقیق دراین‌باره کرد که کجا « ملامدـ چیم‌چون » خردمند راکه زنی‌بنام « تم‌جیتل» خاموش ودو بز شیرده داشت میتواند . بیابد .

لازم به پرسش‌زیاد نبود ، زیرا که «کازادیوکا» بلطف خداچنان شهر بزرگی نیست که انسان احتمالا راهش را در آن گم کند . تمام محل باقصابی‌هایش، ساطورها وسگهای جلودکانهای‌قصابیش، بازارش، آنجائی کـه زنهای خانه‌دار ، با جوراب وبدون کفش، شتابان از زنی روستائی به‌زنی روستائی‌میروند ودرآن‌واحد همه باهم جوجه واحدی را میکشند و نیشگون میگیرند ، درجلو چشم میگسترد .

« گوش کن ببینم ، این مرغو چند میدی ؟

« کدوم مرغ ؟ مرغ نیس ، خروسه . »

« خروس باشه. مرغو چند میدی ؟ »

یك یا دو قدمی آنطرفتر حیاط کنیسه است . پیرزنها در آنجا می‌نشینند، خوج و تخم آفتاب گردان و لوبیا میفروشند . درست در همانجا «ملامدها» مکتب‌هایشان‌را دایرمیکنند. بچه‌هافریادمیکشند، بزها ، ـ بزهارا حدو حسابی نیست ! اینسو وآنسو می‌جهند ، پوشال پشت بام کنیسه را دندان‌میزنند ، ویا روی زمین میخوابند، ریشهای حنائی‌رنگ وتنکشان‌را میجنبانند ، خودرا آفتاب میدهند ونشخوار

میکنند .

قدری آنطرفتر حمام عمومی است که دیوارهایش ازدوده سیاه است. جویبار کوچك که کف سبزی سطح آن‌را پوشانده و پراززالو و وزغ پرقار وقور است در کنار آن‌واقع‌است. جویباره‌رزیر نورخورشید باتمام رنگهای قوس و قزح برق میزند ، و بوی گندش بآسمان بلند است .

در آنسوی جویبار چیزی جز زمین و آسمان نیست ـ و این آنجائی است که کازادیو کا پایان میپذیرد .

«رب‌چیم‌چون» خردمند هنگامیکه خیاطاورا پیدا کردمشغول کاربود . طیلسانی بتن و شب کلاهی بسرداشت وبا شاگردانش نشسته بود وباصدای بلند کنیسائی ازبر خوانی یکی از رسالات تلمودی را رهبری میکرد « و بز مزبور هنگامیکه خوراکی را روی تغار دید آزمندانه درپی آن‌رفت ....» «شیمن‌ـالی شما کولی‌نو» شتابان قطعه‌ای متضمن درود و احوالپرسی مغلق «آرامی» را که اینجا وآنجا بزبان مادری برمیگرداند ، برزبان آورد : « رابی عزیز ، امیدوارم روزی خوش برشما و شاگردانت لبخند زند . میشنوم درباره همان چیزی بحث میکنید که بخاطر آن رنج آمدن و دیدن خانم نیکتان را ، خانم تم‌جیتل، را برخودهموار کرده‌ام ـ یعنی درمورد بز. درواقع، نه اینکه‌خود بخواهم بزی بخرم، امازنم تسیپ‌ـ بیل‌ـریز‌ـ خداسلامتش بدارد ! هوس کرده است بزی داشته باشد . فریاد میزند، بزمیخواهم! واز زن همانطور که میدانید ، باید اطاعت کرد . زیرا مسطور است : «آسکا کوردی، دبارانتی، دفاراشماچتی ، د کورنوسی،...» چرابدینسان

خیره بمن مینگرید ؟ «پیمانه‌را منگر، بدرون صراحی نظرافکن.»ـ چه‌غم که جهودی معمولیم . «سعادتمندید شما که ازرنج بازو زندگی میکنید!» بگمانم چیزهائی راجع به‌من شنیده باشید . من شیمن‌ـالی خیاط، اهل‌شهرمقدس «زالاویوکا» ، عضواتحادیه‌وبزرگ کنیسه‌هستم، گرچه، چه کسی خواستار آن است! «نه‌نوشت‌را میخواهم، نه‌نیشت‌را» میگویم افتخاراتتان را با مشت ولگدی که بهمراه دارد برای خود نگهدارید . وآنها جواب میدهند « مشت و لگد خواهی خورد ، اما بزرگ کنیسه هم‌خواهی ماند.» اما اینجا دارم‌صحبت میکنم وتقریباً فراموش کرده‌ام که بشما درود بگویم.» رابی، صلح وسلام برشماباد ؛ بچه‌ها ، بچه‌های منزه ، بلاهای مقدس، ذریه‌های شرارت ، صلح وسلام برشما ! ای کاش بهمان اندازه که اکنون تمایل به بازی دارید ، میل به درس ومطالعه داشتید ! درست حدس زدم ؟ »

بچه‌ها وقتیکه این‌صحبتهارا شنیدند پنهانی‌شروع به‌نیشگون گرفتن ازیکدیگر کردند، وداشتند ازخنده خفه‌میشدند . خوشحال بودند که درسشان‌قطع‌شده‌بود وازخدا میخواستند که چنین‌مهمانهائی هر روز سربرسند . اما « چیم‌چون » خردمند در این احساس خوش باشا گردانش سیهم نبود . دوست نداشت‌کارش‌را قطع کنند. لذا زنش، تم‌جیتل ، را صدازد ، وپس از اینکه باشا گردانش مجدداً به سروقت بزی که خوراکی روی تغار را گیرآورده بود رفت با شش دانگ صدایش شروع بخواندن این قطعه کرد : « ورابی فتوی‌داد که بزباید تمام و کمال جبران خسارت کند وقیمت‌خوراکی وتغاررابپردازد....»

شیمن‌ـالی‌هنگامیکه دیدصحبت باملامد فایده‌ای‌ندارد متوجه

زنش‌شد. وبدینترتیب‌هنگامیکه‌ملامدوشاگردانش‌سرگرم‌بزتلمودی بودند ، شیمن‌ـالی درباره بزخود با تم‌جیتل به گفتگو پرداخت .

اظهار داشت «همانطور که میدانید خیاطیهودی ساده‌ای‌هستم . اسمم را ممکن‌است شنیده باشید. من‌شیمن‌ـالی خیاط اهل«زالادیوکا» عضو اتحادیه «فیچی واتو» وبزرگ کنیسه خیاطان هستم .... گرچه، چه کسی خواستار آن است ! « نه نوشت را میخواهم ونه نیشت را . » گفتم «افتخاراتتان را بامشت‌ها ولگدهائی که‌بهمراه دارد برای‌خود نگهدارید.» بسیارخوب، آمده‌ام که شمارا درخصوص یکی‌ازبزهایتان زیارت کنم . نه اینکه در واقع خودم بزی بخواهم بخرم ، اما زنم تسیپـبیل ـریزـ خدا سلامتش بدارد ـ میخواهد بزی داشته باشد . فریاد میزند، بزمیخواهم ! چه میتوانید بکنید ؟ میدانید ، اززن باید اطاعت کرد . تلمود هم همینطور میفرماید ، و آمده است که ... ؟

«تم‌جیتل» که بینی کوچکی داشت ومدام با دو انگشت آنـرا میگرفت گوش‌فراداد تااینکه دیگرنتوانست بیش‌ازآن گوش‌فرادهد و درصحبتش دوید .

« پس که‌اومدین‌یکی‌ازبزامو‌بخرین؟ بسیارخوب، آقای‌عزیزم، منهم‌باید بهتون بگم که اولاـ قصدندارم بزمو بفروشم ، برای‌اینکه بی پرده صحبت کنیم ـ چرا بفروشم ؟ بخاطر پول ؟ پول چیه؟ پـول میچرخه ، پول این دست و اون دست میشه ، پول میره ، اما بز ، بزـ میمونه. بخصوص اونهم یه بزمثل بزمن . گفتم ، بز ؟ مادره ، من‌بهت میگم، بز نیست ! دوشیدنش الا ماشالله ، گوش شیطان کر ، تا بحای ساده‌س ! وشیری که میده ! اما چی‌میخوره ؟ اینومیشه اسمشوخوردن

گذاشت ؟ روزی یه‌بار خیسونده سبوس ؛ بقیه‌اش هم پوشال پشت بوم کنیسه. بااین وجود . اگه قیمت‌خوب‌میدادی ، ممکن‌بود روش‌فکر کنم، پول، همانطور که میگی‌انسونی‌رو به‌وسوسه میندازه ، وباپول‌هم میتونم بز دیگه‌ای برا خودم بخرم ـ گرچه مشکل بتونم بزی بخوبی بز خودم گیر بیارم . گفتم بز؟ بزنگو ، مادر بگو ! اما فایده صحبت چیه ؟ بزومیارم و خودت می‌بینی . »

« تم‌جیتل » خاموش بیرون دوید و بلا فاصله با بز و کوزه‌ای پرازشیر که بز امروز داده بود برگشت .

خیاط وقتی که آن همه شیر را دید لبانش را لیسید و گفت :

«خانم عزیز ، بمن بفرمائید این بز بنظر شما چقدر میارزه ؟ منظورم این‌است که برای‌این‌بزتان چه مبلغ مطالبه‌میفرمائید ؟ اگر قیمت ، قیمت عادلانه‌ای‌نباشد نخواهم خرید. بگویم‌چرا بعلت اینکه من بهمان اندازه بآن نیازمندم که گاری به چرخ پنجم نیازمنداست. درد این‌است که زنم ، یعنی تسیپـ بیلـ ریزـ خدا سلامتش بداره ! میخواهد بزی داشته باشد . فریاد میزند ...»

«تم‌جیتل» همچنانکه بینی کوچکش را میگرفت ، درصحبتش دوید و گفت «منظورتون از«چقد» چنده ؟ قیمتتونواسم ببرین، بگزار بشنفیم. گرچه بگذارین یه چیز بهتون بگم. قیمت هرچه باشه ، بزو مفت خریدین . میدونین چرا ؟ برا اینکه اگه بز منو بخری بزی داری ....»

این‌بار خیاط درصحبت‌دوید «خوب، البته! بهمین‌دلیل هم‌هست که‌آنرا میخرم ، برای‌اینکه بزاست و بز مترسك نیست ! نه اینکه

درواقع بخواهم آنرا بخرم، برای اینکه من بهمان اندازه بآن نیازمندم که سگی به کارت ویزیتی نیازمند است. الااینکه زنم، تسیپ ـ بیل ـ ریز ـ خدا سلامتش بداره ـ هوس کرده است بزی داشته باشد. فریاد میزند ...»

«تم جیتل» بازهم بدون اینکه منتظر شود بقیه صحبت را بشنود شروع کرد «این همونیس که من داشتم میگفتم.» وباردیگر شرح وتکرار همه محاسن ومحامد بزش را ازسر گرفت.

اما خیاط نگذاشت که آنرا بپایان برساند. پیوسته صحبت همدیگررا بریدند ودرصحبت هم دویدند تااینکه هردوشروع کردند باینکه همزمان باهم صحبت کنند ونتیجه چیزدرهم برهمی مانند این ازآب درآمد: «گفتم بز؟ بزمگو مادر بگو! نه اینکه بخواهم بزی بخرم» ـ خیسونده سبوس» ـ «اما هوس کرده بزی داشته باشه!» ـ «پول میدونی، میچرخه» ـ دوشیدنش، گوش شیطون کر، تابخای ساده اس!» ـ «یعنی، تسیپ ـ بیل ـ ریز» ـ «روزی یه بار.... پوشال پشت ـ بوم» ـ «فریاد میزند» ـ «اززن باید اطاعت کرد» ـ «بز؟ بزنگو، مادر بگو!»

در اینجا «چیم چون» خردمند با این کلمات داخل شد «هنوز بقدر کفایت راجع به بز صحبت نکرده اید. آخر چه کسی همچو چیزی شنیده است؟ مردم اینجا مشغول مطالعه اند، و همه آنچه که میشنوند این است که بز اینطور، بز آنطور، بز اینجا، بز آنجا! یکی از این دوشق: یا بز را باو بفروش، ویا بز را باو نفروش! هر آنچه که میشنوم این است، بز! بز! کله ام پر از بز وصحبت بز

است ! »

شیمن ـ الی درجواب گفت «کاملا صحیح میفرمائید ! آنجائیکه دانش‌هست ، خردهم هست. بله، یکی‌از این دوشق ، فایدهٔ اتلاف وقت چیست ؟ « طلا ونقره مورد نظر را دارم ، طلای مورد بحث را دارم. » من پول را دارم و شما جنس را . پس بگذار معامله را صورت دهیم . همچنانکه درادعیه میفرماید ... »

تم جیتل درحالیکه صدا را تا حد نجوی پائین آورده بود و لبانش را پاك میکرد ، ضمن اینکه بمانند گربه ای براق شده بود گفت « ادعیتو میخام چکنم ؟ بگو بینم بزو چند میخری ؟ »

شیمن ـ الی با همان صدای فرو افتاده جواب داد « بله ، بسیار خوب ! بگوئید به‌بینم منظورتان چیست ؟ من‌چه هستم ـ قصه گو ویا چیزی ازاین‌قبیل ؟ خیر ، می‌بینم امروز بیخود مصدع شده‌ام . امروز بز نمیخرم . متأسفم اینکه مزاحمتان شده‌ام ... »

وبطرف در بر گشت ووانمود کرد که گوئی میخواهد برود.

تم جیتل درحالیکه آستین های خیاط را محکم چسبیده بود فریاد بر آورد « مرد ، چه خبرته ؟ چه عجله ای داری ؟ مگه دنبال آتش اومدی ؟ اگه اشتباه نکنم داشتی چیز هائی راجع به یه بز میگفتی . . . »

القصه ، تم جیتل قیمتی را که برای بزمیخواست گفت ، وخیاط هم پولی را که میخواست بدهد تعیین کرد ؛ بالاخره ، پس از مقدار زیادی چانه زدن ـ هزار تا کمتر ، هزار تا بیشتر ـ توافق کردند . شیمن ـ الی پول را شمرد ، کمرش را باز کرد و بگردن بز بست .

تم جیتل برای شگون روی پول تف کرد ، وبرای خیاط آرزوی خیر وخوشی نمود وهمراه بااوراد ونجواهای زیاد ونگاههای بسیار بپولی که دردست داشت اورا بدرقه کرد.

« بسلامت برو ، سلامت باش ، ازنعمت سلامتی برخوردارباش ، وبه توفیق خداباشما همانطورخواهد بود که تابحال بوده ـ نه بدتر ـ امیدوارم هرچیزخوب را به زیادی وفراوانی‌داشته باشین ! وامیدوارم که با شما زنده باشه و زندگی کنه ولاینقطع شیر بده . . . . »

خیاط همچنانکه بطرف در پیش میرفت درجواب گفت «آمین. اجمعین !»

اما بز از رفتن ابا کرد . شاخهایش را تکان داد ، روی قسمت خلفی اش نشست ، و بمانند سراینده جوانی که صدای خود را برای نخستین بار در کنیسه می‌آزماید بع بع سرداد .

« و ـ و ـ ا ـ ل ـ لم کنین ! چه ـ کرد ـ د ـ د ـ ده ام ! » مثل اینکه میخواست بگوید « من را بکجا داری میکشی ؟ » اما چیم چون خردمند شخصاً بلند شد وبا عصایش به بیرون راندن بز از خانه کمك نمود ، حال آنکه شاگردانش صدایشان را بلند کرده بودند وفریاد می‌زدند « بز ! بز ! برو بیرون ، بز ! »

وخیاط راه خود را پیش گرفت .

## فصل پنجم

و بز با تمام قوا مقاومت میکرد ـ یعنی ، بهیچ قیمت حاضر نبود با خیاط به «زالادیوکا» برود . با تمام قوا تقلا میکرد بر گردد.

اما فایـده ای نداشت . شیمن ـ الی او را با افسار با خود میکشید ، ضمن اینکه بیهودگی تقلاهـایش را برایش توضیح میداد . نه لگد انداختن ونه بع بع کردن کمکی بدو نمیکرد .

خطاب به بز گفت «در کتب مقدسه مامسطوراست : « برخلاف میل خود زنـده ای . » تبعیدت را ، جلای وطنت را بهنگام ضرورت باید تحمل کنی . کسی از تو نمی پرسد . من هم روزی پرندهٔ آزادی بودم ـ امیدوارم خداوند از گناهم در گذره وچنین اظهاری را بحساب گناهم ننویسد ـ مثل هر کس دیگر جوان زیبائی بودم ؛ جلیقه ای رنگارنگ بتن ، و پوتین هائی که جیر جیر صدا میکرد بپا داشتم . بیش از آن چه میخواستم ؟ سردرد ؟ اما خداوند بمن فرمود « جلای وطن کن ، ازسرزمینت بیرون برو » شیمن ـ الی بدرون جوال بخز . با تسیپ ـ بیل ـ ریز ازدواج کـن . بچه هـائی تولید کن . سراسر زندگیت تحمل رنج ومحنت کن . زیرا این سرنوشت محتوم و مقدر تو است » زیرا جزیك خیاط چه هستی ؟ »

و شیمن ـ الی بدینسان ، همچنانکه تقریباً با قدم دو شلنگ برمیداشت صحبت میکرد . نسیمی عطرآگین دامنهای جبه وصله ـ دارش را دراهتزاز میآورد ، درطره های اطراف سرش میخزید ، ریش تنکش را نوازش میداد ، وبوهای خوش نعنای کوهی و بابونه وسایر گلهای وحشی راکه خیاط هرگز پیش ازآن بویشان را نشنیده بود سبك به مشامش میرساند... هنگامیکه بدینسان بوجد آمد بخواندن نمازعصرپرداخت ـ به خواندن آن بخش ازآن که از«بلسان ، بخور، ومرّ خوشبو وصمغ ها و بو های خوش گونا گون دیگر صحبت می ـ

دارد. آنرا با صدای کنیسائی خواند، درست همچنانکه در روزعیدی در کنیسه میخواند. بهیجان آمده و آماده بود همه مراسم را بآهنگ خوش بخواند که ناگاه روحی خبیث واغواگر سررسید، واین کلمات را آهسته در گوش خیاط زمزمه کرد:

گوش کن، توای احمق بیشعور! برای چه داری باشکم گرسنه میخوانی؟ شب به‌زودی فرا میرسد، و در تمام مدت روز بـه چیزی جز آن دو گیلاس کوچك ودکا دهن نزده‌ای. بعلاوه، به‌قوم‌وخویشت قول ندادی که در مـراجعت با بز باو سری بزنی و بـا او لقمه‌ای صرف کنی؟ اگر قول داده‌ای ـ بقولت وفا کن! قول پول نیست!»

لذا شیمن ـ الی نمازش را با عجله پایان داد و خوش و خـوشدل مانندپرنده‌ای وارد میخانه‌شد.

«رب دودی، قوم وخویش عزیز، شب بخیر. خبرهای خـوشی دارم. بمن تبریك بگو ـ بالاخره بزی خریده‌ام. و چه‌بزی، بز بزان، شاه بز! بزی کـه پدرانمان هرگز بخواب ندیدند. نگاهی بـدان بیانداز وبمن بگو نظرت چیست ـ هر چه‌باشد آدم باسواد و چیزفهمی هستی. چقدر باید برایش داده‌باشم؟»

«دودی» چشمانش را در مقابل نور آفتاب که‌در آنسوی کناره زراندود آسمان فرومیرفت، درپس دستش پناه داد، بزرا با حالت و قیافه یك ارزیاب برانداز کرد، و آنرا درست دو برابر قیمتی که خیاط درازای آن پرداخته بودارزیابی نمود. این‌جریان شیمن ـ الی‌را بقدری قلقلك‌داد که تااین اندازه تسلیم‌احساس‌و هیجان خودشد که رفت و بادست شانه میخانه‌دار را نوازش‌داد.

«رب دودی» جان‌شیرینم، امیدوارم روز بروز سلامتی مزاجت بهتر شود! «قولت عین‌واقع‌است.» این‌بار حدست‌بخطارفت. امیدوارم هردومان بهمان‌اندازه ازسالهای‌خوش وسعادت‌آمیز بهره بر گیریم.»

دودی لبانش را غنچه کرد، سرتکان داد و زیر لب گفت «به‌به، به!» مثل اینکه بخواهد بگوید «مفت‌مفت! آنرا اگر هم دزدیده بودی‌ازاین ارزانتر نمیتوانستی‌بخری!»

شیمن‌الی هم بنوبه خود سری بیکسومتمایل کرد، انگشت شصتش‌را درزیر بغل جلیقه‌اش انداخت، تو گفتی میخواست سوزنی بیرون‌بکشدو آنرا نخ کند.

«خوب، رب دودی؟ مرد بزرگ‌قوم، نظرت چیست؟ آیا این یهودی میداند چطور معامله کند یا خیر؟ میبایست‌میدیدی که‌چقدر شیر میدهد ـ اگر آنجا بودی از تعجب مرده بر زمین‌میافتادی!»

دودی در جواب گفت «امیدوارم خودت مرده بر زمین بیفتی!»

شیمن‌الی گفت «آمین. اجمعین! و حال اگر میهمانی‌عزیزم، بیزحمت بزم را ببر و در جائی ازطویله به‌بند که‌خدای‌نکرده کسی آنرا ندزدد، دراین ضمن، من هم نماز عشایم را تند تند می‌خوانم ـ نماز عصرم را در راه خوانده ام ـ و بعد گیلاسکی میزنیم و لقمه‌ای میخوریم. همچنانکه در کتب مقدسه آمده است «رقص پیش از غذا جایز نیست.» رب دودی، اما چنین چیزی آمده‌یا نیامده‌است؟»

«این چه سؤالی است؟ همینکه‌میگوئی آمده، آمده‌است. باسواد توئی، من‌نیستم.»

خیاط پس از اینکه نمازش بپایان رسید ، به «دودی» گفت «خوب، اگر اینطوراست ، پس «گرسنگی‌ام را فرو نشان» و حال که بدان پرداخته‌ای، تشنگی‌ام را تسکین‌ده. قوم وخویش عزیز جرعه‌ای از آن شیشه کوچك سبز رنگ بریزو بگذار بسلامتی خودمان بنوشیم. اول‌سلامتی،متوجهی!همانطور که‌هرروز درنیایشمان‌میگوئیم «مارا به‌ساحت‌صلح وسلم باز گردان.»

خیاطما، پس از جرعه‌ای ویك یا دو لقمه‌ای با نهایت حدت و شدت در خصوص «زالادیوکا» هیئت محلی، امور کنیسائی و اتحادیه و کسب و کار خیاطی به‌صحبت پرداخت. «ما مردمان زحمتکش‌عضو اتحادیه قیچی‌واتو. » هنگامی که سخت داد سخن میداد همه مردمان عمده و ثروتمندان شهررا بنابودی میکشید ، و قسم یاد میکرد که همانطور که اسمش شیمن الی است‌و شکی‌در این نیست، تردیدی هم نیست‌وقطعی‌است که اینهابسیبری‌تبعیدخواهند شد.

نطق طویلش را پایان داد و گفت « رب دودی ، این را از من داشته باش! مسطور است «چه‌مکن که خود افتی....» مرده شور همه آنها را ببرد، منظورم«نوعدوستان»خودمان‌است!همه آنچه که‌میدانند این است که خون ما مردم زحمتکش را بمکندوزنده زنده پوستمان را بکنند! برای‌یك وام سه‌روبلی هرهفته یکربع‌روبل تنزیل‌میدهم‌ـ میشنوی این را، بسیار خوب! چیزی نمیگویم. اما معذلك بزیردست دیگری میافتند! زمانشان فرا خواهد رسید ! ناراحت نباش ـ از خدا تعهد نگرفته‌اند!زنم،تسیپ‌ـبیل‌ـریز خداوند سلامتش‌بدارد‌ـمیگوید که من «شلیمازل» بیخود و بی‌وجودی هستم ، چه اگر میخواستم

میتوانستم خوف خدا را بدلشان بیاندازم. اما چه کسی به زن گوش میدهد؟ مطالبی هم دراین خصوص دارم. آیا تورات مقدس در قالب کلمات نویشته نمیفرماید «وبرتوحکم خواهد راند...؟» و میدانی‌این به‌چه معناست؟ بله، قابل توجه‌است! درست دقت کن! «تو» در اینجا زن‌است «بر توحکم خواهدراند-یعنی اینکه، شوهر برروی تو، ای زن، حکم خواهدراند! اما ملتفتی چه اتفاق‌میافتد! «کسیکه‌یکبار سقوط کندبازهم‌وبازهم‌سقوط‌خواهد کرد»حال که‌بریختن‌پرداخته‌ای، گیلاس‌دیگرهم‌بریز. همچنانکه در «تلمود» میفرماید «اسکا کوردی، دبارانتی...»

شیمن-الی رفته‌رفته از صحبت افتاد. پلك چشمانش به‌سنگینی گرائید، و چیزی‌نکشید که بدیوار تکیه داده بود و چرت میزد. سرش بیکسو افتاده بود، دستهایش برروی سینه چلیپا شده بود، و نوك ریش بزی اش را مانند کسی که غرق در تفکر باشد محکم با سه‌انگشت گرفته بود. جز بخاطر این حقیقت که تکیه داده بود و خس‌خس نفس میکشید و بابینی‌اش سوت‌میزد نمیتوانستی بگوئی که‌خواب بود. اما گر چه در خواب بود، مغزش کار میکرد و خواب میدید که در خانه‌است و پشت میزکارش نشسته است. ملبوسی روی میز بود که‌ماهیت آنرا نمیشد تشخیص داد. اگرمیگفتیم شلواربود خشتکش کجا بود؟ نشانی ازخشتك بچشم نمی‌خورد! جلیقه بود؟پس آن آستین‌های بلند از کجا بود؟ واگرنه این بود و نه آن، پس چه بود؟ نمی‌تواند چیزی نباشد! شیمن-الی آنرا بر میگرداند - بیا و ببین، یك جبه! و چه جبه‌ای! نونو، پرزرق و برق. همچوچیزی را در

تمام مدت عمرش دست نگرفته و لمس نکرده بود! اما برای او چه اهمیت دارد! از جیب جلیقه‌اش قلمتراشی بیرون میاورد و دنبال درز میگردد تا آنرا بشکافد. خوب شد که درست درهمان موقع تسیپ-بیل-ریز سررسید؛ و شروع به فحاشی و ناسزا گوئی بدو کرد.»

«امیدوارم شکمت بشکافه و دل و روده‌ات بیرون بریزه، توای «شلیمازل»، توای بدخیاط، توای نوکر مآب! نمی‌تونی به‌بینی که این جبهٔ روزای شنبه‌اته که از پولی که برای بزه پس انداز کردیم خریدمش!»

و شیمن-الی بخاطر آورد که بلطف و مرحمت خدا اکنون صاحب بزی است. چه شادی و نشاطی! اینهمه کوزه پر از شیر را در سراسر مدت عمرش ندیده بود! اینهمه قدح پر از خامه و پنیر! و اما کره-بشقابها پر از کره! آبدوغ، پنیر آب ودلمه! و توده‌ها و توده‌ها نان شیرمال، کلوچه کره مال که خاك قند و دارچین رویشان برق میزد! و اما بو، بو! بوئی غریب، بوئی آشنا - اوف! شیمن-الی احساس کرد که چیزی از گردنش بالا خزید، به‌پشت گوش و روی صورتش رفت، قلقلکش داد، و بوی گندش در منخرینش پیچید. دستش را بر روی صورتش کشید و ساسی را گرفت. چشمش را گشود، و سپس چشم دیگر را، و پنجره را نگریست، ای داد و بیداد! روز داشت میدمید!

شیمن-الی شانه‌هایش را تکان‌داد و، بخود گفت «خوب، امکان ندارد! خواب طویلی بود!»

میخانه‌دار را بیدار کرد، به‌حیاط دوید، درطویله را باز کرد،

ریسمان‌بز را گرفت و مانند کسی که بترسد دیر کند و خدا میداند چه‌چیز را ازدست بدهد شتابان بخانه‌رفت.

## فصل ششم

واماتسیپ‌ـبیل‌ـریز که‌میدیداینهمه ازغیبت‌شوهرش‌میگذشت، تعجب میکرد، نمیدانست که این به چه معنا است. شروع بفکر در این باره کرده بود که شاید خدای نکرده چیزی برایش پیش آمد کرده باشد. خوب اگر دزدها درراه روی سرشوهرش ریخته باشند، همه پولش‌را گرفته‌باشند وبعد اورا کشته‌باشند وجسدش‌را درچاله‌ای انداخته باشند آنوقت چطور؟ وآنوقت اویعنی تسیپ‌ـبیل‌ـریز برای بقیه عمرش با این همه بچه‌ای که روی دستش مانده است ـ چشم بد ازآنهادور ـ بیوه‌وبی کس‌خواهدماند. دراینصورت بهتراست‌اوهم‌برود وخود را برودخانه بیندازد و غرق کند. همه مدت شب را بعلت دست به‌گریبان بودن با افکار وخیالاتی ازاین قبیل چشم برهم نزده بود. وقتی که اولین خروس خواند از رختخوابش بیرون پرید، لباسش را بسرعت تن کرد و رفت و روی پله‌های جلو در چشم بانتظار شوهرش نشست ـ انشاءالله صحیح وسالم بخانه خواهد آمد. پیش خود فکر کرد «ازهمچو شلیمازلی چه انتظاری میتونی داشته باشی!» وکم کم خودرا برمیانگیخت که خوش آمد گرمی را که استحقاق داشت بدو بگوید.

اما وقتیکه شیمن ـ الی را دید که تسمه بگردن بز انداخته بود واورا میاورد بقدری آرامش‌یافت که نسبتاً به‌مهربانی خوشامدش

گفت :

« مرغکم ، چقد طول دادی ! داشتم فکرمیکردم ، کـه زمین غورتت داده و یا خدای نکرده پیشامدی برات کرده ! »

شیمن ـ الی ریسمان از گردن بز گشود ، بزرا به دالان برد ، و تند نند و یك نفس برای اینکه وقت فکر کردن بزنش ندهد شروع به نقل داستان وشرح ماوقع کرد :

«خوب ، زنم ، بزی برایت خریده‌ام ـ میشنوی ؟ بزبزان ـ شاه بز ! زنهای خانه‌داراینجا مدتها باید انتظار بکشند تا همچو بزی را بخواب به بینند . وتازه‌چه میخورد ! تقریباً هیچی ! فقط روزی یکبار خیسانده سبوس ، باکمی پوشال که ازپشت بام کنیسه گیر می‌آورد . و اما شیرش ـ چشم بعد ازاو بدور ـ درست مثل یك گاو شیرده‌است. روزی دوبار شیرمیدهد . من‌باچشم خودم یك سطل پرازشیر دیده‌ام ـ امیدوارم که خداوند قسمت کند وبهترش را به‌بینم ! گفتم بز ؟ مادر است ، بز نیست . این‌آنچیزی است که اومیگوید ـ منظورم تم‌جیتل است. ازمن بشنو که‌ارزان‌ارزان‌است ـ مفت مفت. آنرا به شش‌روبل و نیم بمن داد ـ مفت و مجانی ! و چانه ای کـه من زدم ! حقیتقش را نمیخواست آنرا بفروشد. مکافاتی داشتم تاقانعش کردم ! هیزم‌شکنی آسانتراست! تمام مدت شب مشغول بودم ! »

وتسیپ‌ـبیل‌ـریز ، دراین ضمن فکر میکرد « و اما » نچیم ـ بروچ Nechame ـ Broche ، ای الهی‌همه کور کهائی که براش آرزو میکنم ازتنش بجوشه ، یه‌چیزی هم‌روش ، ! فکر میکنه دراین شهر او تنها زن خانه داره ، تنها کسیه که بزداره ، دلم میخاد به‌بینم

که وقتیکه می‌بینه « تسیپ ـ بیل ـ ریز » زن شیمن‌ـالی هم بزداره چشمهاش‌چطوری بیرون‌میپره و کورمیشه! «بلومازلاتا Blumazlata چطور ؟ چایا میت Chaya ـ Meite چی ؟ خودشونو دوست صدا میکنن ! الهی نصف اونچه را که برای من آرزو میکنن خودشون داشته باشن ! »

همچنانکه بدینسان تأمل‌میکرد ، اجاق‌را روشن کرد وشروع به‌تهیه رشته‌آرد‌بجهت‌اوماج برای‌صبحانه کرد؛ حال‌آنکه شیمن‌ـالی «تفیلین[1]» اش Tfillin را بست وطیلسانش رابتن کرد وبه خواندن نماز پرداخت . مدتها بود با شور و احساسی که آنروز نماز خواند نخوانده بود . با تقلید از سراینده کنیسه «هوزانا» را با چنان صدای بلندی‌خواند وبا چنان بشکن‌هائی آنرا همراهی کرد که بچه هارا از خواب بیدار کرد . بچه‌ها که از مادرشان شنیدند که پدر بزی بخانه آورده است ، و مادر دارد رشته و شیر برای صبحانه درست میکند با زیرپراهن از رختخواب بیرون پریدند ، دست همدیگررا گرفتندو ازفرط شادی شروع به رقصیدن کردند، حال‌آنکه آوازی را که همان وقت ساخته بودند میخواندند :

بز ، بز !

بابا یه بز خریده !

بزه بما شیر میده ،

ماما رشته میپزه ،

---

۱ـ حقه چرمی کوچك که برخی‌آیات توریة روی پوست نویشته ودرآن گذاشته‌اند و یهود هنگام نماز بامداد آنرا بابند چرمی به پیشانی وبازوی چپ می‌بندند .

منظره بچه‌هائی که میخواندند ومیرقصیدند قلب شیمن‌ـالی‌را ازشادی انباشت . پیش خود فکر کرد «طفلك‌ها ، هیچوقت شیرنمی‌ـ خورند گرچه‌اهمیت نداره، حالا بتوفیق‌خدا بفراوانی خواهند خورد. هرروز استکانی شیر ، یاکاشا با شیر، وشیر با چای تان خواهیدداشت. بز یعنی همه چیز . حالا دیگر چه کسی مقید فیشل Fishel قصاب ، این «حسابدار مالیاتی» است ؟ حالا دیگر محل سگش‌هم‌نمیگذارم! نمی‌خواهد گوشت بدهد؟فقط‌استخوان‌میدهد؟بگذارندهداستخوانهایش گلوگیرش بشوند ! وقتیکه شیر داشته باشیم گوشتش را میخواهیم چه کنیم؟ برای‌روزهای شنبه؟ برای شنبه‌ها میتوانیم ماهی بخریم . کجانوشته‌شده‌است که فقط گوشت باید بخوریم؟ من‌یکی که بهمچو فریضه وقانونی‌برنخورده‌ام. اگرهمه یهودیان حرفم‌راگوش‌میکردند بزهائی برای خودشان میخریدند ودلم میخواست آنوقت قیافه این «تحصیلدار مالیاتی» شکم گنده را میدیدم ! مرده شور پدرپدر پدرش را ببرد ! »

«شیمن‌ـالی شما کولی‌نو» درحالیکه این افکار درسرش چرخ میخورد لوازم نماز، بکناری گذاشت ، دستهایش را شست ، ریشش را پیراست ، ومنتظر ماند اوماج را بکشند. اما درست درهمان لحظه‌در بشدت بازشد و تسیپ‌ـبیل‌ـریز درحالیکه شیردوش‌خالی‌ای دردست داشت ورنگش پریده بود شتابان داخل شد . سیلی از دشنام وناسزا برسرشیمن‌ـالی فروبارید . خیر، اشتباه نگفتم ، دشنام نبود ـ بلکه سنگهائی بود که ازآسمان میبارید ، آتش وشعله‌ای بود که ازدهان تسیپ‌ـبیل‌ـریز بیرون میریخت .

«الهی که زمین پدر مشروب خورتو قی کند ، والهی تو جاشو بگیری ! الهی که سنگ بشی ، استخوان بشی ! الهی زمین دهن باز کند وغورتت بده ! الهی گوله گرم به دلت بخوره ، گردنت تو طناب داربره ، بسوزی و کباب‌بشی، خرد بشی وریزریز بشی! غول‌بی‌شاخ و دم ، غارتگر ، قاتل ، برو نگاهی به‌بزی که برام آوردی بنداز! بحق خدائی که درآسموناس ، مرده‌شور کله‌اتو ببره ، دستاتو ببره ، پاهاتو ببره ! »

بقیه آنرا شیمن‌ـالی نشنید . کلاهش را پائین کشید ، وازاطاق بیرون رفت تا بدبختی را که گریبانگیرش شده بود بشخصه به‌بیند . وقتیکه بیرون آمد وتحفه‌ای را که خریده‌بود دید که به‌میخ‌طویله‌ای بسته شده بود و نشخوار میکرد بکلی گیج ومبهوت ماند ، نمی‌دانست چه بکند وبکجا روبیاورد. مدتی درآنجا ایستاد وفکر کرد، سپس بخود گفت :

«بگذار روانم با « فلسطینان[1] » بمیرد ! » اما معذلك مرده شور آن ملامد وزنش را خواهد برد ! بمن دیگر نمیتوانند حقه بزنند ! حقه‌ای نشانشان بدهم که چشمشان ریسه‌برود ! چه‌معصوم هم‌مینمود، آن ملامد ، فوق همه‌کارهای دنیوی . و حالانگاه کن ! تعجبی نداشت وقتیکه به عجله با بز راهم میانداخت‌بچه‌ها زیرزیر کی میخندیدند! وزنش هم ـ آرزوی آنهمه شیر بارم کرد ، شیری نشانشان بدهم حظ کنند ! خون همه آن «کازادیوکا»ئیها، آن گربه‌های عابد ، آن گوش‌برها ، آن لوده هارا از بدنشان خواهم دوشید !

---

۱ ـ نام مردم‌جنگجو ووحشی‌که پیش ازاشغال‌سرزمین‌کنعان ازطرف بنی اسرائیل در جنوب فلسطین ساکن بودند .

شیمن‌الی شما کولی‌نو» بار دیگر باقصد اینکه کنسرتی‌برای ملامد وزنش بدهد (یعنی جهنمی درنظرشان مجسم کند) راه‌کازادیوکا را درپیش گرفت.

خیاط ما هنگامیکه میخانه‌دار «بلوط» را پیپ بدهن در جلو در میخانه‌اش ایستاده دید، باآنکه هنوز مسافتی فاصله داشت خنده را سرداد.

دودی‌پرسید «موضوع خنده چیه؟ به چه میخندی؟»

خیاط درحالیکه قاه‌قاه میخندید، انگاراجنه قلقلکش‌میدادند گفت «بیزحمت نگاهی بکن، شاید توهم خندیدی. رب‌دودی‌نظرت درباره همچوبخت‌واقبالی‌چیست؟ «همه مردمان‌خیانتکارند.»ـ دردسری نیست که ازکنارم بگذرد! رسوائی است، بشما اطمینان میدهم! از زنم، تسیپ‌ـبیل‌ـریزـ خدا سلامتش بدارد ـ گوشمالی ندیدم! اگر نصف فحش‌ها وناسزاهائی که بارم کرد روبل داشتم مرد ثروتمندی بودم! واین‌همه فحش‌را هم‌ناگزیرباید باشکم‌ناشتا بخورم! امیدوارم که همه آنها برای ملامد وزنش بواقعیت به پیوندد! حالا خیال‌نکن که من ولشان میکنم، دست از سرشان برمیدارم! «به عوض چشم چشمی» در خواهم آورد ـ های را با هوی جواب خواهم داد! اگر چیزی هست که از آن نفرت دارم این است که بمن حیله بزنند! «رب‌دودی» بیا وچیزی باین‌بنده خدا بده که گلویش‌را تر کند تانیرو داشته باشد و بتواند صحبت کند ـ «چوب و چماقت تسکینم خواهد داد.» بسلامتی شما، رب دودی. همچنانکه کتاب مقدس میفرماید «امروزجهان میلرزد.» بنابراین شادباش. ناراحت نباش، تاآنجائیکه

گوششان گنجایش داشته باشد خدمتشان خواهم رسید ! نشانشان خواهم‌داد که چگونه بمردم زحمتکش عضوقیچی واتوحیله میزنند!»

میخانه‌دار با قیافه معصومانه بخود بسته‌ای ، در حالیکه به ـ چپقش پك میزد ، پرسید « کی بشما گفت حقه بوده ؟ شاید همدیگر را درست نفهمیده باشید ؟ »

شیمن الی بشنیدن این اظهار از جا پرید .

«چه‌فرمایشی ! راجع به چه داری صحبت‌میکنی ؟ من‌مخصوصاً میرم بزی‌بخرم ، وبزبان‌ساده «یدیشی» بآنهامیگویم، بزی‌میخواهم، میفهمید ـ ب ـ ز ! وحالا شما اینطور میفرمائید .

دودی چپق کشیدنش را ادامه داد ، شانه هارا بالا انداخت و دستها را باطراف گشود ! مثل اینکه میخواست بگوید « زیرسر من نیست که ، هست ؟ من اصلا تقصیری ندارم. »

وشیمن الی بزرا برداشت و به کازادیوکا برد ، درحالیکه آتش خشم در نهادش زبانه میکشید .

## فصل هفتم

ملامد در این ضمن مشغول کارش بود ، یعنی همان قطعه از رسالات را درمورد خسارت با چماق درکله شاگردان فرو میکرد ، و همه با هم حیاط کنیسه را ازصدای بلند خود انباشته بودند : « و او، یعنی گاو ، دمش را به سبو زد وآنرا شکست ... »

شیمن‌الی هنگامیکه‌داخل شد گفت «صلح وسلام برشما باد ، صلح وسلام برآموزگاران و دانش آموزان باد ! رابی ، صبح شما و

شاگردانت بخیر باد ! لطفاً دقیقه‌ای بمن وقت بدهید . چیزی اتفاق نخواهد افتاد : گاو نخواهد گریخت ، ترك سبو هم نخواهد آمد . مطالبم را بالاختصار بیان خواهم کرد : حقه قشنگی بمن زده اید ! شاید مزاحی بوده باشد ، اما ایرادی نمی بینم در اینکه بعرضتان برسانم که ازچنین شوخیهائی خوشم نمیآید . داستان دو مردی را که شنبه عصری درطاقچه فوقانی حمام عمومی خودشان را بخار میدادند بگمانم شنیده باشید ؟ یکی بدیگری گفت « این ترکه غان من، مشتمالی بمن بده . » و دیگری بی‌آنکه کلمه ای صحبت کند ترکه را برداشت وبا آن چنان بجانش افتاد که تمام بدنش سیاه و کبودشد. سپس آن یکی که کتك خورده بود گفت « گوش کن دوست من، اگر میخواستی با من خرده حساب تصفیه کنی و از این موقعیت که من در طاقچه بالائی دراز کشیده بودم وتو ترکه در دستت بود استفاده کردی ، بسیار خوب ، حرفی ندارم . اما اگر مقصودت شوخی بوده ، آنوقت ایرادی نمی‌بینم بشما بگویم که ازاین قبیل شوخی ها خوشم نمیآید ! »

ملامد همچنانکه عینکش را برداشت و با آن به خاراندن گوشش پرداخت پرسید «چه میخواهید بگوئید، منظورتان چیست؟»

« منظورم سرکار وبزعالی سرکاراست که تصادفاً ، وصرفاً منباب مزاح وخنده بمن قالب کردید . اما میدانید گاهی از اوقات ممکن است از پس خنده گریه باشد ! فکر نکنید که با یك آدم بی وجود و چلمنی طرفید ! من شیمن‌الی «زالادیوکا»ئی ویکی ازاعضای اتحادیه قیچی واتو و بزرگ کنیسه خیاطان هستم ! »

شیمن ـ الی کلمات آخر را همراه با جهشی بر زبان آورد ـ آنچنان برانگیخته بود ـ ؛ ملامد عینکش را دوباره بچشم زد واو را آنچنانکه بیماری هذیان گو را می‌نگرند نگریست . شاگردانش از خنده داشتند خفه می‌شدند .

شیمن ـ الی که بکلی از کوره در رفته بود پرسید « چرا مثل یك مأمورخشم‌آگین بمن خیره میشوید ؟ آمدم اینجا بزی بخرم ، و شما شیطان میداند چه اعجوبه ای را به من قالب میکنید ! »

ملامد با مهربانی پرسید « بز را نمی‌خواهید ؟»

« گفتید بز ؟ اگر این بز باشد ، آنوقت شما هم فرماندار هستید ! »

بچه ها شلیك خنده سر دادند . درست در همانموقع تم جیتل خاموش تو آمد ، وعملیات اصل کاری شروع شد . شیمن ـ الی‌صحبت میکرد ، تم جیتل داد می‌زد ، چیم چون خردمند نشسته بود و نگاه میکرد ، و بچه ها از خنده مثل گهواره اینسو وآنسو می جنبیدند. عاقبت‌الامر، تم‌جیتل جداً اوقاتش تلخ شد و از کوره در رفت ، بازوی خیاط را گرفت و او را بیرون کشید ، درحالیکه میگفت :

« یا الله ! بریم پیش رابی . بگذار مردم به بینن که چطوری یه خیاط زالادیوکائی بیخود وبی‌جهت ازهیچی میخاد خرده بگیره و عیبجوئی بکنه ! انواع و اقسام چیزا را جعل کنه ! به مردم بهتان بزنه ! »

شیمن ـ الی گفت «بفرما. حتماً، بگذار مردم به‌بینند که‌چطور مردم محترم ، وبزعم‌شما یهودیهای دیندار ، مرد غریبی را میگیرند

وسعی می کنند دستش بیاندازند. همانطور که در کتاب مناجات میفرماید « اسباب مسخره شده‌ایم ....» ملامد شما هم بیائید »

«چیم‌چون» کلاه مخمل پر کرکی روی شب کلاه بر سر گذاشت، وقرار براین شد که هرچهارنفر ، یعنی خیاط وملامد وزن ملامد وبز پیش رابی بروند .

هیئت مزبور رابی بزرگ را هنگامی یافت که سر قدم رفته و خود را سبك کرده و دستهایش را خشك کرده بود ونماز میخواند . نمازش را یواش یواش و سر حوصله خواند ، هرکلمه را در دهان می ـ غلطاند و با رغبت طنین میداد . پس ازاینکه نمازش تمام شد کتش را بخود پیچید وبر روی صندلی دسته داری نشست که نشیمن نداشت و در واقع چیزی جز بازوها وپایه هائی نبود و بهمان اندازه دندانهای پیرمردی که مدت ها قبل می بایست افتاده باشند ، اما هنوز چیزی شبیه به معجزه نگهشان میدارد لق و زهوار دررفته بود .

رابی ، پس از اصغای اظهارات طرفین ، که مدام در صحبت همدیگر دویده بودند ، بدنبال « دایان »[1] و« شوچت »[2] وسایر مقامات و امنای شهر فرستاد ؛ هنگامیکه آنها رسیدند خیاط را بشرح زیر مورد خطاب قرار داد :

«لطفاً همه داستان را دوباره ازابتدا تاانتها تعریف کنید، سپس خانم تم جیتل بشرح داستان خود خواهند پرداخت .

وشیمن ـ الی بلادرنگ حال وحکایت از اول تا بآخر باز گفت. نامش شیمن ـ الی بود ، خیاطی از اهالی « زالادیوکا » یکی از افراد

۱ـ Dayan چیزی شبیه به « مفتی »

۲ـ Shochet شخصی که موافق قوانین یهود کشتار میکند.

زحمتکش عضو اتحادیهٔ صنفی «قیچی واتو» وبزرگ کنیسه ، گرچه بارها بکرات بدانها گفته بود « من لایق عنایات و الطافتان نیستم ! نه طالب نوشم ، نه راغب نیش.» افتخاراتتان را بالگدهائی که بهمراه دارد ولازمه‌آن است برای خود نگهدارید» وآنها میگویند «لگدها را خواهی‌خورد ، اما بزرگ کنیسه هم خواهی ماند !

قصه را کوتاه کنیم ، به « کازادیوکا » رفت تا بزی بخرد ـ چه احتیاجی به بز داشت ! اما زنش ، تسیپ ـ بیل ـ ریز خدا سلامتش بداره ! آرامش وراحتی از اوسلب کرد . فریاد می‌زد « بز میخواهم.» واز آنجا که اززن ، همچنانکه مسبوق حضورتان هست ، باید اطاعت کرد ، نزد ملامد « چیم چون » آمد تا بزی بخرد ، و بزی را معامله کرد بااین تفاهم که بز است . واما نتیجه چه بود ؟ پولش را گرفتند وبجای بز چیزی باو قالب کردند که شیطان میداند چه نمونه‌ای است ـ احتمالا منباب مزاح . اما او ، یعنی شیمن ـ الی کسی نبود که اهل‌شوخی ومزاح باشد . شکی‌نیست داستان دومردی را که خودشان را شنبه عصری درحمام بخار میدادند شنیده‌اید ؟

شیمن ـالی داستان حمام را تکرار کرد ، ورابی وسایرمقامات ومعتمدین شهر بعلامت تصدیق سرجنباندند وتبسم کردند رابی گفت « خوب ، اظهارات یکی ازطرفین دعوی را شنیدیم . اکنون بگذار مطالب طرف دیگر را بشنویم . »

بنابراین چیم چون خردمند بپاخاست ، کلاهش را روی شب ـ کلاهش پائین کشید وازاینقرار بصحبت پرداخت :

« آقایان عزیز ، بعرایضم توجه بفرمائید . بله ، حال و قضیه

از اینقرار بود . با شاگردانم در آنجا نشسته بودم ، نشسته بودم و مطالعه میکردم. رسالات تلمودی را درمورد جبران خسارات مطالعه میکردم . بله ، بسیار خوب . . . . این مرد از « زالادیوکا » میآید و داخل میشود ، و میگوید که یکی ازساکنان زالادیوکا است ، یعنی اگر مقصودم را درك بفرمائید اهل زالادیوکا است . بسیار خوب ، با من سلام وتعارف میکند ، و داستان کاملی را دراین خصوص که اهل «ز الادیوکا» است و زنی بنام تسیپ ـ بیل ـ ریز دارد وازاین قبیل ، برایم تعریف میکند. تسیپ ـ بیل ـ ریز ، اینطور نیست ؟»

ملامد به جلو وبطرف خیاط خم میشود، خیاطی که باچشمان فرو بسته وسر متمایل بیکسو درحالیکه همه این مدت را با ریشش بازی میکرده گوش فرا میداده است .

خیاط در پاسخ گفت «حقیقت میگوئید: هر سه این اسمها را دارد تسیپ‌وبیل‌و ریز. و از آنوقتی که او را میشناسم که متجاوز از سی سال است او را باین نام‌صدا کرده‌اند . اما دوست عزیزم، بگذار بشنویم و به‌بینیم چه‌چیز دیگری دارید بگوئید. حاشیه‌نروید!باصل مطلب بپردازید. آنچه‌را که من گفتم وآنچه‌را که شما گفتیدبایشان بگوئید. بقول‌سلیمان‌خردمند «چیز تازه‌ای درجهان نیست.» ـ طفره رفتن کمکی‌بشما نخواهد کرد.

ملامد هراسان جواب داد «اما من اصولا چیزی درآن خصوص نمیدانم» و همچنانکه بزنش اشاره میکرد ادامه داد : «مذاکرات را او انجام‌داد، معامله‌را او با او صورت داد. من‌اصولا دخالتی‌درجریان نداشتم.»

رابی، درحالیکه به‌تم‌جیتل خاموش اشاره میکرد گفت «پس بگذاربشنویم وبه‌بینیم ایشان‌چه دارند بگویند.»

تم جیتل لبانش را پاك کرد، گونه‌اش را بردستی تکیه داد، و در حالی که دست‌دیگر را در هواتکان میداد، داستان را تندتند بی‌ـ اینکه‌برای‌نفس‌تازه کردن‌مکث کند،ودرحالیکه‌چهره‌اش‌برافروخته بودبیرون ریخت.

« گوش کنین ، حال و حکایت از اینقرار بود. این مرد حاضر ، این خیاط زالادیوکائی‌ـ که امیدوارم از اینکه همچوچیزی‌میگم‌منو ببخشن ـ یا دیوونه‌اس، یامسته، یا نمیدونم چی‌چیه!آخه کسی همچو چیزی رو شنیده ؟ یه‌مرد یه عالمه راه از «زالادیوکا» راه میفته و میاد پیش من، وزندگی رو بمن تلخ میکنه ـ که‌یه‌بز بهش بفروشم(البته دو تا بزدارم). ویه مشت آسمون و ریسمون سرهم‌میکنه‌راجع‌باینکه نمیخاد بز بخره برای اینکه احتیاجی نداره ، اما چیزی که هست زنش یعنی تسیپ‌ـبیل‌ـریز پاشو تو یه کفش کرده بز داشته باشه ، ازش خواسته بزبراش بخره ، و میگه از زن باید اطاعت کرد.متوجه هستین چی‌میگم؟ من میگم، خوب‌این‌بزبمن‌چه ارتباطی دارد؟میخای بز بخری؟ بسیار خوب، بزی دارم و میفروشم، گرچه، ازطرف‌دیگر، بخاطر پول نمیفروختمش.پول چیه؟ پول میچرخه، این‌دست‌واوندست میشه! پول میره، اما بز، بز میمونه. اما چه بزی! گفتم، بز؟بز نگو، مادربگو! بایست به‌بینین چه شیری میده‌ـ چشم بدایشالله ازش بدور باشه! و چقد شیر که میده ! و جخت چیزی نمیخوره ! روزی یه بار خیسونده‌سبوس، بقیه‌اش هم کمی‌پوشال‌ازپشت‌بوم کنیسه. اما، بعدش،

فکر کردم: هرچی باشه دوتا بزدارم-چشم بد الهی ازشون بدور باشه. و پول هم انسونی رو وسوسه میکنه. خلاصه کلام سرتونو دردنیارم، شوهرم، خدا نیگرش داره، وارد صحبتمون شد و حرفی زد و معامله را با خیاط ختم کردم. و فکر میکنین چقدر گرفتم؟ الهی دشمنام همونقد گیرشون بیاد که من درعوض اون بز گیرم اومد. بنابراین بزو بهش میدم- الهی همه نزدیکام و همه عزیزام همچو بزی گیرشون بیاد! گفتم بز؟ بزنگو، مادر بگو! و بعدش میاد و میخاد اسممو لکه‌دار کنه. میگه این بز بزنیس! حالا به بین چه میگم! بز اینجا حی‌وحاضره. یکی یه ظرف شیر دوشی بمن بده، وحالا اینجاجلوشما میدوشمش.»

و ظرفی از زن رابی گرفت، و بز را فی‌المجلس درمقابل چشم همه دوشید، و بعد آنرا جلو همه گرفت که به‌بینند، وطبعاً اول ازرابی شروع کرد، وبعد «دایان» وسپس مقامات ومعتمدین دیگر شهر، و بعد ازآن سایرحضار.

غوغا و داد و بیداد درخانه رابی وحشتناك بود. یکی فریاد زد «بایدخیاط را وادار کرد تاوان این کار را بدهد! همه‌ما را به مشروب مهمان کند!» دیگری گفت «کافی‌است. باید بزرا ازاو گرفت!» سومی گفت «به بزکاری نداشته‌باشید بگذارید آنرا نگهدارد وبااو درناز و نعمت بزرگ شود. آنچه که باید بکنیم این است که چند پس گردنی و اردنگی به پس گردن و در کونش بزنیم و خودش و بزش راجهنم کنیم!»

شیمن-الی که‌میدیدجریان‌حوادث‌درچه‌مسیری‌میافتادیواشکی

از خانه‌رابی‌بیرون آمدوفرار را برقرارترجیح‌داد.

## فصل هشتم

ولذا شیمن ـ الی پاشنهٔ پا را بقول معروف ورکشید و بمانند مردی که از آتش‌میگریزد بابز شتابان‌سربطرف‌خانه گذاشت.پشت سر را نگاه کرد که به‌بیند آیا کسی در دنبالش هست یانه و خدا را شکر گفت‌از اینکه «بی‌عرق» دررفته‌است، یعنی‌بدون اینکه حتی‌یك پس گردنی‌خورده باشد.

هنگامیکه به‌میخانه«بلوط»نزدیك شد بخود گفت «خدا کمرم بزندا گر چیزی‌باو بگویم!» و بنا براین، ماوقع را از « دودی » پنهان داشت.

«دودی» باقیافه تصنعی حاکی‌ازاینکه به جریان علاقمند است پرسید «خوب، چه‌حال‌وچه‌خبر؟ »

شیمن‌ـالی در جواب گفت « چه حال و خبری میتواند باشد ؟ میدانی ، مردم ازمن وا همه دارند . من کسی نیستم که هرحماقت و جفنگی را قبول‌بکنم. «تو مردی هستی.» بچه مکتبی که نیستم!دهنم را برویشان گشودم و بحث فاضلانه‌ای، باملامد کردم، و در ضمن‌آن بسادگی و سهولت اورا بخاك کشیدم. مختصر، از من‌معذرت خواست و بزی راکه از آنها خریده بودم به‌من پس داد. بفرما، اینها. جان ومالی راکه‌بمن‌اعطا شده‌است بگیر.»ـاین‌حیوان رابگیر وبیرون‌ببر و گیلاسی‌ودکابمن بده.

میخانه‌دارپیش‌خودفکر کرد«این بابانه‌تنها آدم‌پرلاف‌و گزافی

است، بلکه‌دروغگو هم‌هست. همان‌حقه‌را بازبهش‌خواهم‌زد. وخواهیم شنید که‌آنوقت‌چه‌خواهد گفت.

به‌خیاط گفت: «شیمن‌ـالی‌درست‌چیز باب‌دلت‌رادارم—یك‌لیوان شراب‌قرمز کهنه، اگر دوست داری.»

شیمن‌ـالی گفت«مائده‌ای‌است آسمانی!»ولبانش‌رالیسید«خوب، خوب، بگذارآزمایشی کنیم،آنوقت بشماخواهم گفت که نظرم درآن باره چیست . شکی ندارم کـه شراب قرمز خوب داری ، اما «همه مردمان نا درست نیستند.» یعنی اینکه هر کسی چیز خوب را درك نمیکند.»

درست بعد از همان لیوان اول پیچ‌و مهره زبان خیاط هرزشد.

گفت «قوم و خویش عزیزم، این را بمن‌بگو . تو آدم نفهمی نیستی و بامردمان بسیاری هم جوشش داری. بمن بگو به‌بینم آیا به سحروساحری و جادو گری‌اعتقادداری؟»

«دودی» در حالیکه وانمود میکرد نمیداند قضیه چیست و از جریان‌سر در نمی‌آورد‌پرسید «جدی‌میگوئی؟»

«بله. اعتقاد به ارواح‌خبیثه، شیاطین واشباح!»

«دودی» بهمان شیوهٔ معصومانه، درحالیکه‌پك به چپقش میزد پرسید «چرا میپرسی؟»

شیمن جواب داد «همینطوری پرسیدم . وبصحبت درباره ارواح سرگردان ، ساحران و جادو گران ، اشباح و غولها و ارواح خبیثه میپرداخت. دودی وانمود کرد که بدقت گوش فرامیدهد، در حالیکه چپقش‌را پك‌میزد، وسپس‌تف کردو گفت:

«شیمن‌ـالی، میدانی چیه؟ اگرازمن بپرسی، من امشب ازترس خوابم نخواهدبرد. حقیقتش را بشما بگویم همیشه ازمرده‌ها وحشت داشته‌ام، و حالاهم دارم به اشباح ولوده‌ها و سایرچیزهای‌دیگرعقیده پیدا میکنم.»

خیاط جواب داد «چه‌میتوانی بکنی؟ سعی کن باورنکنی! فقط بگذار روحی خبیث بخانه‌ات راه بیابد، و آنوقت آماده انواع‌واقسام حقه‌ها وحیله‌ها خواهید بود‌ـدیزی‌ات را با بورش واژگون میکند، بشکه‌آب و همه کوزه‌ها را خالی میکند، همه بدل‌چینیهاو سفالین‌ها را خرد میکند، و گربه‌ای در رختخوابت میاندازد که مانند یك بار یك خرواری روی سینه‌ات بنشیند و نتوانی تکان بخوری؛ و وقتی هم که‌بیدارمیشوی‌می‌بینی که گربه‌دارد زل‌زل مثل‌یك انسان گنهکار تو صورتت نگاه‌میکند....»

میخانه‌دار، در حالیکه برای دفع ارواح خبیثه تف میکرد و بازوانش را در هوا حرکت میداد، فریاد بر آورد: «آها! بس دیگر! قبل از موقع خواب همچو چیزهای وحشت آوری را برایم تعریف نکن!»

«خوب! خدا حافظ رب دودی. اگر اسباب زحمت‌بودم من را ببخش. میدانی، گناه‌ازمن‌نیست.در کتب‌چگونه آمده است؟»ـ«کلمات کافی‌نبود»ـپیرزن دردسرو ناراحتی بقدر کفایت نداشت و بنا براین رفت‌وخوکی‌خرید...شب‌بخیر.»

## فصل نهم

خیاط پس از اینکه به «زالادیوکا»رسید در حالیکه‌چین‌برابرو افکنده بود داخل خانه شد ؛ مصمم بود زنش را چنانکه باید شماتت کند. اما بهرحال خود را نگهداشت ، و خونسردی نشان داد . پیش خود فکر کرد «زن، زن خواهدماند چه انتظاری از اومیتوانی‌داشته باشی؟ ول کن!» و بخاطر حفظ صلح‌وآرامش خانه، این‌داستان را که باقتضای‌زمان‌ساخته بودبرایش تعریف کرد .

«تسیپ‌ـبیل‌ـریز، چه بگویم! اگراز من بپرسی، مردم‌درواقع کمی از من وحشت دارند. اما راجع باینکه ملامد و زنش را چطور شستم و از کار در آوردم، میگذارم خودت حدس‌بزنی. درست‌وحسابی خدمتشان رسیدم! بعلاوه ، آنها را کشان کشان پیش رابی بردم ، و رابی فتوی داد که باید بمن غرامت بدهند، چون وقتی مثل‌شیمن‌ـالی پیششان میرود که بزی بخرد این را باید افتخار بزرگی برای خود تلقی کنند، زیرا که شیمن ـ الی‌ـ رابی میگوید‌ـ مردی نیست که . . . . »

اما‌ـتسیپ‌ـبیل‌ـریز تمایلی‌نداشت‌باینکه‌تعریف‌هاوخودستائیهای شوهرش راگوش کند. مشتاق بود بزحقیقی راکه حال با خود آورده بود به‌بیند. بنا بر این ظرفی برداشت و بیرون دوید. چیزی نکشید که دو باره دوان دوان بازآمد . این دفعه دیگر چیزی نگفت بلکه پس گردن شوهرش را محکم گرفت، سه مشت قایم توی سرش زد و او را از اطاق بیرون کرد که با بزتعریفیش « به هر جهنم دره‌ای که

میخواهدبرود.

بیرون خانه جمعیتی دور خیاط و بز جمع شد. مرد و زن‌وبچه ازدحام کردندتاچیزهای عجیبی‌را که‌شیمن‌ـ الی‌میگفت‌بشنوند.حالا این بز که‌افسارش‌را گرفته بود، فقط در «کازادیوکا»حقیقتاً بزبود: در آنجا شیر میداد و میشد او را بدوشی. اما لحظه‌ای که پا باینجا میگذاشت دیگر ماده بز نبود. شیمن ـ الی قسمهای بسیارخورد ـ قسمهائی که‌حتی‌اگریك‌مرتدهم میخورد حرفهایش‌راباورمیکردی ـ که باچشمهای خودش دیده بود که بزرا درخانه رابی‌دوشیده بودند ـ یك سطل‌پر از شیر!

مردم‌مدام‌میامدند؛ میایستادند، وباعلاقه‌بزرامعاینه میکردند، وخیاط را وادار میکردند که داستان را بازهم وبازهم تکرار کند، و بشدت ازآن‌بشگفت میامدند. بعضی‌ها میخندیدند ومزه میانداختند، دیگران سرتکان میدادند، تف میکردند و میگفتند: «به، چه بز قشنگی! اگر این بز باشد آنوقت من هم زن رابی هستم!»

«پس چیست؟»

«روح خبیثه! نمیتونی به بینی که روح خبیثه؟»

جمعیت روح خبیث را قاپید. داستانهائی درمورد ارواح خبیثه گفته شد که موبتن‌راست میکرد ـ داستانی که درخود همانجا، یعنی در«زالادیوکا»، وکازادیوکا، در«یامپول» ودر «پیشی یابدا» ودر«خاپلا ـ پوویچ» و«پچی‌خووست» ـ و در سراسر دنیا اتفاق افتاده بود. چه کسی‌داستان یابوی «لیزر ولف» را نشنیده بود که اورا به‌بیرون‌شهر برده و کشته و کفن ودفن کرده بودند؟ وچه کسی داستان‌آن جوجه

پخته را نشنیده که وقتیکه آنرا برای خوراك روز شنبه در بشقاب کشیده بودند شروع به بال زدن بهم کرده بود ؟ ازاین داستانهای واقعی هرقدر که بخواهی هست !

هنگامیکه شیمن ـ الی براه خود ادامه داد دسته‌ای ازبچه های شیطان با دبدبه و کر وفر اورا همراهی کردند درحالیکه فریاد می‌زدند « هورا ! بافتخار خیاط شیرده سه بار هورا بکشید ! »

وجمعیت ازخنده دست روی دلش گذاشت .

این جریان به نقطهٔ حساس شیمن ـ الی برخورد . مصیبتی که باو روی آورده بود کافی نبود ، حالا اسباب مضحکه هم شده بود و داشتند دستش میانداختند . بنابراین با بز از وسط شهر راه افتاد و با صدای بلند پیش برادران عضواتحادیهٔ قیچی واتوزبان بشکایت گشود. درمقابل همچو اهانت وهتك حرمتی چگونه میتوانید خاموش باشید! همهٔ آنچه را که در « کازادیوکا » بسرش آمده بود برایشان تعریف کرد، وبزرا نشانشان داد . برادران صنفی بلافاصله پی‌ودکا فرستادند و تصمیم گرفتند پیش « رابی » و « دایان » ها وسایر امنا و معتمدین شهر بروند وجداً اعتراض کنند . «آخرچه کسی همچو چیزی شنیده است ! شرم آور است ! سر خیاط بیچاره ای را شیره بمالند و چند روبلی که دارد بگیرند و شیطان میداند چه چیزی را بعوض یك بز باو بدهند ! وعلاوه براین برای بار دوم هم مسخره‌اش کنند وبریشش بخندند ؛ حتی در « سدوم »[1] هم همچو چیزی دیده نشده بود ! »

رابی ودایان‌ها وسایر امنا ومتعمدین‌شهرتا بآخربشکایت گوش

---

۱ـ Sodom شهرلوط پیغمبر.

فرا دادند ، وهمان غروب انجمنی درخانهٔ رابی تشکیل دادنـد و در آن مقرر شد که نامه متین وسنگینی به رابی ودایان‌ها وسایر مقامات کازادیوکا نویشته شود. وبنابراین رابی و دایان‌ها وسایر مقامات شهر « زالادیوکا » نامهٔ بلیغی بلغات عبری خطاب به رابی ودایان‌ها وسایر مقامات وامنای شهر «کازادیوکا» انشاء کردند . اینك عین نامه راکلمه بکلمه درزیر میآوریم :

« به رابی ها و دایان‌ها، حکما وفضلای والاجاه ، ستونهائی که بنای اسرائیل را بر دوش دارند . صلح وسلام برشما باد ، صلح وسلام بر تمام یهودیان جامعه مقدس « کازادیو کا » باد . امید واریم بخت و دولت قرینشان باد. آمین یا رب‌العالمین !»

مسموع افتاد که ستمی بزرگ بریکی از همشهریان ما « رب شیمن‌ـالی ، خیاط فرزند بندیت ـ لیب ( Bendit - leib) مشهوربه شیمن‌ـ الی شما کولی‌نو رفته است ؛ بدینمعنی که دونفرازهمشهریان شما ـ ملامد رب چیم چون ، وزنش تم جیتل ـ امیدواریم که این نام حفظش کناد ـ با حیله و دسیسه مبلغ شش روبل وپنجاه کوپك بپول نقره ازخیاط ما بیرون کشیدند وبه تملك خود در آوردند ؛ لبانشان را پاك کردند و گفتند «عمل ناصوابی انجام نداده‌ایم .» چنین اعمالی درمیان یهودیان صورت نمیگیرد ! ما ، امضا کنندگان زیربدینوسیله گواهی‌میدهیم که خیاط مزبورمرد تهیدست وزحمتکشی‌است صاحب عیال واولاد که‌آنهاراشرافتمندانه با کدیمین وعرق جبین‌نگهمیدارد. همانطورکه « داود نبی» مدتها پیش درمزامیرفرموده است «هنگامی که حاصل رنج بازوانت را میخوری خوشبخت خواهی بود وهمه‌چیز

بکام تو و مراد دل تو خواهد بود.» و این گفته را خردمندان بدین ترتیب تفسیر میکنند. «سعادت دو عالم را خواهی داشت.» بنابراین ازشمااستدعامیکنیم تحقیقات عاجل و کامل درخصوص مطلبی که از آن صبحت میداریم بعمل بیاورید. امیدواریم قضاوتتان همچون خورشید ببالا گراید! یکی ازاین دوفتوی را باید بدهید: یا پول را تمام و کمال بخیاطمان باز گردانند، ویا بزی را که خریده است بدو رد کنند، چون بزی را که با خود بخانه آورده‌است ابدا بز نیست! همه مردم شهر ما آماده‌اند براین امرقسم یاد کنند! پس بگذار صلح وسلم درمیان یهودیان حکم براند، زیرابنابفرمایش دانایان ما «برای یهودیان سفینهٔ نجاتی کاملتر ازسفینهٔ صلح وسلم نیست. لذا صلح و سلم قرین شما، صلح و سلا بر آنهائی که دورند و بر آنهائی که نزدیکند باد، صلح وسلا برهمه یهودیان باد. آمین یا رب‌العالمین!

ازما بندگان شما که رانهایمان نازکتر از انگشتهای کوچك شماست:

رابی این رابی ـ روانش غریق رحمت باد....

و رابی ابن رابی ـ روانش غریق رحمت باد....

(وباروخ کاپوتا Baruch Kapota زوراچ پوپیك Zorach) (Pupik فیشل و یکی دیلو (Fishel vikidailo) چیم کویچ (Chaim Kvitch) نیزل‌کاچان Nisel katchan)موتل‌شولچتس (Motel Sholechts)شی‌هشل کیش کیش (Heshel Kish Kish-Shie)

## فصل دهم

ماه آنشب بدرخشند گی میتابید و بر «زالادیو کا» و خانه های کثیف ودرهم رفته ولرزان ومحقر و بی‌درخت‌وپرچینش مینگریست. شهرشب هنگام بگورستانی میمانست که سنگهای مزارش فرو ریخته باشند . بعضی از این سنگها بنظر میآمد بزانو درافتاده و چنانچه کنده هائی شمعشان نمیزد ازمدتها پیش افتاده بودند . و گر چه هوا دراینجا بهیچوجه تازه وناآلوده نبود ، و بوئی را که از بازار وحیاط کنیسه بر میخاست مشکل میشد مطبوع خواند و گرد و غبار به ضخامت دیواری اینسو و آنسو میرفت ـ معذلك مردم ، زن ، مرد ، پیرمرد وبچه بمانند سوسك هائی که از سوراخهایشان بیرون خزیده باشند از منازلشان بیرون خزیده بودند تا پس از گرمای خفقان آور « هوای تازه » بخورند . بر روی پله های جلو در منازل می نشستند ، وراجی میکنند ، غیبت میکنند ، ویا فقط آسمان را خیره مینگرند، چهره ماه وارتش ستار گان را نظاره میکنند ، ارتشی که اگرهیجده سرهم داشتی به شمارششان توانا نبودی .

شیمن‌ـالی خیاط،آنشب با تحفه‌ای که از« کازادیو کا» خریده بود درپس کوچه‌های شهر کوچك خود سر گردان بود ؛ سعی‌میکرد خود را ازبچه ها دورنگهدارد . تصمیم داشت درطلوع فجرراه بیفتد، و دراین ضمن به میخانه « هودل Hodel » رفته بود که با نوشیدن گیلاسی ود کا خود را ازپکری درآورد ، خاطرش را سبکبار کند ، و در این وضع زار و رقت بار مشورتی بکند و هم دردی‌ای بجوید . «هودل» میخانه داربیوه‌ای بود که قیافه‌ای مردانه داشت ؛ با مأموران

هم پیاله ونسبت به همه کارگران شهر خواهری مهربان بود . او را بنام « دختر رسوماتی » میشناختند . جریان تحصیل این لقب بشرح زیر بود :

هنگامیکه دختر بود بی‌نهایت خوشگل بود ـ در واقع زیبا ـ روئی حقیقی بود . روزی مأمورزسوماتی ، مأموری ثروتمند ، اورا که از «زالادیوکا» میگذشت دید. هودل داشت چند غازی‌را پیش «معلم» میبرد که ذبح کند. مأمورزسومات اورا متوقف کرد و پرسید « دختر کوچولو ، دختر کی هستی ؟»

دختر به شرمروئی خندید و فرار کرد . از آنوقت به بعد به « دختر رسوماتی » معروف بوده است . گر چه بعضی ها میگویند که مأمور مزبور بعدها بخانه شان رفت وبا پدرش « نچمی» Nechmye عرق کش صحبت کرد . میخواست با او ازدواج کند ، و بطیب خاطر مایل بود او را بدون جهیز بگیرد و حتی چیزی هم بپدرش بدهد . عملا نامزد شده بودند ، اما زبانها در شهر به جنب و جوش افتاد و عروسی بهم خورد . «هودل» بعدها به بیچاره مصروعی داده‌شد. بتلخی گریست ، نمی‌خواست باو شوهر کند. همه شهر ازهیجان دیوانه شده بود ! مردم میگفتند دیوانه و شوریده رسوماتچی شده است و حتی تصنیفی هم درباره او ساختند که زنها و دختران زالادیوکا تا بامروز هم میخوانند. اینطور شروع میشود .

ماه میدرخشید

شب دیر هنگام بود

وهودل‌دم‌درخانه‌اش نشسته بود .

وبا این‌کلمات خاتمه میبابد:

عزیزم، دوستت دارم ،

همیشه دوستت دارم،

و بی تو نمی‌توانم زندگی کنم !

بسیار خوب، پیش این « دختر رسوماتی » بود که شیمن ـ الی رفت تا دلش راخالی کند ، داستان غم انگیزش را باو بگوید و از او نظر بخواهد که چکاربکند !

« چکار بکنم ؟ زیرا بهمان اندازه که زیبائی عاقل هم هستی ، وهمانطور که شاه داود درغزل غزلها میفرماید «سیه چشم ودل‌آرائی» بمن بگو چکار بکنم »

هودل گفت « چکار بکنی ؟ » وتف کرد « نمی‌بینی که جنه به صورت حیوون دراومده ؟ خوش بحالت ! چرا ولش نمیکنی و خودتو ازچنگش خلاص نمیکنی ؟ ممکنه همونچیزی که بسرخاله مروارید خدا بیامرز اومد بسر توهم بیاد !» شیمن ـ الی ؟ وحشت زده پرسید: « چه بود آن ؟ »

هودل همراه با آهی جواب داد « اینطـور . خاله مرواریدم ، بهشت جاش باشه ایشاالله ، زن خدا ترس وبا خدائی بود. توخونواده اینطور شهرت داره .... گرچه در اینجا ، دراین « زالادیوکا»ی لعنتی ، الهی که آتیش بگیره وویرون بشه ، هر کی میخاد دیگری رو رسوا کنه وبلجن بکشه ـ آنهم البته پشت سرش . اما جلو خودت تملقتو میگن و دم تکون میدن .. عزیز دلم و جون شیرینم صدات میکنن . خوب ، اونوقت ، خاله مروارید ، وختی ، روزی ببازار رفت ، و اما رو

زمین جلو پاش چی ببینه چی نه بینه یه گوله نخ . پیش خودش فکر کرد «یه گوله نخ . شاید روزی بدردم خورد .» و بنابراین خم شد و ورش داشت . گوله نخو ورداشت وجلوتررفت ، که گوله نخ بلند شد ، جست زد تو صورتش ، و افتاد رو زمین . خاله جون، البته خم میشه و دوباره ورش میداره ، وباز گوله نخه بلند میشه وجست میزنه ومیپره توصورتش وبعدش زمین میفته . خاله جون برا دفعه سوم‌دولا میشه و گوله‌را ورش میداره ـ وبازم همون‌آش وهمون‌کاسه . بنابراین، مرده شور برده رو با تنفر ول میکنه و راه میفته بیادخونه . اونوخت باور میکردی ـ گوله نخه دنبالش غل‌میخورد وداشت میومد. خاله شروع بدویدن کرد ، اما گوله تندتر پشت سرش گذاشت ! خلاصه و القصه ، سرتو درد نیارم ، مرده وبیجون خونه اومد ، رنگ توصورتش نبود ، ازضعف افتاد وتقریباً یه سال بعدش ناخوش‌بود . حالا فکرمیکنی‌این چی بود؟ حدس بزن !»

خیاط گفت « په ! همه زنها را از روی یك الگو بریده اند ! قصه خاله زنك ها ، چرندیات ، جفنگیات ! اگر بهر چه که زنها در باره اش وراجی میکردند گوش میدادی آنوقت از سایه خودت هم وحشت میکردی . وبحق نویشته شده است :

«زن، توبوالهوس وهردم خیالی» ـ زنها چیزی جزموجوداتی سبك مغزوساده لوح نیستند. امامهم نیست . «امروز جهان میلرزد» ـ بنابراین شادباش . شب بخیر .»

وشیمن ـ الی براه خود ادامه داد .

شب پرستاره‌ای بود. ماه ازمیان ابرهای پاره پاره که بکوههای

تیره‌ای میمانستند که بنفره آراسته باشند ، آسمانها را درمینوردید . « زالادیوکا » را که بخوابی عمیق فرو رفته بود از گوشه چشم می ـ نگریست . بسیاری از ساکنان برای اینکه از چنگ ساس گریخته باشند رختخوابشان را بمیان هوای آزاد انتقال داده وملافه های زرد بسر کشیده و خوابیده بودند ، خوش خره میکشیدند ، خواب های خوش بازار و داد و ستد گرم و پر رونق ، و منافع کلان میدیدند . دیگران رؤیای صاحب خانه های مهربان ، معاملات پرسود ، معاش مرتب ،کارشرافتمندانه ، ویا فقط افتخار خشك وخالی: وخلاصه انواع خواب ها را میدیدند.

جنبده‌ای نمی‌جنبید، زمزمه‌ای بگوش نمیخورد . حتی‌سگهای بازار که ازبس پارس کرده بودند صدایشان گرفته بود ، وسراسرروز از بس دویده بودند پاهاشان رمق نداشت در میان آبشخور اسبان خزیده اند ، پوزه هایشان را در میان پنجه هایشان مخفی کرده و خوابیده اند . فقط گاهی گذاری یکی از آنها هنگامیکه خواب استخوانی‌را میدید که سگهای دیگر طمع درآن بسته بودند میغرید ویا وقتیکه عکس ، پشه‌ای در گوشش میرفت وزیاد خصوصیت بخرج میداد ناله‌ای میکرد . هرچند گاه سر گین غلطان بی‌شعوری بابالهای گسترده میگذشت، بالای نقطه‌ای به چرخ زدن میپرداخت ، وبمانند سیم کنترباسی وز وز راه میانداخت زز ، زز ، زز ، سپس باصدا بزمین میافتاد وخاموش میشد. حتی شبگرد که در شهر راه میافتاد و مراقب مغازه ها بود وجغجغه‌اش را کلا ، کلا ، کلا ، تکان میداد ، بله ، حتی شبگردامشب بخصوص مشروب خورده ونشسته وبدیواری تکیه داده

وسریعاً بخواب رفته بود . در این شب آرام ، شیمن الی خیاط یکه و تنها درشهرسر گردان‌است، نمیداند حرکت کند یابیحرکت بایستد ویا بنشیند . راه میرود وباخود زمزمه میکند :

« گربه آمد و بز را خورد ... » پیرزن درد سرها وناراحتی ـ هایش کافی نبود ورفت ویك اسب خرید ... لعنت براین بز ! ماده بز ، بزغاله ، بزك ! ها ، ها ، ها! »

وقاه قاه میخندد ، وازصدای خندهٔ خود یکه میخورد و از جا میپرد . درست درهمان لحظه از « کنیسه سرو » میگذرد ، آنجائیکه میگویند مرده‌ها در کفن‌های سفید وشالهای مخصوص دعا هرشب دعا میکنند. وبنظرخیاط چنین‌آمد که نغمه‌های غریب بگوشش میخورد ـ ووو ، ووو ! مانند بادی که درشبی زمستانی در دود کشها می‌پیچد. با عجله از کنیسه دور میشود ، وسر گردان ازخیابان « روس‌ها » پائین میرود. وناگهان صدای تیزجغدی را میشنود که بربالای گنبدکلیسا نشسته‌است . وحشت مطلق چنگ دروجود خیاط میاندازد. اماخود ـ راجمع وجورمیکند وسعی‌میکند کلمات آیه‌ای‌را که‌درشب برای دفع ترس خوانده میشود بخاطر بیاورد . اما آیهٔ مزبور ازخاطرش محو شده و ناپدید گشته است . تصاویر ترسناك دوستان و آشنایانی که مدتهااست مرده‌اند ، انگار تعمداً درمقابل چشمانش میرقصند؛ وهمهٔ داستانهائی که تا کنون ودرطی تمام مدت زندگیش درباره شیاطین، ارواح خبیثه ، غولهائی که به هیئت وشکل گوساله‌ها هستند، و دیو ـ هائی که شتابان اینسو و آنسو میروند ، گوئی برچرخهائی سوارند ،

و(وامپیرهائی)[1] که برروی دستهایشان راه میروند ، و هیولاهای یك چشم، شنیده‌است درخاطرش‌سربلندمیکنندوزنده‌میشوند. داستانهائی را در مورد مرد گانی که زنده میشوند وهمراه با ارواح معصیت‌کاران کفن بتن درجهان سر گردانند بخاطرمیآورد. شیمن‌ـ الی بطورقطع معتقد گشته بود که بزی را کـه باخود اینطرف و آنطرف میکشید اصلا بزنبود وبلکه موجودی بود که میتوانست تبدیل صورت بدهدو به گر گ تبدیل شود، ویا چیزی ازاین قبیل ؛ خلاصه روحی خبیث . بعید نمی دانست که به بیند زبان لرزانش را بیرون بکشد ، ویا یك جفت بال بهم بزند وهمهٔ شهررا با «قوقو لیقوی» بلند خود از خواب بیدار کند. شیمن‌ـالی‌احساس کرد که‌مو بتنش سیخ‌شده‌است. ایستادو تسمه‌را از گردن بزباز کرد ، بامید اینکه بدینترتیب ازچنگ رفیق راهش خلاص شود ، اما همچو اقبالی نداشت ! بز بفکر ترك اونبود‌ـ یك وجب آنورتر نرفت و تکان نخورد . شیمن‌ـالی سعی کرد جلو برود : بزهم‌جلورفت. اوبراست پیچید ـ بزهم براست پیچید . به‌چپ رفت ، بزهم بچپ رفت .

خیاط فریادزد « بسم‌الله الرحمن الرحیم » وبا خدا کثرسرعتی کـه قدرت در پا داشت پا بفرار گذاشت . و همچنانکه میدوید فکر کردمی‌شنید کسی دنبالش میکرد وبا صدای نازك بزمانندی، بمانند انسانی، بع‌بع‌میکرد، ویابسان‌سرایندهٔای در کنیسه میخواند «الطاف بیکران خدا مرده را زنده میکند . »

---

۱ ـ Vampire روح تبه‌کاران یا جادوگران‌که درشب‌ازگوربیرون آمده خون مردم خوابیده‌را می‌مکند .

## فصل یازدهم

صبح هنگامیکه مردها ازخواب برخاستند که به کنیسه‌وزنها ببازار بروند ودخترها گاوهارا به گله ببرند خیاط را دیدند که روی زمین نشسته است . بز تیره بخت ، در کنارش خوابیده بود ونشخوار میکرد وریش میجنباند . مردم پیش شیمن‌ـالی رفتند وخواستند بااو صحبت بکنند ، اما اوجواب نمیداد. مانند مجسمهٔ تراشیده‌ای‌نشسته بود و چشمانش خیره مینگریست . جمعیتی جمع شد ، مردم از همه نقاط شهر دوان دوان آمدند . هنگامه‌ای بود ، همه با شور و هیجان تند تند و ناشمرده صحبت میکردند . حدس و گمان پایان نداشت . شیمن الی... بز... شما کولی‌نو... جن... دیو... وامپیر... شیطان...همه مدت‌شب‌سوارش‌شده وروپشتش‌بود ... بیچاره‌نیمه جان‌است ... مرده... وهریك‌درجعل داستانهائی‌درخصوص‌اینکه چگونه شیطان‌را دیده‌بود که‌برپشتش سوارشده بود بادیگری رقابت میکرد .

مردی سرش را از حلقه جمعیت تو آورد و گفت « کی روپشت کی سوار شده بود ؟ شیمن ـ الی روپشت بز یابزرو پشت‌شیمن‌ـالی؟»

جمعیت قاه قاه خندید .

یکی ازپیشه وران گفت«خاك برسرخودتون وخنده تون کنن! مردهای صاحب ریش‌وسبیل ! مردهای اهل‌وعیال‌دار! پدرهای‌خانواده! خجالت بکشید ! دورایستادید وقاه قاه میخندید ؟ نمی‌توانید به‌بینید که خیاط‌خودش‌نیست‌ودرحال‌مرگ است؟ بعوض‌اینکه آنجابایستیدو پوزخندبزنید و گپ بزنیدـ مرده‌شور پدر پدر پدرتون را برد ! بهتر نیست که اورا بخانه ببرید ودنبال دکتر بفرستید !

پیشه ور این کلمات را بمانند تفنگی شلیك کرد، وجمعیت در لحظه ساکت شد وازسروصدا افتاد. یکی دوید تا قدری آب بیاورد، دیگری بدورفت «یودل[1]» یعنی شفادهنده‌ای بیاورد. زیر بغل شیمن‌الی را گرفتندواورا بخانه بردند ودر رختخواب گذاشتند. چیزی نگذشت که «یودل» باتمام موجودی دواجات وآت‌آشغالش آمد وبکارپرداخت تا خیاط را نجات دهد. باد کش کرد و زالو انداخت، رگی زد و خون گرفت.

«یودل» گفت «هرقدر خون بیشتر بگیریم، بهتر خواهد بود، برای اینکه همهٔ ناخوشیها ـ گوش شیطان کر ـ ازدرون ناشی میشوند، درخون هستند.»

یودل شفادهنده پس اینکه اسرارفن پزشکی را بدینترتیب توضیح داد رفت، ووعده داد که غروب بر گردد.

و اما تسیپ ـ بیل ـ ریز در حالیکه شوهرش را نگاه میکرد که بیچاره روی تختخواب زهوار دررفته دراز کشیده و کهنه پاره‌هائی اورا پوشانده بود وچشمانش را میگرداند، ولبانش خشك وتفسیده بود ـ واز شدت تب یاوه میگفت، ازفرط تأثر دستهایش را بهم فشرد، سرش را بدیوار کوبید، و همچون کسی که برای مرده‌ای شیون میکند، شیون میکرد ومیگریست. «وای برمن، الهی که صاعقه بزنتم! بااین بچه‌های کوچکی که رو دستمه منو برای کی میزاری؟»

وبچه‌های خردسال لخت و برهنه پا، گریان بدور مادر محنت زده جمع شدند. بزرگها آرام میگریستند، چهره‌شان را مخفی

---

۱ ـ Yudol

میکردند، واشکهایشان‌را فرومیخوردند؛ کوچولوها که نمیدانستند حال وجریان از چه قرار است بلندتر هق هق میکردند. وخردسال‌ترین جمع که پسربچه‌ای سه‌ساله بود و چهره‌ای زرد ونزار وشکمی بزرگ داشت تاتی تاتی کنان باساقهای کج ومعوجش بطرف مادرش رفت، بازوان کوچکش را بدور گردنش انداخت وبزاری گفت«ماما، گشنمه!»

منظره و سروصدای این جمع همصدائی که شیون میکردبیش ازحد تحمل مردم‌بود. هر کس که برای عیادت خیاط میآمد باعجله ودلشکسته بیرون میرفت. وقتیکه از او میپرسیدند «شیمن ـ الی چطوره؟» فقط با حرکت یأس‌آمیز دست، انگارمیخواست بگوید: «بیچاره شیمن ـ الی چه میشه گفت» جواب میداد.

بعضی از همسایه های دیوار بدیوار با چشمان اشکبار و بینی قرمز شده دراطراف ایستاده بودند و با تأسف در تسیپ ـ بیل ـ ریز خیره مینگریستند، حال‌آنکه دهانشان بنحوی دردناك در کار بود و سرتکان میدادند، گوئی میگفتند «بیچاره، بیچاره تسیپ‌ـبیل‌ـریز!»

چیز عجیبی است! پنجاه سال تمام «شیمن‌ـالی شما کولی‌نو» در «زالادیوکا» درفقروبی‌چیزی وبدبختی وبیچارگی زندگی کرده و بمانند کرمی که در تاریکی بخزد دنیا فراموشش کرده بود، کسی‌را پروای او نبود، کسی ندانسته بود چه جور آدمی است. و حال که مریض وشاید درحال مرگ بود همه فضایل ومحاسنش ناگهان جلوه کرده‌بود. همه ناگهان راجع باوبصحبت پرداختند: مهربانی مجسم، آنهمه پاکدل، یك‌چنین‌نوعدوست گشاده‌دست که هرقدر که‌میتوانست

از اغنیا بیرون کشیده وبفقرا داده‌بود ؛ بخاطر فقرا باچنگ‌ودندان جنگیده بود ؛ آخرین لقمه نانش را با همسایگانش قسمت کرده‌بود. این‌مطالب ومطالبی‌بیش‌ازاین‌را درباره خیاط‌بیچاره برزبان‌میآوردند، آنهم‌بالحنی که مردم معمولا هنگامیکه درمجالس ترحیم‌ازمردگان صحبت میدارند برزبان میآوردند . عملا همه مردم شهرآمدند تا از او عیادت کنند و هرآنچه راکه میتوانند بکنند که او را از مرگ نابهنگام نجات دهند .

## فصل دوازدهم

دراین ضمن‌برادران صنفی عضواتحادیه «فیچی‌واتو» درمیخانه هودل «دختر رسوماتی» انجمن کردند، ودکاسفارش دادند، فریادزدند، نعره کشیدند و بخشم خود علیه اغنیا راه و روند وتمام ناسزاهائی را که بفکرشان میرسید نثارشان کردند ـ والبته درقفا .

«شهرقشنگی‌است این «زالادیوکا»، امیدواریم بسوزد وبا خاك یکسان گردد ! این ثروتمندهای ما چرا کاری نمیکنند ـ الهی‌زمین دهن باز کند وغورتشان بدهد ! هر کس که بخواهد میتواند خونمان را بمکد ، وکسی نیست که از ما حمایت کند ! اینهمه مالیات را کی میدهد ؟ ما میدهیم ؟ واما این بلاها ، این طاعون ها ، این «شوچت» و این حمام عمومی خداوند از اینکه این دو را باهم اسم میبریم از سر تقصیرمان درگذرد ـ این بلاها چه ، پوست چه‌کسانی را زنده زنده میکنند تا نگهشان دارند ؟ پوست مارا ! پس چرا کاری نمیکنیم ؟

برویم‌پیش‌رابی‌ها، ودایان‌هاوسایرمقامات‌وامنای‌شهرمان‌ودل‌وروده‌شان را بیرون بریزیم ! رسوائی آشکاری است ! یك خانواده تمام و کمال به‌هلاکت کشیده شده ! اقدامی دراین باره بکنیم ! »

وبرادران صنفی عضو اتحادیه «قیچی واتو» پیش رابی رفتند و آشوبی راه انداختند ، که درنتیجه رابی جواب نامه‌ای‌را که همانوقت ازناحیه رابی‌ها ودایان‌ها وسایر مقامات وامنای شهر«کازادیوکا» توسط مکاری دریافت داشته بود برای آنها قرائت کرد . نامه میگفت :

«به رابی‌ها ، دایان‌هان و دانایان عالیجاه شهر زالادیوکا. صلح‌و سلام برشما باد . امیدواریم چراغ عقلتان هرگز به تیرگی نگراید. آمین یارب‌العالمین ! »

پس از وصول رقیمه شما که به لبانمان شیرین‌تر از شهد بود بلادرنگ همه گرد هم‌آمدیم و به بررسی دقیق وامعان نظر در مسئله مورد بحث پرداختیم، بنابرآن باین نتیجه رسیدیم که جامعه مابخطا مورد اتهام قرار گرفته است . چنانچه بظاهر امر حکم کنیم خیاط شما آدم پستی است که مرتکب بهتان شده ودرمیان ما به تفتین و نفاق افکنی پرداخته است ، ومستحق این است که شدیداً مجازات شود . ما امضاءکنندگان زیر آماده ایم قسم یاد کنیم که بز مزبور را باچشمان‌خود دیدیم دوشیدند- امیدواریم همه بزهای اسرائیلیان بدترازآن شیر ندهند ! به‌سخنان بی‌اساس خیاطتان گوش‌فرا ندهید ، داستانهایش را باور ندارید . باین سخنان بی پروپا توجه نفرمائید ! امیدواریم دهنهائی که بدروغ باز میشوند دوخته گردند ! صلح‌وسلام برشما ، صلح وسلام الی‌الابد برتمام یهودیان باد !

ازبرادران کمترشما که درپایتان بخاك افتاده اند :

امضاء : رابی فلان ابن رابی بهمان ـ روانش غریق رحمت باد، ورابی فلان ابن رابی‌بهمان ـ روانش درجوار حق‌آرمیده باد.... جنج ـ گورجل ( Genech Gorgel ) کوزیل شمارووید‌لو ( Kusiel Shmarovidlo ) شپسل کارتوفل ( Shepsel Kartofel ) فیشل‌ـ کاچالکا ( Fishel Kachalka ) برل ودکا ( Borel Vodka ) لیب‌ورچوك ( Leib Vorechok ) الی پتلل ( Eley Petelele ).»

هنگامیکه رابی قرائت نامه را بپایان رساند ، خشم « خیاطان پارسا » بیش ازبیش فزونی یافت . «آها ! پس که آقایان «کازادیوکا» میخواهند مارا دست بیاندازند! نشانشان خواهیم‌داد که با کی‌طرفند! قیچی واتو!»

انجمنی‌دیگر فی‌المجلس تشکیل‌شد، پی‌ودکای‌بیشتری‌فرستاده شد ، ومقررشد که بزخجسته را بردارند ویکراست به‌کازادیوکابروند وهمه محل را با ملامد و مکتبش زیرو رو کنند .

گفتن همان و کردن همان. قوائی‌بتعداد شصت‌نفر ازخیاطان، کفاشان ، نجاران ، آهنگران و قصابان گرد آوردند که‌همه مردمان تنومند وبر گزیده ومسلح بابزارکار خود بودند : این یك‌بانیم گز، آن یك با مشته ، این دیگر با قالب کفش ، آن دیگر با تبر گوشت خرد کنی، سومی باچکش ؛ حال‌آنکه‌بعضی‌ها لوازم خانگی مختلفی باخود داشتند ـ وردنه ، رنده ، ساطور . مقرر شد که با کازادیوکا بجنگند ـ خاك شهررا به‌توبره بکشند، بکشند وویران کنند!

جنگجویان فریاد برآوردند «یکبار وبرای همیشه ! بگذاردر

جنگ با فلسطینیان بمیریم ! بگذار نامشان را از صفحهٔ گیتی محو کنیم وازشرشان خلاص شویم ! »

یکی از خیاطان پارسا ناگهان فریاد برآورد « دقیقه‌ای صبر کنید. آماده‌اید پیش بروید ؟ کمربسته‌اید وعزم جزم کرده‌اید ؟ واما «بچه» کجاست ؟ بز کجاست ؟ »

« حرف حسابی ؛ این جن کجا رفته ؟ »

« نیست شده ! »

« بالاخره همچو جن احمقی هم نیست ! اما کجا میتونه رفته باشه ؟ »

« بگمانم فرار کرده رفته خونه . برگشته رفته پیش ملامد چه سؤالیه میکنی !

« دیوانه زنجیری ! مثل یك الاغ دلیل میآره !

« از الاغ میشنفم ! چه جای دیگه میتونه رفته باشه ؟

« فایده جرو بحث چیه ؟ از امروز تافردا میتونید جیغ‌بزنیدو هوار بکشید ـ اما « جاتر و بچه‌نیست . بزنیست شده . ! »

## فصل سیزدهم

خیاط جادو شده را که با فرشته مرگ دست بگریبان است و خیاطان پارسای شهررا که کمربجنگ بسته اند بگذاریم وبسروقت «شیطان» یعنی‌بزآشنا برویم .

قهرمان ما وقتیکه دید چه آشوب و غوغائی درشهر بپا خاسته است بخود گفت «اینهمه ناراحتی ودردسررا میخواهم چکنم ؟ حسن

اینکه به یك خیاط مقید شوی ودر سرتاسر شهر با این « شلیمازل » کشیده شوی تا از گرسنگی بمیری چیست ؟ بهتر نیست فرار کنم و بهرجائی که شد بروم ؟ هرچیزی از همچو زندگی‌ای بهتراست . »

ولذا این‌حیوان عاقل یواشکی‌جیم‌شد ! مثل یك‌دیوانه ازبازار گذشت ؛ از بالای مرد و زن می‌جهید ، موجب شد که مردم خسارت زیادی وارد آورند و هرچیزی را زیردست و پا له کنند . میزها را با گرده نان و کماج واژگون میکرد ، سبدهارا باانگور و گیلاس بر- میگرداند ؛ از روی سفالیه‌ها وشیشه آلات می‌جست ، هرچه‌را که در سرراه خود مییافت لگد میزد ! پخش وپلا میکرد وخرد و خاکشیر میکرد. زنها که ازترس عقل‌بسرشان نمانده‌بود ، جیغ میزدند« کیه؟ چیه؟ « گوت هیمل» بزه ! جن! خاك بسرم ! کجاس! اونجاس! بگیرش! بگیرش ! »

وطولی نکشید که جمعیتی کامل ازمردهائی که دامن‌قبایشان را بالا زده ، وزنهائی که ـ معذرت میخواهم ـ دامن پیرهنشان را بالا کشیده بودند فریاد میزدند. اما فایده‌ای نداشت. بزما لذت‌آزادی‌را چشیده بود و حال چیزی در جهان نمیتوانست جلوش را بگیرد ! خواننده خواهد پرسید : «اما خیاط بیچاره ؟نکته اخلاقی داستان ؟ »

بچه‌ها اصرارنکنید! پایان‌کار پایان خوش‌نبود ، همه‌چیز بخوش شروع شد ، اما مثل همه داستانهای خوش بسیار بدتمام شد .

وازآنجائیکه میدانید که مصنف این داستان آدم عبوس وبد- عنقی‌نیست که قصه‌ای خون‌انگیزرا برحکایتی‌خوشمزه ترجیح‌بدهدو اطلاع‌دارید که‌ازچیزی‌باندازه اشاره‌داشتن به‌نکات‌اخلاقی نفرت‌ندارد

لذا باخنده‌آرام وخوشی اجازه مرخصی میخواهد، وآرزومند است که تمام یهودیان وهمه مردم‌روی زمین برای‌خنده موجباتی بیش‌از گریه داشته باشند.

خنده برای‌سلامتی مفیداست. پزشکان توصیه میکنند بخندیم.

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای رایگان فارسی

# اگر روحیلد بودم

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

«آه، اگر روچیلد بودم»[1] ... «ملامد «کاسریلووکا» (Kasrilovka) صبح پنجشنبه‌ای ، پس از اینکه زنش برای «شباط» پول خواسته بود و او پولی نداشت که بدو بدهد در عالم خیال فرو رفت و بند از پای تخیلات خود گشود . « آه ، اگر روچیلد بودم ! میدانی چکار میکردم ؟ اول از هرچیز قانونی وضع میکردم که هر زنی یك اسکناس سه روبی همیشه باخود داشته باشد تا هروقت که پنجشنبه میآید وچیزی نیست که برای شنبه تدارك به‌بیند مخل آسایش مرد خانه نشود و زندگی را باو تلخ نکند. در ثانی جبه مخصوص روزهای شنبه‌ام را از گرو درمیآوردم.... نه، درنمیآوردم ! کت پوست گربه‌ای زنم را بازخریدمیکردم ، که دیگر اینهمه درباره اینکه سردش است غر نزند . بعد ، همه این خانه را با هرسه اطاقش، بانضمام خورا کخانه وانبار چرت وپرت و زیرزمین و صندوقخانه وتمام ضمائم ومتعلقاتش میخریدم که دیگر درخصوص اینکه تو هم چپیده ایم و جایمان تنگ است پرحرفی نکند . بفرما این هم دو اطاق مال سرکار ... نان بپز ، خوراك بپز ، کلمت را خرد کن ، رختت را بشور ، هرکاری میخواهی بکن، فقط بگذار با خیال راحت و

---

۱ ـ Rothschild بانکدار یهودی که شهرت جهانی دارد .

هوش وحواس جمع با شاگردهایم بکارم برسم! دیگر ناراحتی‌ای در مورد گذران ومعاش، ودرخصوص تهیه پول برای تدارك‌شباط‌نبود ـ آه چه سعادتی! دخترهایم را شوهر میدادم واین‌بار را هم از روی دوشم برمیداشتم. دیگرچه غم دارم؟ واین آنوقتی‌است که توجهم‌را بامور عامه معطوف میکنم.

اول ازهرچیز یك سقف تازه وقف کنیسه میکردم تا یهودیان وقتیکه عبادت میکنند باران روی سرشان نبارد. حمام عمومی را ـ امیدوارم ازاینکه اسم این دورا باهم برزبان میآورم خداوند از سر ـ تقصیرم‌در گذرد ـ تمام و کمال تجدیدساختمان‌میکردم، زیرا هرروز ـ خدا پیش نیاورد! انتظار حادثه‌ای‌را میتوانی داشته باشی، وچه کسی میداند این حادثه بخصوص درروز نوبت زنها اتفاق نیافتد! وحالا که راجع به حمام عمومی صحبت میکنیم، درمورد دارالمساکین چه‌باید بگوئیم؟ حالا وقت این است که خرابش کنیم وبیمارستانی بجایش بسازیم ـ بیمارستانی واقعی با تختخواب ودکتر وهرروز سوپ‌جوجه برای بیماران، به‌همان طریقی که درتمام شهرهای حسابی وآبرومند عمل‌میکنند. سپس جائی‌برای مردمان پیروسالخورده‌درست‌میکردم، آنچنانکه دیگرملاهای پیر مجبور نباشند درمکتب ودورتادوراجاق بنشینند. یك «انجمن حمایت برهنگان» بوجود میآوردم که‌بچه‌های فقرا ـ معذرت میخواهم ـ باکون لخت اینطرف و آنطرف ندوند، همچنین یك «انجمن وام و دستگیری» درست میکردم که یهودیان خواه ملامد خواه کارگر و یاحتی سوداگر هم نزول پول ندهند و وپیرهن تنشان راگرو نگذارند؛ یك هیئت «سرپرستان یا قیمومین»

را برای دخترهای بالغ ودم‌بخت تأسیس میکردم که برای دخترهای بالغ‌خانواده‌های‌ندار لباس‌آبرومندتهیه‌نمایدودرامرازدواج کمکشان کند . بسیاری ازاین انجمن‌ها وبنگاههای مشابه را دراینجا؛ یعنی‌در «کاسریلوکا» راه میانداختم . اما چرا فقط در «کاسریلوکا ؟» درهرجائی که یهودی‌ها زندگی میکنند- همه‌جا ، در سراسر دنیا - یك همچو انجمن‌هائی را تأسیس میکردم !

بمنظور تأمین نظم وترتیب شایسته، وبمنظور همه چیز به‌همین ترتیبی باشد که میگویم، میدانی چه خواهم کرد ؟ یك انجمن‌خیریه بزرگ تأسیس‌میکنم که‌همه انجمن‌های‌دیگررا نظارت‌بکند، ازهمه یهودیان‌مراقبت بکند، یعنی ازهمه‌مردم، بقسمی که مردم درهرجائی بتوانند معاششان را پیدا کنند ، با هم درصلح ودوستی زندگی کنند، در«یشیوا[1]» بنشینند و کتاب‌مقدس‌وتلمودرا با تفاسیروضمائم‌ولواحق و تعلیقاتشان مطالعه کنند وبه تحصیل‌تمام السنه دنیا بپردازند. ودر رأس همه «یشیوا» ها یك «یشیوا »ی مرکزی- یك دارالعلم یهودی- قرار میدادم ، ومحلش بدیهی است در ویلنو Vilno بود . واز اینجا بزرگترین فضلا و دانشمندان جهان بیرون میآمدند - و همه‌اش هم مفت ومجانی وبه‌هزینه همان مرد ثروتمند ، یعنی بخرج من ، و همه کارهم برطبق نقشه جریان مییافت بنحوی که دیگر مسئله «هر که هر که ومن برای خودم و تو برای‌خودت » وجود نمیداشت ؛ همه‌یك هدف میداشتند وآنهم خیرو رفاه عامه بود . وچه باید بکنیم تامردم را وادار کنیم درفکرخیرورفاه عامه باشند ؟ بایدبرای هرفردمجردی

۱ - Yeshiva انجمن پژوهندگان تلمود.

فکری بکنیم. چه‌فکری ؟ معاش، البته . پیدا کردن معاش ، همانطور که میدانی، مسئله اصلی واساسی‌است . بدون گذران‌ومعاش‌دوستی‌ای وجود ندارد. مردم ـ خدا پشت وپناهشان باشد ـ بخاطر یك لقمه‌نان حاضرند همدیگر را نابود کنند ، سرهمدیگر را ببرند ، همدیگررا مسموم کنند. حتی دشمنانمان ، بدخواهانمان درسراسرجهان ـ فکر میکنی ازما چه میخواهند ؟ هیچی ـ همین مسئله تأمین معاش است که در ته همه این جریانات خوابیده است . اگر وضعشان بهتر بود نصف این‌هم بد ونابار نبودند. پول جمع کردن به هم چشمی ورقابت منجر میشود و رقابت به دشمنی میانجامد که این هم علت‌العلل تمام محنت‌ها وبدبختی‌ها وآزارها وشکنجه‌ها و کشتارها ووحشیگری‌هاو جنگ‌ها است .

آه ازاین جنگ‌ها ، آه ازاین جنگ‌ها ! بشما اطمینان میدهم که این جنگها برای دنیا مصیبتند ! اگر من روچیلدبودم یکبار و برای همیشه باین جنگ‌ها خاتمه میدادم.

گمان میکنم‌ازمن‌خواهی پرسید ـ چطور؟ بسیارساده ـ بکمك پول . مثلا ؟ اجازه بده توضیح بدهم :

مثلا دو کشور دارند سرهیچ وپوچ ، سریك قطعه زمین که یك انگشت انفیه نمیارزد دعوی میکنند . اسمش را «قلمرو» میگذارند. کشوری میگوید این « قلمرو» متعلق باو است ، حال آنکه دیگری میگوید «خیر، مال من‌است.» وادعا میکند که ازروز ازل وازآنوقتی که دنیا دنیا بوده مال اوبوده واصولا خداوند مخصوصاً آنرا برای او آفریده است . اما کشور ثالثی جلومیآید ومیگوید که «هردوتان‌غلط

کردید» این‌ملك متعلق به همه است ، یعنی اگر بتوان چنین‌چیزیرا گفت ملك عامه است . خلاصه ، قلمرو فلان ، قلمرو بهمان ـ آنوقت پایان این مرافعه این است که مسلسل ها و توپها شروع به غرش میکنند. مردم‌همدیگررا مثل گوسفند میکشند وخون مثل سیل راه میافتد .

اما حالا درعالم خیال به‌بین که من درهمان‌لحظه شروع‌مرافعه بطرفشان میآیم ومیگویم«برادر، بگذارید من‌هم بطور معترضه‌حرفی بزنم ! این جرو بحث سر چیست ؟ فکر میکنید نمی‌فهمیم دنبال چه هستید؟آخر والله‌میدانیم دربند این‌جرو بحث‌های بی‌معنی‌نیستید ..... دنبال کوفته قلقلی هستید. قلمرو بهانه‌ای بیش نیست. پول ، بله پول آنچیزی است که دنبالش هستید . و وقتیکه مسئله مسئله پول است، آنوقت چه کسی است که مردم برای گرفتن وام پیشش میآیند ؟ من، «روچیلد» وبآنها میگویم«میدانید چیه ؟ انگلیسی لندوك چوخاپوش بفرما این یك بیلیون برای تو ! اوهوی ترك بیشعور فینه قرمزاینهم یك بیلیون برای‌تو، وتوهم خاله خرسه[1] بفرما اینهم یك‌بیلیون‌برای تو ! حالا ؟ بتوفیق خدا آنرا با ربح پسم میدهید ـ ربح زیاد ، خیر ، حاشا ـ بگوئیم چهار یا پنج درصد . من مرد معقولی هستم ، وازقبل شما هم که نمیخواهم ثروتمند بشوم . . .

متوجه عرایضم‌هستی؟ وکاری‌انجام داده‌ام، ومردم دیگربیخودو بی‌جهت همدیگر را مثل گوسفند و بز نمی کشند . ووقتیکه جنگ از بین رفت آنوقت اینهمه سرباز و اسلحه و داد و بیداد و قلدری

۱ ـ Aumtie Reizel مراد روسیه است .

صاحبمنصب‌ها- و این آش درهم جوش را کی میخواهد؟ اینها بیفایده‌اند. ووقتیکه اسلحه‌ای نیست، سربازی نیست، توپ وتشر وتهدیدو فریاد وداد وبیدادی نیست- این‌بدان معنی‌است که همچشمی ورقابتی نیست، عداوتی نیست، انگلیسی ای نیست، فرانسویئی نیست، کولی‌ای نیست، جهودی نیست آنوقت همه دنیا قیافه دیگری بخود میگیرد. همانطور که در کتاب مقدس میگوید «وروزی فرارسید...» یعنی روز ظهور مسیح. (مکث)

چه؟ کاملا امکان دارد. اگر روچیلدبودم شاید کارپول را هم یکسره کرده بودم. بگذار پولی نباشد! حالا از شما می‌پرسم- پول چیست؟ خودمان‌را گول نزنیم- پول، اگربخواهی بدانی، اغفالی و وهمی بیش نیست. مردم یك تکه کاغذ برداشته‌اند ویك عکس‌رویش چاپ کرده‌اند ورویش نویشته‌اند: «سه‌روبل نقره». پول، بشمااطمینان میدهم، فریبی است محض، هوسی است، یکی از آن هوسهای مخرب و مرگبار. همه راه افتاده‌اند ودنبالش هستند وکسی گیرش نمیآورد.

اما اگر پول اصولا درجهان وجود نداشت آنوقت دیگر برای شیطان هم کاری وجود نداشت، وشهوت وهوس بزندگی خود پایان میداد! متوجه عرایضم هستی؟

اما اینها همه بجای خود. مسئله این است که- یهودیان از کجا پول بیاورند که شباط را تدارك به بینند؟

(متفکرانه) واگر مسئله این‌است من از کجا پول‌بیاورم واین شباط را برگزار کنم؟

# دیزی

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

رابی ، نظرتونو باید بدونم . مسئلهٔ بسیارمهمی‌است . نمیدونم که آیا منو میشناسین یا نه ؟ ممکنه بشناسین ممکنم هس نشناسین . من ینتا **Yenta** هستم ، ینتای مرغ فروش . تخم مرغ میفروشم ، میدونی ، تخم مرغ ، جوجه ، غاز و اردك . مشتریای مرتب و پر وپا قرصمودارم ـ میدونی یکی‌یادوتاخونه،خدا حفظشون کنه، زند گیمو راه میندازن . اگه خدا نکرده مجبورمیشدم نزول بدم ، مدت ها بود همه چیزم گرو بود . واقعش اینه که ، دو روبلی اینجا قرض میکنم ، اونجا پسش میدم ، اونجاقرض میگیرم، اینجا پسش‌میدم وهمینطوری یه جوری گذرون میکنم . هرچه میخاین بگین ، اما شوهرم، خدا بیامرز ، اگه امروز زنده بود ـ ت ت ت و ! گرچه بهتون هم بگم که هیچوخ زند گی خوشی باهاش نداشتم ؛ بین خودت وخودم ، آدم نون در بیاری هم نبود ، خیر نبود ـ خدا ایشا لله همچو چیزی رو به حساب گناهام ننویسه ـ می‌نشست و رو تلمودش کز میکرد ، اونجا می نشست و میخوند و حال آنکه من کار میکردم و جون میکندم . درست‌ازوختی که بچه بودم بکارسخت وجون کنی عادت داشتم ، مادرم ـ خدا بیامرز ـ اینجوری بزر گم کرده بود ، اسمش « بسی » **Bassy** بود ، بسی شمع فروش ؛ ازقصاب پیه میخرید ، میدونی ، وشمع درست میکرد ، میدونی شمع گچی ؛ اونروزا پارافین و چراغای نفتی و این لوله لامپاهائی که یه روند میشکنن نداشتن ـ هفته‌ای‌نمیگذره که یکی از اونارا نشکنم .

چی داشتم میگفتم ؟ آ ، بله میگین جوونمر گ شد . . . . . وقتیکه « مویش بنزیون » **Moishe Benzion** خدا بیامرز مرد.

بیست شش سالش بـود . میپرسین ، چطور بیست شش سال ؟ خوب ، وختیکه عروسی کردیم نوزده سالش بود ، وهشت سالم هس که مرده؛ نوزده وهشت میکنه بیست و سه . چرا بیست وشش نه ؟ برای اینکه هفت سالی رو که ناخوش بود بحساب نیاوردم . اگه میخاین بدونین، از اونهم خیلی بیشتر مریض بود . همیشه ناخوش بود ، میخام بگم ، اگه بخاطر اون سلفه اش نبود ، همیشه حالش خوب بود ـ اما این سلفه دست آخر کشتش ، بله‌آخرسری کشتش. همیشه سلفه میکرد، درواقع همیشه هم نه ، اما فقط وختی که میگرفتش ؛ اونوخت شدیداً سلفه میکرد ؛ دکترا گفتن « اسپازم »[1] یا همچو چیزی است ؛ اگه میگرفتی ممکن‌بود سلفه بکنی ، ممکنم بود نکنی، تا ناخوشی‌چی باشه . اگه از من بپرسی همه‌اش حرف مفت و جفنگه ؛ امیدوارم که بزاهم همونقد بدونن چطور تو باغ همسایه ها بپرن که دکترا می‌دونن دارن‌چی میگن . مثلا پسر «رب هارون» معلمو درنظربگیرین. اسمش یوکله **Yukel** . خوب ، این «یوکل» دندونش درد میکرد . و چی‌باهاش نکردن! هرچی‌رو امتحان کردن، امافایده‌ای نکرد. خوب، « یوکل» میره وچیکار میکنه ؟ میره وسیرتو گوشش میزاره . میگن سیر برای دندون دردمعجزه میکنه ، اما درد بقدری شدت پیدا کرد که طفلك داشت چار چنگولی از دیوار بالا میرفت ، ولی کلمه‌ای از دهنش درنیومد که چه بلائی‌بسرخودش آورده. دکترا میان ونبضشو میگیرن . احمقا را نگاه ! آخه نمیدونم نبضش چه دخلی بدندونش داره ؟ خوب شد که ورش داشتن وبردنش به «یگوپتس» **Yegupetz**

---

۱- **Spasm**

و الا حالا میدونی کجا بود ؛ همونجائی که خواهرش هست ـ سر زا رفت ، دور از روتون چشمش زدند ! چی داشتم میگفتم ؟ آ ، بله ، میگین بیوه . . . بله ، خیلی جوون بودم که بیوه شدم ، وبا یه بچه و یه نصفه خونه درخیابون «فقر» دربغل دستی خونه «لیزر» نجار، اگه بشناسینش، موندم ـ خونه‌اش زیاد باحموم فاصله‌ای‌نداره . میپرسین، چرا فقط یه نصفه خونه ؟ برای اینکه اون نصفه دیگه مال من نیس ، مال برادر شوهرمه ، بله ، مال برادر شوهرم . اسمش « عزریلـه » Azriel اهل «وسلو کوت» Veselokut، که میدونین شهر کوچکی است . ماهی‌خرید وفروش میکنه ، و گوش شیطان کر، خروارها پولم در میاره . گر چه هم همه اش بسته به هواست . وختی کـه هوا خوبه ماهی رو خوب میشه گـرفت ، و قیمت پائین میاد ، اما وختی که باد بیاد اونوخت ماهیئی نمیتونی بگیری و قیمت بالا میره . اما بهتره که ماهی بگیری و قیمت پائین بیاد. دست کم این اونچیزی است که « عزریل » میگه . ازش میپرسم « اما حکمت این چیه ؟ » میگـه « حکمتش اینه : اگه هوا خوب باشه ماهی میگیری و اگـه ماهی بگیری قیمت پائین میاد . اما اگه هوا باد‌داشته باشد ماهی‌نمیگیری واگه ماهی نگیری قیمت بالا میره . بنابراین بهتره ماهی بگیری و قیمتو پائین بیاری . » من میگم « بله . اما حکمت این چیه ؟ » و او دوباره برمیگرده سرحرف اولش . میگه « حکمتش اینه : اگه هوا خوب باشه ماهی میگیری و اگه ماهی بگیری قیمت پائین میاد . . . تف تف مرده شورت ببره مرد ! فایده صحبت با یه آدم احمق چیه ؟»

چی داشتم میگفتم ؟ آه ، بله . میگین خونه خودتو داری . . . .

طبیعی است بهتره کنج خونه خودتوداشته باشی تا اینکه درخونه‌های غیر در بـدر باشی . مثل معروف رو که میدونین « هیچ جا مثل خونه نیست، هرچی هم محقر باشه.» بنابراین شکرخدانصفه خونه خودمو دارم ، ملك خودمو دارم . حالا ازشما میپرسم ـ من ، یه بیوهٔ بیکس وتنها با یه بچه یه نصفه خونه تموم میخام چه کنم ؟ آیا فقـط برام کافی نیست یه ریزه جا داشته باشم که سرمو روش زمین بزارم ؟ اونـم بخصوص وختی کـه ناچاری خونه رو تعمیر کنی ، پشت بومو درست کنی ، که خدا میدونه چند وخته ازتعمیر افتاده . و همینطور برادر شوهرم ، « عزریل » خدا عمرش بده ، یه ریز غر میزنه وغر میزنه و میگه « پشت بومو تعمیر کنیم ، سقف تازه میخاد . » میگم « بسیار خوب ، پشت بومو تعمیر کنیم . » میگه « پس بزار تعمیرش کنم » بسیار خوب ، بزار تعمیرش کنم . » و بنا براین هی صحبت کردیم ، حرف زدیم ، عقب رفتیم ، جلورفتیم ، پشت بوم فلان، پشت بوم‌بهمان، اماکاری نتونستیم بکنیم . احتیاجی نیست بشما بگم که سقف بخای تعمیر کنی حصیراحتیاج داری ـ کلی حصیر ، دیگه بگذریم ازتوفال. ومن ازشما میپرسم ، پولش از کجا میآد ؟ بنابراین رفتم ودو کرایه‌ـ نشین گرفتم . چه کار دیگه میتونستم بکنم ؟ یه اطاقو اجاره دادم به « چیم چون» همون مردی که کره ـ حالا دیگه کاملا پیرشده ، میشه گفت خودشوروپا نمیتونه نگهداره. بچه هاش اجاره رو بهم میدن‌ـ هفتـه ای‌هفتاد « کوپك» ـ اما هریه روزدرمیون با اونا غذا میخوره . یعنی یه روز میخوره ، یه روزهم روزه میگیره ، اما حتی در روزهائی هم که میخوره نیمه گشنه‌اس. خودش‌اینوبمن گفت . شاید هم حقیقت

نداشته باشه ، پیر مردها ، میدونی ، خوش دارن غر بزنن ! هر چقد بهشون میدی کافی نیس ، هرجا جاشون میدی خوب نیس ، هرجائی مینشونیشون سفته .

چی داشتم میگفتم ؟ آه ، بله، میگین کرایه نشین ... خداوند ازشرشون حفظتون کنه! راجع به‌اون کره چیزی نمیگم،چه‌انتظاری میتونی ازش داشته باشی . حیوونکی مثل موش بی‌سرو صداس . اما وختیکه اطاق دیگه روبه اون زنیکه آردفروشی دادم برای خودم دردسر وناراحتی خریدم . اسمش « گنسی Gnessy است ؛ تو بازار یه «د کونچه» آرد فروشی داره. بله « گنسی»؛ اماچه زن‌بلائی . میبایست میدیدین که اولاش چقدر نرم و شیرین بود عسل شیرین تر از اون نمیتونست باشه . همه‌اش « عزیزدلم ، جون شیرینم ، این‌کاروخواهم کرد،اونکارو خواهم کرد ، هر کاری روبرات خواهم کرد .» به چیزی احتیاج نداره ، چیزی نمیخاد . همه اونچه که میخاد اینه که اینقدی جاتو تنورباشه که دیزیشو بزاره وهمونقد جا در گوشه میز خوراك داشته باشه که فقط هفته‌ای یه بار گوشتشو نمك بزنه و فلفل بزنه ، و گوشه‌ای هم‌ازمیز که سالی ، ماهی ، خمیری روش پهن کنه .

ازش میپرسم « اما گنسی بچه ها تو کجا میخای نیگرداری ؟ ماشاءالله ، خدا حفظشون کنه یه گله بچه داری. » میگه : « جون دلم ناراحت‌نباش . بچه‌های منو نمیشناسی ! بچه نیستن ، فرشتن ؛ فرشته . تابستونی همه روز خدا تو کوچه‌ان ، زمستونی هم مثل بچه گربه روی سکوی بغل اجاق برا خودشون کز میکنن ـ صداشونو هرگز نمی‌شنفی تنها دردسرشون اینه که سیرشدن ندارن ، هیچوخ نمیتونی

بقدکافی بدی‌بخورن . آه، گمون‌میکنم‌نویشته‌شده که همه‌مدت عمرمو رنج ببرم و بدبختی‌بکشم . فرشتن.بهت اطمینون میدم ـ یکی بهتر از دیگری ! و چقد « تمیس ! » فقط چیزی که هست یه تیکه نون کافیشون نیست .» امااز‌سروصداشون بگم ! جیغ و داد ، دعوا ، هوار، آدم‌کشی‌ـ جهنمی است. جهنم گفتم؟ جهنم جای بی سروصدائی است! اما این‌تازه نصف ناراحتی‌است. یه‌بچه‌را همیشه میتونی وختی که‌پاش برسه ساکتش کنی‌ـ لقدی ، وشگونی،پس گردنی‌ای‌کارو راه میندازه‌ـ بالاخره هرچی باشه بچـه‌ان . اما خدا یه شوهر بهش داده ـ اسمش « عذیر » ه . باید بشناسیش ، خادم کنیسه کوچکه است ، یهودی دیندار وباخدائی‌است . وبظاهر آدم‌بیشعوری هم نیست . اما میبایست میدیدی که‌این‌زنه، این گنسی، چطوری‌باهاش‌رفتارمیکنه‌ـدرست‌مثل آشغال. «عذیر برواونجا! عذیر بیا اینجا! عذیراین کاروبکن ،عذیراون کاروبکن .» درتمام مدت روزچیز دیگه‌ای‌نمی‌شنفی: عذیر، عذیر. اما عذیر ! انگار نه انگار با اونه ؟ گوشش بدهکار این حرفها نیست . یا با شوخی‌ردشون میکنه (بالای همه‌بیچار گیهاش‌آدم شوخی هم‌هست.) یااینکه کلاهشو توسرش میچپونه و میره بیرون . گرچه باید بهتون بگم ، آدم خوشبختی هم هست که همچو خلقی داره .

چی داشتم میگفتم ؟ آ ، بله . میگین کرایه نشینای بد . . . کرایه نشین‌های بد وبدتری هم هستن ! من کسی نیستم که چیزی علیه گنسی بگم ، خدا نکنه ، حاشا ! آدم کینه‌ای ولج بازی نیست ، وچشمش دنبال‌یه لقمه نونی که بگدا میده نمیدوه . اما روزبد نه‌بینی وختی که جنی‌میشه ، اونوخت خدابدادمون برسه ! آبروریزی‌است ،

افتضاحی است . اینوبه کسی دیگه نمی گفتم ، بین خود تو وخودمون باشه ، مواظب باشین اینوپیش کسی نگین ـ شوهرشو وختی که کسی دور ووراتیست کتك میزنه . من بهش میگم« گنسی، گنسی ، خجالت بکش ، ازخدا نمیترسی ؟ » میگه «سرت به‌کارخودت باشه ، به‌کارمردم کارنداشته باش . » میگم « مرده شورت ببره ، زن » میگه « مرده‌شور اونائی را ببره که درکارمردم فضولی میکنن ؛ خودشونونخودهرآشی میکنن.» ومن میگم « کورشن‌اونائی که زندگی بهترازاین ندیدن.» واومیگه « کرشن اونائی که دوست دارن‌برن پشت درخونه‌های مردم وصحبتاشونو گوش بدن.» سلیطه بیشرمی نیست !

چی داشتم میگفتم ؟ آ ، بله . میگین که « تمیسی » رو دوست دارم ... اینو انکار نمیکنم ، دلم میخاد همه چی پاك و تمیس باشه . عیب این کار چیه ؟ اما غیبت نباشه ، او دوست نداره . وختی که اطاق من تمیس وشسته و رفته است چشم نداره به‌بینه . میبایست اطاقشو میدیدی ! کثافت ، آشغال تا بیخ گوشات . آشغال دونی هم که همیشه برمیگرده ـ توفاه ! سرصبح ، اول هرچی، بچه‌ها چشمهاشونومالیدن نمالیدن اطاق کاروانسراست ، هیچی سر جاش نیست . اینارو میگین بچه؟ بلان ، شیطونن ! با « داوید » من خدا عمرش بده نمی تونین مقایسه‌شون کنین . بچه‌ام تمام مدت روز مکتبه ، شبها هم نمیتونی به بینی که بیکاره ؛ یا نماز میخونه ، یا درس یاد میگیره ، یا کتاب میخونه . اما بلاهای اون ! اگه سرشون گرم لف لف خوردن نباشه یا هوار میکشن یا دعوا میکنن یا اصلا کاری نمیکنن . گوشتون بمن هست ؟ ازشما می‌پرسم ، تقصیرمنه که خدایه مشت شیطون شرّ باوداده

و بمن ـ چشم بد بدور ، چشم حسود کور ـ یه جواهر داده ، یه تیکه طلای خالص داده ؟ کلی اشك روش ریخته‌ام ، خدا بسر شاهده . خوب چطوری شده که‌یه‌زنم؟ یه‌مرد جای من بود هیچوخت‌طاقتشو نداشت . بعضی ازمردها هزاربارهم‌بدتراززنهان . منظورم‌شما نیستین.لحظه‌ای که‌زندگی یه‌ریزه‌بهش سخت میگیره، دیگه مردنیست. برای نمونه نمیخادااینوروا ونورنگاه کنی . مثلا ، منباب مثال ، «یوسل» (yossel) « مویشا هارون » رو نگاه کن . تا وختی که زنش « فرو مانچا ـ ( Fruma - Necha ) زنده بود ،کاراروبراه بود، همه چی‌خوب بود، امـا همینکه مـرد ، مرده وا رفت و شد یه کهنه خیس . بهش میگم « یوسل ، خود تو جمع وجور کن . اگه زن بمیره چی میتونی بکنی؟ خواست خدااست. تـو کتاب مقدس چـی نویشته ؟ « خدا میده ، خدا میگیره.» من نباید اینوبشما بگم ، این بمن نمیاد . »

چی داشتم میگفتم ؟آ، بله . میگین یکی یه دونه . بله هست . تنها همینو دارم. اسمش‌داویده . نمی‌شناسینش؟اسمشو باسم پدرشوهرم گذاشتم « داویدهرش»(David Hersh ) . باید به بینیش ـ هر چه خاك رو اونه‌عمراین باشه ، شکل باباشه. بعینه شکل مویشا بنزیون . همون‌شکل وهمون‌قیافه ـ زردنبو ، علیل ، همه‌اش‌پوست و استخون ، واونهمه‌ضعیف،آه ، اونهمه‌ضعیف ! طفلك‌مکتب‌بهش خیلی‌زورمیاره . همه اون کتابها و تلمود و چیزهای دیگه. بهش میگم « پسر جون ، داری خودتو نفله میکنی ، زیاد بخودت سخت نگیر ، زیاد زور نیار. قیافه خودتو نگاه کن . چیزی بخور ، چیزی بنوش ، استکانی‌کاسنی بخور . میگه « کاسنی . مادر بهتره خودت بخوری . کار زیاد میکنی .

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای رایگان فارسی

داری خودتو باکاراز بین میبری . بزار سبدومن برات از بازاربیارم.»
میگم « چی داری میگی . چی میخای بگی ، سبدو برام ورداری
بیاری ؟ دشمنام ( دشمنای زیادی هم دارم ) زنده نمونن اینوببینن. تو
همونجا بشین ودرستو بخون. » ومیایستم ونگاهش میکنم، عین بابای
خدابیامرزش؛ حتی سلفه‌اش هم همون سلفه‌است. خدایاچه سلفه‌ای میکنه!
دلمو خون میکنه . نمیتونم بهتون بگم چی کشیدم وچقد برام تموم
شدتااین بچه‌رورودوتاپاش گذاشتم ! بزاربهتون بگم ، رابی ، هیچکس
باور نمیکرد زنده میمونه . ناخوشی ای در دنیا نیست نگرفته باشه .
تعجب میکردی . اگه سرخك بود میگرفت . اگه آبله مرغون بود
میگرفت ، اگه مخملك بود، اونوهم میگرفت ـ مخملکو با دیفتری
ولوزه‌وچیزهای‌دیگه گرفت . خدامیدونه‌چندشب نشستم وپرستاریش
کردم. خدابایداشکهامو دیده‌باشه ، برای اینکه گذاشت زنده بمونم
و آنروز خوش رو به‌بینم که « داوید » روز « اعترافشو[1] » در مکتب
گرفت . فکر میکنین این آخرش بود ؟ حالا گوش کنین : غروب
یه روز زمستون ، وختیکه داشت ازمکتب خونه میومد ، دید یه چیز
سفید از خیابون پائین میاد و دستاشوبهم میزنه . میدونی ، ترسوندن
بچه‌کاری نیست . توبرفها ضعف کردواونجا موند تا کسی پیداش کرد
ونیم‌جون آوردش‌خونه.مکافاتی داشتیم تاهوشش آوردیم؛ و وختی‌هم که
هوشش آوردیم‌بقدی‌ناخوش‌بود که‌شش‌هفته‌آزگارتب کردوتورختخواب
خوابید. نمیدونم که‌چطوراین شش‌هفته‌روزنده‌موندم‌وازسر گذروندم.
چی نکردم که نجاتش بدم ! در کنیسه با تشریفات نذری کردم ؛

۱ ـ مراسمی که‌در طی آن مراتب اعتقاد به‌کیش تأیید میشود.

« فروختمش » و دوباره « پسش خریدم » غیراز اسمی که داشت یکی دیگه هم روش گذاشتم « چیم ـ داوید ـ هرش » که ملك‌الموت نشناسدش، وای گریه کردم ، ای اشك ریختم . دعا میکردم « اوه پدر مقدس ، اگه مستحق مجازاتم ، مجازاتم کن ، تنبیهم کن ، اما این تنها بچه‌امو ازم نگیر.» و خدا باید دعاهاموشنیده باشه ، برای اینکه بچه‌ام یواش یواش حالش بهترشد. وبعدبمن میگه «مادر، نشانی پدرمو میتونم بدم. دیدنم اومد.» وختیکه‌اینوشنیدم‌همچی‌هول کردم که قلبم تاپ و توپ ، تاپ و توپ شروع بزدن کرد . میگم « راحتش بزار ، کارش نداشته باش . این علامت اینه که زیاد عمر میکنی و از نعمت سلامتی برخوردار میشی . » این اون چیزی است که بهش گفتم ، اما چی احساس کردم ! بعدها فهمیدم که اون چیزسفیدی که بازوهاشو تکون میداد کی بود . رابی ، میدونین کی بود ؟ لیپا **Lipa** بود ، لیپای آبکش. همونروز یك کت پوست سفید برا خودش خریده بود. وچون هواخیلی سرد بود خواسته بود باتکون دادن دستهاش خودشو گرم کنه ، مرده شور برده . کودن بیشعور ! حالافکر شوبکنین که یه مرد بره بی خبر وبی پرس ومصلحت یه کت سفید پوست تن کنه .

چی داشتم میگفتم؟آ،بله ، میگین سلامتی... بله ، بله ، سلامتی بزرگترین نعمتهاست . این همون چیزی است که دکترمون هم میگه ، و میخاد که بچه‌ام روهم‌خوب خوراك‌بدم . هرروز یه‌آبگوشت جوجه براش بپزم ، حتی اگه یه رون هم باشه ، اگه بتونم . میگه ، شیرو کره و شکلات بهش بده ، اگه میتونی : منظورش از این «اگه میتونی» چیه؟ انگار چیزی دردنیا میتونه‌باشه که نتونم‌برای یکی‌یه

دونه‌ام پیدا کنم! حتی اگه کسی همین‌حالا بمن میگفت«نیتا، برو بیل بزن، هیزم بشکن، آب بکش، گل مالی کن، کلیسارو بجاپ- اینکارارو بخاطر داوید نصفه‌های‌شب و در بدترین یخ‌بندونا میکردم، بله میکردم!» تابستون گذشته هوس کرد و دلش خواست کتابهائی بخونه ـ میگه کتابهای‌درسی- من هیچوخت‌درمدت عمرم چشمم بهشون نیفتاده‌اما چون خونه‌آدمهای چیزدار، میدونی ،کاردارم ومیام‌ومیرم، ازم‌پرسید میتونم اون کتابها را براش گیر بیارم و یه صورتم از اون کتابها ، یا کتابهای درسی ، یا هرچی که اسمشونو میزاره بهم داد . خونه‌هامو رفتم ویك یا دوبار صورتو نشون دادم ، اما همه‌بهم‌خندیدن .«نیتا،این کتابها رومیخای چه کنی؟ بخورد‌جوجه‌ها وغازات میخای بدیشون؟» پیش خودم‌میگم، بسیارخوب،بخندین . مادامی که داوید همه‌چی داره بخونه چه‌غممه، چه‌اهمیت میدم.خوب، همه اون کتابهارا، یا کتابهای درسی‌را، یاهرچی که اسمشونو میزارین، پیدا کردم، وهرشب نشست وآنهارا خوند، وهی کتابهای‌بیشتروبیشتری‌خاست. ناراحت‌بشم! بنا براین‌قدیمی‌هاروپس میدهم‌وتازه‌ترشومیگیرم. وبعدش‌اون‌دکترخوش پوشه میاد ومیپرسه میتونم هرروز یه رون جوجه برای داوید بپزم ؟ وتازه اگه سه رون هم لازم باشه تهیه نمی کنم؟ ازشما میپرسم ، این دکترا کجائین؟ از کدوم مایه وراومدن، وتو کدوم تنورپختنشون؟

چی‌داشتم میگفتم؟ آ، بله، میگین آبگوشت جوجه .... هر روز یه رون جوجه‌براش میپزم، بله‌میپزم وغروبی که از مکتب میاد‌بهش میدم؛ اومیخوره، منهم‌کاری‌چیزی دستم میگیرم وروبروش میشینم و نگاه میکنم وحظ‌میکنم .وبدرگاه خدا دعا میکنم که بتونم فرداهم

یه‌رون دیگه براش بپزم . میگه « مادر، چرا بامن‌نمیخوری؟ » میگم «بخورنوش‌جونت، گوشت تنت. من همین‌حالا خوردم .»میپرسه « چی خوردی؟» میگم «من هرچی‌بخورم خوردم، توبخور، تواحتیاج‌داری.» اما وختی که کتابهاشو دست میگیره و مشغول میشه میرم سر اجاق ، دوتا سیب‌زمینی‌پخته‌درمیارم‌ویه پیاز رو یه تیکه نون میمالم‌وسوری راه میندازم . ومیخای باوربکن میخای نکن اما ازپیاز خیلی بیشتر ازبهترین دیزی‌بریونی لذت میبرم. نمیدونی چقدخوشالم که داویدم سوپشو ویه رون جوجه‌شوخورده، ویه رون جوجه‌هم حاضر و آماده برای روز بعدش‌دارم . تنها ناراحتی اینه که خیلی بد سلفه میکنه ـ اوهو ـ اوهو ـ واونهم همیشه.بدکترمیگم« چرا چیزی برای سلفه‌اش بهش نمیدی؟» واومیگه مویشه بنزیون خدا بیامرز ،شوهرت، وختی که مرد چند سالش بود ، و از چی مرد ؟» میگم « از مرگ ، بله، از مرگ مرد. عمرش سر اومده بود، ومرد . چه دخلی به پسرش داره؟»

بعدش میگه « باید بدونم . بچه‌اشو معاینه کرده‌ام . بچه خوشگلی داری ؛ بچه قابلی است . » من میگم « متشکرم همچین میفرمائی . مثل اینکه‌من‌خودم‌نمیدونستم . بهتره دوائی‌چیزی براش بهم بدی. چیزی که سلفه‌اشوبند بیاره .» میگه «بسیارخوب؛ امانباید بزاری اینهمه‌رو کتابهاش کز کنه . » میگم« پس چی بکنه‌ها » میگه « زیاد بده بخوره، وهرروزهم گردشی‌بکنه‌وقدمی‌بزنه.» ومیگه«عمده اینه که نزاری شبها روی کتابهاش کز کنه . اگه میخاد دکتربشه ، چندسالی‌هم دیرتربشه طوریش‌نمیشه . » از طرز صحبتش هیچ خوشم نیومد . بآسونی میتونستی‌بفهمی که عقلش بجانیست . فکرشوبکن

که میگه داویدم میخاد دکتر بشه ! مثل اینکه بگه « میخادفرماندار بشه! وختیکه خونه اومدم بهداوید گفتم . سرخشد، رنگ‌دادورنگ گرفت و گفت « میدونی مادرچی میگم ، دیگه پیش اون دکتره‌نرو وباهاش صحبت نکن . » میگم ، دیگه حتی نمی بینی که نگاه تو صورتش بندازم . یعنی‌نمیتونم به‌بینم که باباعقلش بجانیست ؟ » کی شنیده یه دکتر اینقد فضول باشه از مریضش بپرسه چطور گذرون میکنی، بااین چطورمیتونی گذرون کنی؟توراچه باین‌کارا؟ نیم‌روبلیتو گرفتی؟ پس‌خوب ، بگیرونخسه‌تو بنویس !

چی داشتم میگفتم؟آ، بله؛میگین‌مردم سرشون‌شلوغه ....همین‌طوره ! بشماهم‌اگه‌یه‌سبد تخم مرغ‌جوجه واردك وغازائی که‌باهاشون دوربگردی و دوخانوم چیزدار داشتی که همیشه هر کدوم میخاست اولین مشتریت باشن مباداکه خدانخاسته اون یکی دیگه تخم‌های خوب رو ورداره ، شماهم اونوخت سرتون شلوغ بود ودست وبالتون گرفته بود. خوب، حالا ازشما میپرسم‌وختی که‌هیچ‌وخت خونه‌نیستم ازکجا وخت پیدا میکنم که سوپ بپزم ؟ با این وجود همیشه راهی پیدامیکنم. سرصبح اول‌ازهرچی قبل از اینکه بازاربرم آتش تنورو روشن‌میکنم ،جوجه‌رونمك میزنم‌وتندی‌میرم بیرون ؛ بعدش‌یه‌دقیقه‌ای سری میزنم، گوشتو میشورم، دیزی‌رامیزارم توتنور واز کرایه‌نشینه « گنسی» خواهش میکنم که دیزی رو بپاد ، ووختیکه جوش اومد سرشو خوب خوب بزاره، وبزارتش روخاکسترای گرم! یقیناً، این‌کار کار کمرشکنی‌نیست! چقد که‌براش‌نهار درسته‌پختم! بالاخره،میدونی؟ هرچه‌باشه‌بشریم . تومردم‌زندگی‌میکنیم،توجنگل زندگی‌نمیکنیم!

وشب‌هم‌وختی که ازکاربرمیگردم، آتشو روشن میکنم ودیزی‌رو گرم میکنم، وسوپ وجوجه‌اش تمیس وپخته وپاکیزه حاضره. حالا فکر میکنین، خوب چی از این‌بهتر میتونه‌باشه؟ اما فراموش میکنین که کرایه نشینم‌آدمه. ... بهتره‌نگم‌چه جورآدمی‌است، مرده‌شورش‌ببرد. امروز صبح بسرش زد که برای صبحانه «رشته وشیر» بـرا بچه‌هاش بپزه. آخه نمی‌فهمم‌این رشته چه مزه‌ای‌داره! وچرا دریه روزمعمولی ناگهان‌خوراك روزهای‌شباط! اگه‌ازمن بپرسی، زن‌حقیقتاًمسخره‌ای است. گاهی‌میبینی روزها و روزها آتش روشن نمیکنه، بعدش بی‌خبر وبی هیچی، بفرما! یه دیزی گنده‌آش‌بلغور، یا آش‌جو یا خدامیدونه چیچی درست میکنه ـ که باید عینك بزنی که دونه‌ای توش پیدا کنی،حتی اونوخت هم‌چیزی‌نمیتونی پیدا کنی. گاوختی سیب‌زمینی و ماهی درست میکنه ـ که درواقع همه‌اش پیازه ـ ازیه فرسخ اونورتر بوشو میتونی بشنفی وبفهمی ـ دیگه بگذریم از فلفل ـ فلفل دوست داره ـ وتمام مدت‌روزخودشو وبچه‌هاش اینور واونور میدون بادهن‌باز نفس میکشن‌وها میکنن «هوا! هوا!»

چی داشتم میگفتم؟ آ، بله میگین اینهم یه بدبختی است... بله کرایه نشینم بسرش میزنه که رشته گندم سیاه درست کنه، و یـه کوزهٔ شیرمیزاره تو تنور که بجوشه. بچه‌هاش از خوشحالی داشتن دیوونه میشدن. فکرمیکردی که در تمام عمرشون شیرلب نزدن. و میبایست‌میدیدی‌چقد شیراون‌توبود ـ الهی که دشمنات همونقد داشته باشن ـ شاید دست‌بالاش دوقاشق بود، بقیه‌اش هم همه‌اش آب بود. اما برای یه‌آدم فقیر ضیافتی بود! اما دراین‌لحظه کی‌بیاد‌تو کی‌نیاد تو،

همون خادم کنیسه ! بوی این خوراك رابایست در کنیسه شنفته باشه؛ برای اینکه دوان دوان اومد ، و مثل همیشه هم شوخی سر زبونش « یوم تو»[1] همه مبارك! » وزنه جواب میده «امروزاین‌تعطیلی از کدوم جهنم‌اومد؟ چطوشد اینهمه‌زودخونه‌اومدی ؟ » مردمیگه « میترسیدم به دعای سر سفره نرسم . توتنورچی چیه ؟ » زنه میگه «چیزی است که مخصوصاً برای تو درست کردم . یه مشت زهر مار تو یه دیزی کوچولو ! » مرده میگه « چرا تو یه دیزی بزرگ ؟ اونوخت برای هردومون کافی بود . » زنه میگه : « اوه ، برو جهنم شو ، خودت با شوخیات !» چنگك میزنه حسو مکو برمیداره که کوزه شیر وازتنور بیاره بیرون ، اما کوزه برمیگرده و تو تمام تنور میپاچه . و چشمت روزبد نبیند شروع‌شد ! گنسی شروع کردبه شوهرش به فحش دادن، وهر فحشی که بتونی فکرشو بکنی بهش داد . خوشبختانه دمشو رو کولش گرفت وبموقع راهشو کشید ورفت . بچه‌هاش از سکوی بغل تنور پریدن پائین ، شروع کردن به جیغ زدن و شیون کردن ، انگار پدر و مادرشونو کشته اند . میگم « الهی مرده شور رشته و شیرتونو برد . بخاطر اینا سوپ را دیدم ممکنه خراب بشه . دیزیم دیگه « کاشر Kosher »[2] نیست ! زنیکه میگه « مرده شور خود تو دیزیتو برد ! رشته ها و شیرم برام خیلی عزیز تراز دیزیهای تو و سوپهائی است که تو شکم داویدت میتپونی . » من میگم « میدونی چی ، هم بچه‌هات ناخن انگشت کوچکه بچه‌ام نمیشن ! » او میگه « میدونی چی ، من تف میندازم روداوید تو . اون تنها یکی بیشتر

۱ـ yom-Tev عید ۲ ـ پاك ، حلال

نیست ، و نگاه کن به‌بین من چند تا دارم .» یه پتیاره مثل این کسی در تموم دنیا دیده نشده! بخاطر همچوحرفهائی بایست دهانشو کهنه خیس می‌تپوندن !

چی داشتم میگفتم ؟ آ ، بله میگین که شیر و این چیزا ، و گوشت واین چیزا رونباید توبه تنور گذاشت : این همونچیزی‌است که اتفاق‌افتاد. کوزه وارو شد، و اگه چیزی‌ازون شیر خدانخواسته، میریخت روی‌دیزی جوجه ام ، اونوخت کارم زار بود . خوب بخواهین بدونین نمیدونم شیر چطور میتونست به دیزیم رسیده باشد ، برای اینکه توکنج تنور بود و دور و ورش‌هم همه‌اش خاکستر گرم بود . درست توجه بکنین با این وجود قسم هم نمیتونستم بخورم . با این وجود انسونی چی میدونه . حیف وصد حیف که داوید چیزی نداره بخوره ، اما شاید تونستم ، فکری براش بکنم . دست بر قضا دیروز چند غاز از قصابی‌آوردم‌برای مشتریهام درستشون کنم ؛ طبیعتاًقدری از دل وجگرشونو برا خودم نگهداشتم . در این موقع تنگی تونستم چیزی از اینا دربیارم . اما درد اینه که دیزی دیگه ای ندارم . رابی اگه خدای نکرده ، فتوی بدین دیزیم دیگه «کاشر» نیست اونوخت بی‌دیزی میمونم . و بی دیزی مثل اینه که دست نداشته باشم، برای اینکه یه‌دیزی بیشتر ندارم . حقیقتشو بخای پیشتر ها سه دیزی داشتم ، اما اون « گنسی» مرده شورش برد ، یه دیزی ازم قرض کرد دیزی نو نو بود ، ورفت ویه دیزی ترك‌خورده برام پس آورد . میگم « این دیزی مال کیه ؟ میگه چی میخای بگی ، مال تو است » و من میگم » چطو میتونه مال من باشه ، وختیکه من یه دیزی نوبهت

دادم وتویه دیزی‌ترك خورده پسم میدی ؟ میگه « خوب‌خوب ،نمیخاد دیگه داد وهوار راه بندازی ، منو نمیتونی بترسونی . اولش اینکه‌یه دیزی خوب پست‌دادم ؛ دومش هم‌اینکه وختی که دیزیرو ازت گرفتم ترك داشت ؛ سومش هم اینکه‌اصلا دیزی ای ازتو نگرفتم ، من‌خودم دیزی دارم ، ولم کن و دست از سرم ور دار ! » به عقیده شما چطور آدمی است ؟

چی داشتم میگفتم ؟ آ ، بله ، میگین که یه‌دیزی اضافی خوبه همیشه توخونه باشه . . . بنابراین دو دیزی خوب برام موند و اون یکی که ترك ور داشته بود ، که مثل اینه که بگم فقط دو دیزی برام مونده بود . اما یه آدم بی چیز میتونه تا این حد زندگیش تجمل داشته باشه که صاحب دو دیزی باشه ؟ روزی از بازار با یه سبد پر جوجه‌بر گشتم‌خونه، گربه‌میره وجوجه‌هارا برام‌میترسونه .میپرسین گربه از کجا آوردم ، اونهم یکی دیگه ازکارهای این‌زنیکه‌بود ـ کار اون‌وبچه های‌بلا گرفته‌اش‌بچه گربه ای‌جائی‌پیدا کردن وشروع کرد حیوونی‌روازیت کردن.داویدم بهشون‌میگه «بچه گربه‌رو بیچاره‌است اذیتش‌نکنین.حیوونك‌اونم‌جون‌داره!»اما‌این‌بیکاره‌های‌بیعار گوششون چه‌بدهکاراین حرفا است ! خلاصه کلام، رفتن وچیزی به دم بچه گربه بستن ، وبچه گربه مثل دیوونه ها اینور واونورراه افتاد ، جوجه‌هامو ترسوند ، یکیشون باز شد وپرید روی رف بالائی ـ ودرنگ ! دیزی بر گشت . حالا ، فکرمیکنین دیزی ترك داره‌بود افتاد ؟ همچواقبالی نداریم ! اگه دیزی ای باید بشکنه ، دیزی نوه است که باید بشکنه! از اونوختی که دنیا دنیا بوده همینطوربوده وهمینطوربوده . نمیدونم

چرا ؟ مثلا دوتا دارن راه میرن ؛ یکی راه میره ، اون دیگری هم‌راه میره . یکیشون یکی یه دونه مادره ، نور دیده مادره ؛ اون دیگه ، بگیم . . . رابی ! اوای خدایا ، چیته ! رابی ! زنت کجا است ؟ کجا است . عجله کنین ! زود باشین ، رابی حالش‌خوش نیست ! داره‌ضعف میره ! آب بیارین ! آب بیارین !

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای رایگان فارسی

# راهنمائی

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

« جوانی سه روز است سراغ شما را میگیرد . میگوید سخت مشتاق دیدار شما است .»

این خبرخوش را هنگامیکه روزی از سفری بخانه باز گشتم بمن دادند .

فکر کردم « شکی نیست نویسنده جوانی است و با «نوولی» آمده است .»

بمحض اینکه پشت میز نشستم و شروع بکار کردم زنگ در بصدا درآمد .

صدای باز شدن در کوچه را توانستم بشنوم ، صدای پای کسی در راهرو بگوش خورد . گالوشهایش را از پا در آورد . سرفه کرد . فین کرد . همه‌علائم و آثار حاکی‌ازیك نویسنده بود . اشتیاقم بدیدن این شخص فزونی یافت . بالاخره ، بیاری خدا ، وارد اطاقم میشود . باکمال ادب و نزاکت با من سلام و تعارف میکند . بسخن دقیقتر ، تعظیم غرائی میکند ، ودر حالیکه دستهایش را بهم میمالد ، خود را معرفی‌میکند . اسمش را میگوید ـ یکی ازآن اسمهائی که بلافاصله از خاطرانسان میگریزند .

میگویم « بفرمائید بنشینید . چه فرمایشی‌داشتید ؟»

« آمده‌ام سرکار را بخاطر امر بسیار مهمی زیارت کنم . بعبارت دیگر ،کاری که بخاطر انجام آن برای زیارت سرکار آمده ام ، برای من نهایت حائز اهمیت است . و حتی مهمتر از این ـ مسئله مسئله مرگ و زندگی است . فکر میکنم فوراً درك بفرمائید که جریان ازچه قرار است . بالاخره هرچه باشد ، شما نویسنده هستید و مقادیر زیادی چیز مینویسید و بنابراین بی‌خبراز دنیا وکارهای دنیا نیستند. بله ، بنده اینطورفکرمیکنم ـ یعنی درواقع فکرنمیکنم بلکه ازاین بابت خاطرجمعم وقطع دارم ...»

نظری به‌میهمانم‌افکندم. یك مربی «تیپیك» شهرهای کوچك ، و بدیهی‌است یك «نویسنده» . جوانی باچهره پریده رنگ وچشمانی اندوهناك که بنظر میرسد استغاثه میکند « برموجودی از دست رفته وبیکس رحم کن !»

من‌همچوچشمانی رادوست ندارم. ازآنها واهمه دارم . هیچگاه برقی ازخنده ودرخششی از تبسم در آنها نیست . بی پرده ، از همچو چشمانی خوشم نمیآید .

قلم را زمین میگذارم وباین‌نویسنده میگویم « خوب ، بگذار به‌بینم که حال وقضیه ازچه قراراست؟» انتظار دارم که میهمانم دستش را در جیب فرو ببرد و جزوه قطوری بیرون بیاورد . شاید « نوولی » در سه قسمت وباندازه «جلای بابل »[1] طولانی باشد ؛ احتمال هم دارد که درامی در چهار پرده باشد . و شخصیت های نمایش اسامی‌ای مانند «مردرسون Murderson، ارلیشمن Erlichman، فرومارتس-

۱- Jewish Exilé

Frumhartz ، بیترزویگ Bitterzweig باشد ، نامهائی که پیشاپیش دقیقاً بشما میگویند که با چه اشخاصی سروکارداری .

ازطرفی دیگر نویسنده ممکن است نه «نوول» آورده باشد ونه نمایشنامه ، و بلکه اشعاری درخصوص « زیون»[1]

بر قله کوههای والا آنجا که عقاب لانه سازد
وانجا که شکوفه‌های خرما از فرط شکستگی بنازد
«زیون» بشکوه سرفرازد
ازهرطرف ودیار و هر کوی آیند پیمبران بدینجا
تا از بن هر رگی و هرموی از بن بکنند خستگی ها
بوی خوش حق وزد ز هر جا

بااین قبیل اشعار خوب‌خوب آشنا هستم . بااین قبیل قافیه‌ها که گوش را میخراشند وموجب میشوند دایره‌هاونقطه‌ها درجلوچشم انسان برقص درآیند خوب خوب آشنا هستم . پس از خواندن همچو اشعاری افسردگی و دلمردگی شدیدی برجان انسان هجوم میآورد.

اما فکرش را بکن ـ اشتباه میکردم . جوان دست در بغل ژاکت‌نکردوجزوه‌ای درنیاورد. قصد نداشت نوولش‌رابرایم بخواند . بجای این یقه‌اش را درست کرد ، گلویش را صاف کرد ، و گفت :

« خوب . حقیقت امر این است که اینجا آمده ام راهی پیش پای من بگذارید . فکر میکنم که شخصی مثل شما که چیزمی‌نویسد باید قادر باشدمن را درك کند ، و نتیجتاً در موقعیتی باشد که راه و چاره ای خوب بمن بنماید . وباور بفرمائید هر کاری که بفرمائید

۱ـ Zioh صیون ، صیهون نام‌کوه مقدس اورشلیم‌که هیکل یا معبد بنی‌اسرائیل روی آن ساخته شده بود

میکنم. اگر بخواهید ، بشما قول شرف میدهم . اما معذرت میخواهم مثل اینکه دارم وقتتان را میگیرم ؟»

احساس میکنم که باری از روی خاطرم برداشته شده است ، و با ملایمترین لحن به مردی که جزوه‌ای باخود نیاورده است میگویم: «وقت اهمیتی ندارد. بفرمائید به‌بینم ناراحتیتان چیست ؟ »

میهمانم صندلیش را به‌میزم نزدیك میکند و آرام آرام به خالی کردن مرارتهای دلش میپردازد. بآرامی شروع میکند ، وهمچنانکه پیش میرود بتدریج خود را برمیانگیزد و بهیجان میآورد .

«بسیار خوب، باید بدانید که من اهل شهر کوچکی هستم. حقیقت امر این است که شهرمان آنقدرها هم کوچك نیست . بهتر بود عرض میکردم شهری بزرگ ، تقریباً شهری معتبر . اما درمقام مقایسه با شهرشما، شهرماشهر کوچکی است . بدیهی است ، باشهرماخوب آشنا هستید ؛ اما من نامش را پیش سرکار افشا نخواهم کرد، زیرا ، درست نمیدانم ، اما ممکن است آنرا در نویشته هایتان توصیف بفرمائید . واین امر بدلایل وجهات عدیده‌ای باوضع من سازگاری ندارد . گمان میکنم مایل باشید بدانید شغل من چیست؟ اهم .... شغل من .... بسیار خوب تا کنون شغلی نداشته‌ام، کاری نکرده‌ام . تا کنون بخرج پدر زن ومادرزنم «نشسته»ام . بدینمعنی که باهم زندگی میکنیم ، برای اینکه زنم تنها دختر آنها است ، بچه دیگری ندارند . استطاعتش رادارند. ده سالی دیگرهم میتوانندمارانگهدارند، مردمان چیز داری هستند. بدیهی است باید درخصوص پدرزنم چیزهائی شنیده باشید. اماقصد ندارم نامش راپیش سرکارفاش کنم .عمل بقاعده‌ای نیست گرچه بین خودمان

باشد ، دوست دارد درموردش صحبت بکنند . منباب مثال، عطیه‌ای که بمنظور کمك به کسانیکه‌از آتش سوزی«بوبرویسك ( Bobruisk ) خسارت دیده بودند داد از هر کس دیگر بیشتر بود. برای شهر« کی شینف » (Kishinev ) هم ازهمه بیشتر داد . اما برای شهر خودمان عملا چیزی نمیدهد . شهرهای دیگر ـ بله، خوش دارد اسمش برسر زبانها باشد ودرباره‌اش صحبت بشود. آدم احمقی نیست : خوب خـوب میداند که در شهر خودمان بسیار مورد عزت و احترام است . و بنا بر این چرا تظاهر به بخشندگی بکند و در مقابل کسانی که کسی آنهارا نمی‌شناسد خودی بنماید؟ وقتیکه باتقاضای صدقه‌ای پیشش میآیند مثل شبح رنگ ورویش میپرد وبه سفیدی میگراید . روی سرشان دادمیزند «آها ! آمده‌اید من را بچاپید ، بله ؟ بفرمائید این کلیدهام. برید وصندوقهام رازیرورو کنید . هرچه دارم بردارید !» شاید فکربکنید که حقیقتاً کلیدهایش را میدهد ؟ معذرت میخواهم اشتباه میکنید . کلید صندوقهایش را در کشو میزش گذاشته و قفل کرده و کلید کشوش را هم در جای مطمئن مخفی کرده است . بله ، پدر زن من اینچنین آدمی است . وآنوقت شخصاً اعتراف میکند که نمی‌تواند خود را برآن‌دارد که بمردم چیزی بدهد . وبهمین‌جهت‌هم هست که مردم شهرمان اورا خوك مینامند ـ بـدیهی است درقفا . اما بین خودمان باشد ، شایستگی و استحقاق این اسم را هم کاملا دارد . بااینکه بطور کلی جلو روی خودش از او تملق میگویند . آنهم چه تملقی ـ کافی است که دل انسان را بهم بزند . اما اوآنرا دوست دارد، وآنرا امری‌مسلم‌وبدیهی میپندارد . دستی بشکمش‌میکشد و خودرا

فوق جهان‌احساس میکند . آه، این زندگی است ! حالا ازشما میپرسم یك مرد بیش‌ازاین‌چه میتواند بخواهد ؟کاری نمیکند ، درناز ونعمت زندگی‌میکند ، خوب میخورد ، خوب میخوابد . یك مردبیش ازاین چه میخواهد ؟ پس ازخوابی خوش دستور میدهد کالسکه‌اش را حاضر کنند و بیرون میرود که در میان گل و شل سواری بکند . شب هم مهمانهائی دارد . تقریباً همه‌شان اشخاص مهم و سرشناس شهرهستند . وراجی میکنند ، چرند وپرند میگویند ، بریش همه مردمان شهر ، همه مردم دنیامیخندند . سپس سماوربزرگی آماده میشود و دراینجا پدرزنم با سوچت، «شموئیل‌آبه Shamuel – Abeh » ببازی دومینو مینشیند . « شموئیل آبه » باید بدانید جوانی است که طره هائی در اطراف سر دارد ، اما جوانی است متجدد با یقه‌ای سفید ، کفش های واکس خورده ، که اززنهای جوان نمیگریزد ، خوب میتواند آواز بخواند ، میتواند روزنامه‌بخواند ، وخوب شطرنج ودومینوبازی کند. بله ، سراسرمدت‌شب را درآنجامی‌نشیند و رومیزبازی میکند ، حال آنکه مجبوری آنجابنشینی ونگاهشان کنی ودهن دره هائی بکنی که آرواره‌ها راازمفصل درمیآورند . ترجیح میدهی که از پشت میز بلند شوی و باطاقت بروی و کتابی یا روزنامه ای بخوانی ، اما جرأت نداری . گذاشتن و رفتن از اطاق ، میدانید ، عمل شایسته و بجائی نیست . پدر زنم از این عمل خوشش نمیآید . چیزی نمیگوید ، فقط اخم‌میکند ومثل یك بوقلمون پیربغ‌میکند وبا شما صحبت نمیکند. مادر زنم باو نگاه میکند و از اوباشاره درمییابد چه بکند ، و طوری بشمانگاه میکند که انگار کثافتی . و همینکه پدر و مادر با داماد

اختلاف داشته باشند ، آنوقت فرزندشان هم ، بقول معروف ، شما را آدم حساب نمیکند . این فرزند ، اجازه بدهید خدمت سرکار عرض کنم که حسن عقیدت خاصی‌نسبت بخود دارد . تعجبی هم ندارد ـ «نوردیده» آنها است ، ووقتی که حالش خوش نباشد بلا فاصله دنبال دکتر میفرستند ، و دنیا بهم میخورد و آسمان بزمین میآید . تعجبی ندارد فکر میکند دنیا بخاطر او آفریده شده است . گرچه بین خودمان باشد ، اگر پاك احمق‌نباشه ، آدم باهوشی هم نیست . حقیقت امراین است که وقتیکه صحبت میکند متوجه نمیشوی که آدم بیشعوری است . بر عکس ، احساس میکنی ، بیشعور که نیست هیچ باهوش وذکاوت هم هست . گاهی ازاوقات حتی ممکن‌است این‌احساس را در شما ایجاد کند که نهایت باهوش وزیرك است . اما وقتیکه به اندازهٔ یك بز کوهی لوس و بناز پرورده است زیرکی چه فایده ای دارد ؟ درتمام مدت روزکاری جز خنده و گریه ندارد. ووقتی که گریه میکند درست مثل یك طفل شیرخوره است . گاهی از اوقات از او می‌پرسی « برای چه گریه میکنی ؟ » صدا از دیوار در میآید و از او در نمیآید . این مسئله اینقدرها مهم نیست ـ یکزن گریه میکند تا اینکه دلش خالی میشود ، واز گریه بازمیایستد . اما بدتر ازهرچیز این است که بقدری بلند گریه میکند که مادر زن دوان دوان تو میآید. درحالیکه شال‌ترکی‌اش‌را بدوش‌انداخته داخل‌میشود. دستها را بهم میساید . با صدائی که نماز میخواند فریاد میزند . و صدایش باید بدانید ، صدای خشنی‌است ، مثل صدای مرد . ازبچه‌اش میپرسد «دختر کم ، عزیزم ، چته ؟ باز هم او؟» جوابی‌نمیآید. سپس‌همچنانکه

من را نگاه میکند ، فریاد برمیآورد « باز هم این غارتگر ، این دزد سر گردنه ، این قاتل ! برایش چه اهمیت دارد که من یه بچهٔ یکی یه دونه دارم ، یه چشم تو صورتم دارم ؟ او درد نکشیده ، خون دل نخورده ! » و این کلمات یکی پس از دیگری بمانند نخودهائی که از جوال بیرون میریزند معلق زنان سرازیر میشوند . بقدری احساس بدبختی وبیچارگی‌میکنم ، باندازه‌ای‌احساس کسالت‌روح میکنم که اشتیاقی ناگهانی و دیوانه وار چنگ در وجودم میاندازد که دست بیندازم وآن شال ترکی را بگیرم و در دستم مچاله کنم ، رویش به رقصم و جرش بدهم و پاره پاره‌اش کنم . گرچه بدیهی است چنانچه معقولانه صحبت کنیم ، شال دراین میانه تقصیری نداره . شالی است ، همچنانکه شالهای دیگر هستند ؛ یکی از آنهائی است که معمولا از « برود Brod » میآورند . گمان میکنم آن شالهای ترکی را دیده باشید ؟ باآن طرح شطرنجی وخالهای تیره وریشك ... »

دراینجا صحبت میهمانم را بدرشتی قطع میکنم :

« معذرت میخواهم ، مثل اینکه بامن‌کاری داشتید. آمده بودید صوابدیدم را بخواهید ؟ »

میهمان آهی عمیق ازدل برمیکشد . میگوید « اوه ، متاسفم . شاید وقتتان را میگیرم ؟ اما اینها همه نهایت حائز اهمیت است ـ همه آنچه که خدمتتان عرض میکنم . سرکار را باید تا حدودی با خانه و ساکنانش آشنا بکنم ؛ وتصوری ازآنها بسرکار بدهم . فقط آن وقت است که موقعیتم را حقیقتاً درك میکنید ، ومتوجه میشوید که حال وقضیه ازچه قراراست . بسیار خوب ، مادرزنم باآن شال‌ترکیش .

وارد میشود. وبنابعلل وجهاقی فکرمیکند که بچهٔ عزیزش ناخوش است. این آنجائی است که پدر زنم شخصاً ابتکار عملیات را بدست میگیرد. دستور میدهد کالسکه را بیرون بکشند و بدنبال دکتر میفرستند ـ دنبال دکتر «جدیده». این نامی است که با آن یکی از دکترهای شهرمان را، مرده شورش ببرد، صدا میکنند. اما نامش را بدلایل وجهات عدیده‌ای پیش شما افشا نخواهم کرد. و این آنجائی است که چیزی را که آمده‌ام در خصوص آن باشما صحبت کنم وصوابدیدتان را بخواهم شروع میشود.»

میهمانم دقیقه ای مکث میکند. عرق صورتش را با دستمال پاك میکند، و منباب تهیهٔ مقدمه بجهت از سر گرفتن داستان، صندلیش را بمن نزدیکتر میکند. ضمناً چیزی ازروی میزم برمی‌دارد، اشخاصی هستند که مادامی که چیزی در دست نداشته باشند نمیتوانند صحبت کنند. وروی میزم انواع واقسام زلم زیمبوهاهست درمیانشان سیگار بری است به شکل یك دوچرخه ظریف. میهمانم بنظر میرسد ازین سیگار برخوشش آمده‌است. هنگامیکه داستانش را شروع میکرد صرفاً نگاهی بدان انداخت، سپس آنرا بر داشت وشروع بچرخاندن چرخهایش کرد. شیئی مزبور را عملا درسراسر مدتی که صحبت میکرد بدست داشت.

ادامه میدهد: «بنابر این بدنبال دکتر میفرستند. وبگذارید بشما بگویم که در شهر کوچك ما تعداد دکتر ها باندازه سگهای ولگرد است. دکتر های روسی داریم، دکتر های یهودی داریم، دکترهای صهیونی داریم، اما دکتری که خدمتتان عرض میکنم

رویهمرفته دکتر نوع دیگری است . دکترمحلی جوانی است ، پسر خیاطی‌است . بدیهی‌است‌دیگرخیاط‌نیست. وقتیکه پسرش دکتراست چرا باشد ؟ ویابعبارت دیگر یك‌پسر دکتر چرا یك‌پدر خیاط داشته باشد ؟ برای اینکه تصوری از پدرش را بسر کار القاء کرده باشم چند کلمه‌ای درخصوص اوصحبت‌میکنم مردی‌است چپ‌چشم وکاملا کوته بالا ، که یکی‌ازانگشتان دست‌راستش کج است . همیشه باجبه‌ای که دامن بلنددارد اینورو آنورمیرود . صدائی‌مثل‌صدای کلاغ‌جاده‌دارد- آدم وراجی‌است. شب‌وروز اینطرف وآنطرف‌میرود و راجع به پسرش روده درازی میکند.«پسرم‌دکتره ، دیروز ازیه‌مریض عیادت کرد... هر کاری‌میتونه‌بکنه ... خیلی سرش‌شلوغه ، ارباب‌رجوع‌زیاد داره...» بله ، این‌خیاط مدام شهرت ومعروفیت‌پسرش را درسراسرشهر زمزمه میکند و ور میزند . و بد تر ازهمه چیزاینکه پسرش دکتر امراض زنانه است . بعبارت دیگر متخصص مامائی است . و اگر کسی در اینخصوص رازی‌داشته باشد میتوانی‌اطمینان داشته‌باشی که این‌خیاط آنرا بابوق و کرنا در شهر میزند. خلاصه ، بدابحال آن‌زن یادختری که دست این دکتر یا پدر خیاطش بیافتد . دختری بود در شهر ما که . . . »

بازهم صحبت میهمانم را قطع‌میکنم :

« معذرت میخواهم آقای جوان ، اما گمان میکنم برای انجام کاری میخواستید من را به‌بینید . »

میگوید « آقا متاسفم . وقتتان را میگیرم . ؟ اما چگونه میتوانم در مورد آن خیاط ، وقتیکه مامور عذاب و شکنجه روح من

است صحبت نکنم ! اگر آن دکتر نبود جریان زندگیم بلا مانع و بدون گیر و گرفت بود . خودتان قضاوت بفرمائید ـ بیش از این چه میخواهم : زنی دارم زیبا ، تا آنجائی که امکان دارد با هوش ، تنها فرزند پدر و مادر ، و بچه ای هم‌نداریم . در صدو بیست سالگی و یا چیزی در همین حدود ، وقتیکه بمیرند تمام ثروت واعتبار شان مال زنم ، یعنی مال من خواهد شد .حتی حالا هم ـ آه ، گوش شیطان کر از عزت و احترام برخوردارم . هنگامیکه در جائی دعوت دارم ، همیشه بعنوان داماد یك آدم ثروتمند در صدر میز جایم میدهند . درجشن‌میوه‌بندان‌در کنیسه همیشه‌پشت‌سرپدرزنم و اول ازهمه‌میروم خوب شاید اول اول از همه هم خیر ، اما بعداز سراینده و رابی ؛ و آنوقت سایرین داخل‌میشوند حتی معذرت میخواهم‌در حمام هم‌بهمین ترتیب بامن رفتارمیکنند . مشکل لباسم را در آورده‌ام که جامه دار حمام‌دادمیزند «اوی‌مردم، راه باز کنید! ازدم درها کناربروید . داماد ثروتمندمون میخواهندحمام بکنند ! » خیر ، از کلماتی که جامه‌دار میگوید خوشم نمیاید ، همچو توجهات و احتراماتی رادوست ندارم. گفتن اینکه خوشم نمیاید ، دوست ندارم ، حرف است ! چه کسی خوش نداره تملقش را بگویند ، چه کسی دست رد به سینه‌احترامات و تشریفات میزند ؟ امافقط من‌میدانم که تا چه اندازه استحقاق‌آنرا ندارم . فقط برای اینکه پدرزنم آدم ثروتمندی است ؟ اگر بخواهند میتوانند اورابلیسند . اما این چه دخلی‌بمن‌دارد . وحشیهائی‌هستند، بشما اطمینان میدهم ، وحشی ! و من ناگزیرم درست مثل اینکه در زندانم با آنها نشست و برخاست کنم . بامردم همطراز و هم مسلك

خودم نمیتوانم همنشینی کنم ، زیرا اینکار شایسته و برازنده داماد یك آدم ثروتمند نیست ؛ و صحبت با پدر زنم هم بی اغراق امکان‌ناپذیر است . تا آنجائی که باین‌مسئله مربوط است ـ پدر زنم‌چه‌جور آدمی است ؟ اینجا نیست که صحبتم را بشنود ، بنابراین بدون تحمل عواقبی و یا ترس از ناراحتی میتوانم خدمتتان عرض کنم که آدم بیشعوری است ؟ چیزی نیست که در مورد آن بخواهی با او صحبت کنی . وزنم ، تنها دخترشان ، درست یك بز کوهی است ، یا همه‌وقت میخندد و یا ناگهان خودش را روی تختخواب ول میکند و هق هق گریه سرمیدهد . وبعدش همانطور که عرض کردم پدرزنم درشکه را دنبال دکتر جدید میفرستد که امیدوارم در آتش جهنم کباب شود ! آه ، باور بکنید وقتیکه باین دکتر فکرمیکنم زندگی برایم‌تحمل ناپذیر میشود ! در چنین مواقعی احساس میکنم دلم میخواهد چنگ بزنم و کاردی بردارم و گلوی خودم را ببرم ویا برودخانه بروم و خودم را درآن بیندازم وغرق کنم .»

مرد جوان بفکر فرورفت و به‌افسردگی گرائید .

دراینجا، درحالیکه کلماتی را که‌میخواهم‌بگویم بدقت‌انتخاب میکنم ، از میهمانم میپرسم :

« بنا براین از فرمایشاتتان اینطور باید استنباط کنم که ظنین هستند ازاینکه این دکتر . . . که او . . . وزنتان . . .»

میهمانم از روی صندلی بالا می‌جهد ، انگار آب گرم رویش ریخته اند .

فریاد برمیآورد «خدانکنه! همچو سوءظنی ندارم . اوه خدایا،

خیر ! بالاخره هرچه باشد یك دختر یهودی است ! بچه‌ای است پرهیزکار! ازدکتر صحبت میکنم ، و امیدوارم به آتش جهنم بسوزد ! و امیدوارم همان آتش پدرش را ، آن خیاط چپ‌چشم را که همیشه در جبه دامن بلندش راه میافتد و بو میکشد وسرش بکار مردم است ، نیز درکام خود کشد . درشهر راه میافتدوسرو گوش آب میدهد ، ودورمیزند وهرزه‌درائی میکند . فکرمیکنید .... خوب چه کسی به‌حرفش گوش میدهد؟ یاوه میگوید و میبافد ! من باو ذره‌ای بیش از برف سال پیش فکر نمیکردم، امامردم گوش دارند، گوش هم دوست دارد بشنود،و اگر بقدر کفایت گوش فرادهی.چیزهائی میتوانی بشنوی که اگر نمیشنیدی سعادتمند بودی اما باید بدانیکه شهر کوچك ما چگونه جائی است بخاطر وراج‌ها وبدگوها ودراز گله‌هائی که دارد شهرت جهانی دارد از این‌هم فراتر میروم :اگر کسی سرزبانشان بیفتد، بهتر است برود وخودرا در رودخانه بیندازد . هم اکنون سئوال فرمودید ـ که آیا باین دکتر سوءظن دارم؟ خیر، سوء ظنی نسبت بدو نداشتم . اما با این وصف پس از آنهمه وراجی و مهمل بافی شروع کردم باینکه چشمم و گوشم را باز کنم . مراقب بودم که هروقت که با او صحبت میکرد حتی کلمه‌ای ازصحبتش را از نظر دور ندارم . اما چیزی در رفتارو گفتارشان ندیدم که بر انگیزنده سوء ظن باشد . منتها آنچه را که توجه کردم این بود که هروقت که اورا میدید کاملا آدم دیگری میشد چهره‌اش تغییر رنگ میداد ، چشمانش تغییر حالت میداد . نوعی درخشش ناگهانی درچشمانش جلوه میکرد . وچهره‌اش حالت کاملا متفاوتتر از آنچه که من بااو بودم بخود میگرفت . یکدفعه از او

پرسیدم : « عزیزم ، بمن بگو ، چرا وقتی که او اینجا میآید آدم دیگری میشوی ؟ » هرگز نمی‌توانید تصور کنید که بمن چه جواب داد . اصلا جواب نداد . فقط خندید چنان خنده بیچاره کننده‌ای که احساس کردم دارم میمیرم ! سپس با هق هق گریه خودش را روی تختخواب انداخت و از حال رفت . طبیعی است که مادرزنم با همان شال ترکی‌دوان دوان‌توآمد وشروع کرد باینکه حالش بیاورد ، حال آنکه پدرزنم دستور داد درشکه را حاضر کنند ، و این بار من را بدنبال دکترجدید فرستاد. ووقتیکه دکتر را آوردم ناگهان حالش بهترشد . چشمانش مانندالماسهائی که درزیرنورخورشید قرار گرفته باشند باز شروع بدرخشیدن کرد و گونه هایش گل انداخت . حال و وضعم رامیتوانید پیش‌خودتان مجسم کنید ! میباید دنبال اوبخانه‌اش بروم و اورا بردارم ودرآن درشکه بخانه خودمان بیاورم . برای من بمراتب قدم گذاشتن به جهنم آسانتربود از اینکه پا بمحلی بگذارم که اودرآن زندگی میکرد ، وبه چهره‌اش‌نگاه کنم ـ چه چهره‌ای ! بمانند خرچنگ قرمز ، و پراز جوشهائی که‌جا بهم تنگ کرده‌اند . و دکترهنگامیکه‌ناگزیراست‌لبخندی بزند ونمیخواهد بزند عادت دارد مثل ماهی کپور پوزخندی‌بزند ونیشی واکند . یك پارچه عسل است ؛ نرم وملایم بمانند مشمع سریشمی که روی کودك میگذارند هیچ فرشته‌ای خوشرفتارتر و مهربانتر از او نسبت بمن نمیتوانست باشد . چندی پیش ، آنوقتیکه آن ناخوشی‌ای راکه باب شده است و آنرا آنفلوانزامینامند گرفتم‌بقدری‌برای‌معالجه‌ام‌فعالیت کردوبخود زحمت‌داد که احساس‌ناراحتی کردم . امرتعجب‌آور این‌است که‌هرچه

بیشتر با من خوشرفتاری و مهربانی میکند از او بیشر کینه بدل میگیرم. امیدوارم خداوند ازاینکه چنین اظهاری میکنم ازتقصیرم در گذرد، اما قیافه‌اش را تحمل نمیتوانم بکنم. بخصوص اوقاتی که با ما می‌نشیند و زنم واو آن نگاهها را با هم رد و بدل میکنند. آنوقت احساس میکنم که میخواهم پس گردنش را بگیرم وبیرونش بیاندازم. احساس میکنم‌درآنصورت احساسم تسکین مییافت. بااین همه، آقا، قسم‌خورده‌ام باین جریان خاتمه بدهم. اوقاتی که خانه ما میاید و بغل‌دستش می‌نشیند بقدر کفایت ازاین لبخندهای کوچولوی ملیح و ازاین نگاهها میکشم. از شما می‌پرسم یك مرد تا چه مدت میتواند رسوائی این امررا تحمل کند؟ دری وری گوها و وراجهای شهرا کنون مدتهااست بمن‌پرداخته‌اند و درپوست من افتاده‌اند. خیر، تصمیم قطعی گرفته‌ام طلاقش بدهم. راه دیگری نیست. از طرف دیگراین مسئله مطرح‌میشود: این بسیارخوب، این درست، ازطلاق دادنش چه دستگیرم میشود؟ بعد از تمام این حرفها، پدر زنم مرد ثروتمندی‌است، اودختریکی‌یك دانه‌ای است، همه‌ثروت ومکنتشان مال من خواهد بود. سپس این فکرپیش میآید: قبلا چکار میکردم؟ جوانهای دیگرچکارمیکنند؟ آه، مرده شورش‌ببرد، طلاقش خواهم داد، راه دیگری نیست، بله؟ نظرسر کارچیست؟» میهمانم نفس میکشد، عرق صورتش را میگیرد، وبشرمروئی من را نگاه میکند ومنتظرجواب من است. میگویم:

«منهم همینطور فکرمیکنم. راه حل دیگری برای شما وجود ندارد. ومهمتراینکه عشقتان هم نسبت بهم پرشور نیست. بچه‌ای

هم‌ندارید . مردم‌شهرهم‌بد گوئی میکنند . او را میخواهید چه کنید؟»

میهمانم ، همچنانکه بجوابم گوش‌فرا میدهدمشغول چرخاندن چرخهای دوچرخه است ، و باآن چشمان غمناکی که بزبان بیزبانی میگویند « بمن رحم کن » مرا خیره مینگرد ، سپس بازهم نزدیکتر میآید ، آهی دردناك از دل برمیکشد ومجدداً شروع میکند :

« میفرمائید ـ عشق . نمیتوانم بگویم که ازاوبدم میآید ـ چرا باید از او بدم بیاید ؟ مسلماً دوستش دارم . حقیقت امراین است که بسیار دوستش‌میدارم . واما درمورد بد گوئی وهرزه درائی مردم‌شهر، بگذار اگر خوش دارند بد گوئی کنند . خیر ، آقا ، آتشی که در درونم مشتعل است از علل و جهات دیگری مایه میگیرد . چیزی که نمیتوانم‌تحمل کنم‌این‌است که‌اوازدیدن‌دکتربسیارخوشحال میشود . از شما میپرسم : « پس وقتی که من را می‌بیند چرا خوشحال نمیشود و صورتش گل نمیاندازد ؟ آخر من چه چیزم بدتر از اوست ؟ بعلت اینکه او دکتراست و من نیستم ؟ من هم اگر تعلیم میدیدم دکتر میشدم . وشاید هم دکتری بهترازاو. باوربفرمائیداگرپای معلومات عبری بمیان بیاید بگردم هم نمیرسد . این افکار قدری تصمیمم را متزلزل میکند : چرا طلاقش بدهم ؟ بخاطر آن دکترجدید ؟ اگر بجای این دکترجدید ، شیطان دیگری آمده بود چه میکردم ؟ کجا نویشته شده‌است که یکزن جوان نباید با یك دکترآشنا باشد ؟ این اولش . درثانی ، از شما میپرسم ـ اگراورا طلاق بدهم چه بروزگارم خواهد آمد ؟ بعد از تمام این حرفها ، یتیمی بیش نیستم ، اقوامی ندارم ، دوستانی ندارم. برای شما ساده است بفرمائید ـ طلاقش بده .

بسیار خوب گیریم طلاقش دادم ـ آنوقت کجا باشم ؟ بر گردم بآنجائی که بودم ، بآنچه که بودم ـ جوانی بیچاره که ناچاراست زندگی رااز سرشروع کند ، ومجدداً با کسی دیگر ازدواج نماید . و از کجا بدانم که زنی بهتر ازاوپیدا میکنم ؟ اگردرجهنمی بدتر ازآنچه که تاکنون درآن زندگی کرده‌ام بیفتم چه ؟ هر چه باشد بالاخره باینجا عادت کرده‌ام ومیدانم گرفتار چه هستم و با چه کسی طرفم . در اینصورت و با این تفاصیل سردردی که اینجا دارم سردرد ولیعهدی است که بسعادت و دولت خواهد رسید . صد سالی که ازعمرشان گذشت ، این ثروت مال زنم ، یعنی ، مال من خواهد شد . بنابراین چرا ، افکارم را مغشوش کنم ، وسوسه بدل راه بدهم . زندگی میدانید قماری است ، یك بخت آزمائی است . ها ؟اینطورنیست. فکرنمی کنید بخت آزمائی باشد ؟ »

به میهمانم جواب میدهم :

« تا حدی قماری است ، بخت آزمائی ای است . اگر در این خصوص اینطور احساس میکنید بهتراست اورا طلاق ندهید و آشتی کنید » فکر کردم که این صوابدید خوبی باشد و بطور قطع بتواند مسئله را با صلح وصفا فیصله دهد . برای لحظه‌ای حتی فکر کردم که گفتگوی من ومیهمانم داردبپایان خود نزدیك میشود. اما سخت در اشتباه بودم . میهمانم باز ناگهان بسرسردوچرخه فرود میآید ، شروع به چرخاندن چرخها میکند و در حالیکه راست در چشمان من مینگرد شروع میکند :

«میفرمائید ـ آشتی بکنید ؟ اما آن دکترچه ، که امیدوارم بند

ازبندش جدابشود ! وپدر دکتر آن‌خیاط چپ‌چشم چطور ؟ درواقع، این مرد که بوق و کرنا برداشته و در شهر شایع کرده است کـه زنم میخواهد ازمن‌طلاق‌بگیرد! درخصوص‌یك‌همچورذالتی چه‌میفرمائید؟ آیا تاکنون همچو اباطیل وترهاتی که این خیاط فرومایه راه میافتد وپخش میکند شنیده اید ؟ ازطرف دیگر از خودم میپرسم : حالا که همهٔ شهر میداند ، پس در اینصورت چه از دست میدهـم ، چه ضرری میکنم؟مطلقاًهیچ. ازاینکه‌مثلی‌خدمتتان‌عرض‌میکنم‌معذرت‌میخواهم: اما «بشقاب شکسته‌را شکسته‌ترنتوان کرد. » گرچه ، ازطرف‌دیگر، حالا که موضوع طلاق‌وطلاق کشی من‌موضوع صحبت مردم شهراست آیا برازنده من است که باین عقاید وآراء بی‌اعتنائی کنم ؟ خیر، آقا، راهی جز طلاق برای من‌وجود ندارد . بله ؟ اینطورنیست؟ بنظرسرکار چطور ؟

من‌جواب میدهم «شاید حق‌با شما باشد.حالا که موضوع‌طلاق‌و طلاق کشی شما موضوع صحبت مردم شده است مخالفت بـا آن بنظر اندکی مباین‌شأن شما خواهد بود . »

میبهمانم باتفاق‌صندلیش‌بروی من‌فرودمیآید،وفریاد برمیآورد: «آه ! پس بعقیده سرکار بهرقیمتی که باشد باید اورا طلاق بدهم؟ خیر، آقا ، پیش ازآنکه‌نسنجیده به نتیجه گیری‌بپردازیم لازم است مسئله را مورد توجه دقیق قرار دهیم . فرض کنیم شما «رابی » هستید ومن‌و زنم پیش شما میآئیم که ازهم جدا شویم. طبعاً ، ازمن میپرسید «آقای جوان، بمن بگوئیدعلت اینکه زنتان‌را طلاق میدهید چیست ؟» حالا، چه جوابی، فی‌المثل باید به «رابی» بدهم ؟ آیا باید مطابق نظرسرکار

جواب بدهم «اوبد کتر نگاه میکند و د کتر هم باو ؟ » همچو جوابی معقول ومنطقی‌است ؟ اما چه‌جواب‌دیگری میتوانم بدهم؟ چشمانشان را نمی‌توانم که به بندم ، میتوانم ؟ وآنوقت اگراورا بدین علت‌طلاق بدهم چطور آدمی مینمایم ، مردم چه درباره من فکر خواهند کرد ؟ بله، همه خواهند گفت ، مرد که دیوانه شده ، آدم میآید ویك زن‌زیبا را درست درهمان موقعی که ثروت و مکنتشان باو ، یعنی بمن خواهد رسید ، طلاق میدهد ! این همان چیزی است که شماهم میگفتید-بله، دیوانه‌ای . بله ؟ نمیگفتید ؟ »

« چرا میگفتم ـ دیوانهٔ بتمام معنی . »

میهمانم چنان‌نزدیك آمده که ساقهایمان‌تقریباً درهم‌رفته‌است. نفس عمیقی میکشد ، وادامه میدهد :

«برای‌شمااهمیتی‌ندارد که بفرمائیددیوانه‌شده‌ام. دلم‌میخواست میدیدم که اگراین جریان برای شما اتفاق افتاده بود چه‌میکردید؟ حالا فقط یك‌دقیقه فکربکنید، پدرزنتان آدم نادانی‌است ، مادرزنتان شالی ترکی بدوش میاندازد وبا صدائی مردانه غرمیزند، زنتان، خدا سلامتش بدارد ، همهٔ این مدت یك د کتر از اوپرستاری کرده است و همهٔمردم شهرشمارابا‌انگشتشان نشان‌میدهندوپشت سرتان میگویند «زن جلب ، ایناهاش ! » بله ، نصف شب ازرختخواب بیرون میپریدید وبآنجائی‌فرارمیکردید که فلفل[1] سیاه میروید! بله؟ چه ؟ نمیکردید؟»

به میهمانم میگویم «بله ، همینطور است . گمان میکنم نصف شب در رختخوابم بیرون می‌پریدم ، طلاقش میدادم وفرار میکردم و

۱ ـ شاید مراد هندوستان باشد .

بآنجائی میرفتم که فلفل سیاه میروید . »

میهمانم روی سرم داد میزند :

« برای سر کار چه اهمیتی دارد که بفرمائید : از رختخوابت بیرون بپر ، طلاقش بده ، وفرار کن وبآنجائی برو که فلفل سیاه سبز میشود! فرار کن! چرا فرار کنم؟ کی فرارمیکند. بکجا فرارمیکند ؟ به گور ؟ مرد حسابی یك دقیقه فکر کن ! تنها دختر پدر ومادراست صد وچند سالی که از عمرشان گذشت آنچه که دارند مال من خواهد بود ! این درنظر توچیزی نیست ؟ تازه بعداز همهٔ این حرفها ـ چه علیه اودارم؟ خیر، در واقع ازمن بپرسید علیه او چه دارم؟ »

ازمیهمانم میپرسم «درواقع علیه اوچه دارید ؟ »

میهمانم درپاسخ باخشم وهیجان نعره برمیآورد :

«منظورتان چیست ـ چه دارم ؟ پس آن دکترچیست ؟ دکتررا فراموش کرده‌اید؟ مادامیکه آن کفتاردراطراف آن‌خانه پرسه‌میزند من قیافهٔ آنزن را نمی‌توانم تحمل کنم .

میگویم « بله ، بله ، دکتر ! خوب ، دراینصورت باید طلاقش بدهید . »

میهمانم‌فریاد برمیآورد «اما ازاین عمل‌چه نفعی عایدم میشود؟ گیریم طلاقش دادم ـ بسیار خوب . ودراین دوران سختی باخودم چه خواهم کرد ؟ خیر ، سعی نکنید از سؤال طفره بروید . شما یهودی زیر کی هستید . »

میگویم « فکرمیکنم نباید طلاقش بدهید . »

« طلاقش ندهم ؟ اما آن دکتر چطور ؟ مادامی که او...»

میخواهم به گفتگویمان خاتمه بدهم ، لذا با لحن محکمی میگویم :

« طلاقش بدهید .»

« اما ازاین عمل چه سودی عایدم میشود ؟»

« پس آنوقت طلاقش ندهید . »

« آنوقت ، دکتر چطور ؟ »

خوانندهٔ عزیز ، نمیدانم چه شد ، چه اتفاق افتاد . باید هجوم ناگهان خونی بمغز و یا چیزی از این قبیل بوده باشد . هرچه بود ، گلوی میهمانم را گرفتم، اورا بدیوار چسباندم وباصدائی بی شباهت به صدای خودم فریاد برآوردم :

« طلاقش بده ! احمق ، طلاقش بده ! طلاق ! طلاق ! طلاق ! »

وهمه اهل خانه دوان دوان باین سروصدا آمدند « چه خبره ؟ چه شده ؟ »

« هیچی ، چیزی نشده . خبری نیست . »

اما هنگامیکه درآینه نگاه کردم‌وچهره شادابم‌را پریده‌رنگ دیدم هول کردم .

درحالیکه دست میهمانم راگرفته بودم و پیوسته ازاو معذرت میخواستم و از او خواهش میکردم که آنچه‌را که اتفاق افتاده است فراموش کند وبدل نگیرد گفتم :

« میدانید ، گاهی ازاوقات انسان بدون‌علل وجهات نمایانی از کوره در میرود .

میهمانم کاملا گیج و سراسیمه بود، وبا هرچه که گفتم موافقت

کرد . تصدیق کرد که انسان گاهی از اوقات اختیار خودرا نداره و حقیقتاً از کوره درمیرود .

بهمان ترتیبی که آمده بود ازمن اجازهٔ مرخصی خواست ـ در حالیکه دستهایش را بهم میمالید وبا احترام تعظیم میکرد .

پیش از اینکه برود اظهار داشت « متأسفم از اینکه وقتتان را گرفته‌ام. ازراهنمائی که‌فرمودید بسیارمتشکرم. خداحافظ. تندرست باشید .

«خواهش میکنم، قابل‌نبود. سفری خوش برایتان آرزومیکنم.»

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای رایگان فارسی

# خوشبخت‌ترین مرد کودنو

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

میدانی بهترین موقع مسافرت با قطار چه موقعی‌است ؟ پائیز ، اندکی بعداز تعطیلات عید میوه بندان .

گرم نیست، سردهم نیست. آسمان اشك ریز وزمین تیرهٔ‌غمبار را نمی‌بینی. قطرات باران ، با صدا به شیشه‌های تار پنجره میخورد و بسان دانه‌های اشك فرومیلغزد . امـا تو مانند یك مرد در مصاحبت سایر اشراف مثل خودت در واگن درجه سه می‌نشینی ، وهرچند گاه ازپنجره نگاهی به بیرون میاندازی . جائی، دردور دست، گاری‌ای را می‌بینی که ازمیان گل وشل بزحمت پیش‌میرود . برروی گاری یکی ازمخلوقات خدانشسته است که درنتیجهٔ سنگینی جوالی که به‌پشتش فشارمیآورد کمرخم کرده‌وتقریباًدولاشده‌است‌وخشم‌خودرا برسریکی دیگر ازمخلوقات خدا ـ اسبی کوچك وبدبخت ـ خالی میکند . وتو خدارابخاطراینکه سقفی‌بالای سرداری ودرمصاحبت موجودات‌زنده هستی‌شکرمیکنی. نمیدانم‌شما چطور، امامن‌شخصاً به‌مسافرت‌باقطار، اندکی بعداز تعطیلات عید میوه بندان علاقمندم .

مسئله عمده برای من مسئلهٔ جااست . اگر موفق بشوم جائی گیر بیاورم وآن‌جا درطرف راست ، ودرست بغل‌پنجره باشد، آنوقت

خودم را یك شاه میدانم . قوطی سیگارت‌را درمیآوری، سیگاری آتش میزنی ، یکی بعداز دیگری دود میکنی ، حال آنکه دور وبررانگاه میکنی به بینی باکی‌داری مسافرت میکنی، وآیا کسی هست که بااو چق چقی بکنی ؟ مسافرین ، خدا را شکر، کتابی لای هم چپیده‌اند . ریش‌ها، بینی‌ها ، کلاهها، شکم‌ها ، ـ همه بصورت آدم ، اما آدمی‌توی آنهانیست. گرچه صبر کن‌به‌بینم ـ آن آدم‌عجیب‌وغریبی که‌آنطرف، تنها در آن گوشه نشسته کیست ؟ به هیچیك از بقیه نمی‌ماند . برای پیداکردن همچو چیزهائی چشمی تیزبین دارم و بسهولت میتوانم پیدایشان کنم . یك آدم عجیب و غریب را در میان صدها نفر پیدا میکنم .

بقیافه، وقتیکه نگاهش میکردی، درست ممکن بود اورا یك آدم معمولی « یك یهودی پیش‌پا افتاده » بدانی ، ویا همانطور که طرفهای ما میگویند ـ یکی ازآنهائی که هشتشان گرونه‌شان است. اما لباسش تا اندازه ای عجیب بود . نمیتوانستی بگوئی جبه بود که پوشیده بود یا پالتو بلند ، کلاه بود که سرش بود یا شب کلاه ، چتر بود که دردستش بود یاجاروی باغبانی . لباسی‌بسیار عجیب وغریب!

اما این خود مرد بود که توجه‌را جلب میکرد نه لباسش. آرام نمیتوانست بنشیند ، مدام بیقراری میکرد وازسوئی بسوئی بیرون‌را مینگریست ، حال آنکه چهره‌اش ازخوشحالی ونشاط پرتو میافکند.

میتوانستی قسم بخوری که یا بلیط بزرگی را برده بود ، یا خوشبختی باو روی آورده و دخترش را شوهر داده ، ویا پسرش رادر آموزشگاه عالی گذاشته بود. مدام ، هردقیقه ازجا می‌جهید، ازپنجره

بیرون را نگاه میکرد و بخود میگفت «ایستگاه ؟ نه ؟» سپس دوباره می‌نشست ، وهربار نزدیکتر ونزدیکتر بمن، وسراپا نشاط وشادی‌و پرتو افکنی .

ایرادی نمی‌بینم دراینکه بشما بگویم کـه من از آن اشخاصی نیستم کـه خودشان را نخود هرآشی میکنند و اعماق روح مردم را میکاوند وبه‌لطائف‌الحیل میخواهند جواب « چراها، و برای چه‌ها » را ازمردم بیرون بکشند. راه خودم را میگیرم‌ومیروم . واگر کسی چیزی‌داشته‌باشد که برخاطرش‌سنگینی کند خودش‌آنرا بشماخواهد گفت .

وهمینطور هم بود. هنوز دوایستگاه را پشت سرنگذاشته‌بودیم که‌چهره‌اش پرتو افکنی‌میکرد درست‌بغل دستم نشسته بود؛درواقع، بقدری نزدیك که دهانش تقریباً به بینی‌ام میخورد .

پرسید « دوست یهودیمان بکجا مسافرت میکند ؟ »

ازنحوهٔ سؤال وشیوه ای که سرش‌را خاراند، وهرچیز دیگری که در حرکات و سکناتش تجلی میکرد ، می‌توانستم به بینیم کـه آنقدر که مشتاق است بگوید که خودش بکجا میرود علاقمند نیست بداند که من بکجا میروم . و بنا براین با جواب ندادن به سؤالش و درعوض با سؤال « شما بکجا تشریف میبرید ؟ » رهین منتش ساختم.

وشروع کرد :

« کجا میروم ؟ به کودنو[1] . درباره کودنو چیزی شنیده‌اید؟ من کودنوئی هستم . ازاینجا زیاد دورنیست . ایستگاه سوم. یعنی‌اینکه،

۱ - Kodno .

سه ایستگاه دیگر ازاینجا . بله! وازآنجا راه یك ساعت ونیم دیگر ، با اسب و گاری . اما این فقط زبانی است ـ یك ساعت و نیم . حقیقت امراین است که دوساعت خوش خوش وقت میگیرد و حتی چیزی هم اضافی ـ اینهم تازه وقتی است که راه خوب باشد و با درشکه مسافرت کنی. من پیشاپیش تلگرافی یکی‌را سفارش‌داده‌ام ، تلگراف کرده‌ام که درشکه‌ای را به ایستگاه بفرستند . فکر میکنی ، برای خودم ؟ ناراحت نباش ، خیالت راحت باشه ، من اگر پایش بیفتد ، شش‌مقابل این‌راهم میتوانم بایکی ازهمین گاریهای معمولی‌طی کنم . این هم نباشد ، چترم را دردستی میگیرم ، بغچه‌ام را دردست دیگر ، وپیاده راه میفتم. میدانی، ماستطاعت نداریم پول درشکه بدهیم .کارو کسبمان طوری است که برایمان فرق نمیکند و میتوانیم همه مدت روز پشت سرهم یك کش توی خانه بنشینیم . ها ؟ چه گفتی ؟ »

همسفرم دراینجا مکثی میکند ، آهی میکشد ، و سپس در حالیکه صدا را پائین میآورد ، ودرست بیخ گوشم صحبت میکند ، و پس ازاینکه مقدمتاً نگاهی‌باطراف میاندازد که ببیندآیا کسی گوش میدهد یانه مجدداً ادامه میدهد .

«تنها نیستم ..همسفریك‌پرفسورم ... چه ارتباطی بایك پرفسور دارم ؟ این خودداستانی است . از«کاشه وارووکا» (Kashevarovka) چیزی بگوشت خورده ؟ شهر کوچکی باین نام هست ـ آنرا «کاشه‌ـ وارووکا» مینامند . خوب ، جهودثروتمندی ،آدم تازه بدوران رسیده‌ـ ای ، درآنجا زندگی میکند. شایداسمش را شنیده باشی «بورودنکو Borodenko » ، ایتزیك (Itzik) بورودنکو ، بااین اسم چطوری ،

خوشت میآید ؟ یك عنوان روسی . اما مادامی که پول دارد اسم خواه روسی‌خواه یهودی چه اهمیت دارد، چه فرق میکند ؟ و پول هم دارد، خیلی هم دارد . خلاصه ، در طرفهای ما ، در کودنو ، ثروت این مرد را نیم میلیون تخمین میزنند . اگرهم خیلی اصرار داشته باشی حتی میتوانم‌با شما موافقت‌بکنم‌وبگویم‌یك میلیون‌تمام. معذرت میخواهم، اگر از خست و لئامتش قضاوت کنم باید دو میلیون داشته باشد . بگذار بشما بگویم ، گر چه پیش از این هرگز شما را ندیده‌ام ، می‌بینم که خیلی بیش از من مسافرت میکنی و اینطرف و آنطرف میروی . ولی خوب ، صادقانه ووجداناً بمن‌بگو-آیا شنیده‌ای که این «بورودنکو»خودش را یك یهودی‌حقیقی ونیکوکار نشان داده باشد ؟ عطیه‌های بزرگ و یا چیزهائی از این قبیل داده باشد ؟ ما مردم «کودنو» که تاکنون‌چیزی دراین‌خصوص نشنیده‌ایم . بهرحال ، من وکیل‌مدافع خدانیستم ، وهر کس‌دلش‌میخواهد شریك جیب دیگری باشد . اما در مورد صدقات و خیرات و مبرات صحبت نمی کنم ، در خصوص عطوفت عادی بشری صحبت میکنم . بلطف ومرحمت خدا اینقدر چیزدارشده‌ای که میتوانی واستطاعش را داری که بدنبال یك پرفسور بفرستی ، بنا براین چرا باید ایرادی داشته باشی باینکه شخص دیگری بوسیله شما از موقعیت مناسب استفاده کند ؟ کسی از شما پولی نمیخواهد ، هرآنچه راکه میخواهد این است که کلمه‌ای بگوئی، پس‌چه دردته،چرانمیگوئی؟ حالا گوش کن‌به‌بین‌چه میگویم:

برحسب تصادف در کودنو اطلاع پیدا کردیم (در کودنو ازهمه چیز خبر داریم ) که دختر این ثروتمند « کاشه واروکا » ئی یعنی ،

«ایتزیك بورودنکو»ئی که‌راجع به‌اوداشتم‌صحبت‌میکردم‌مریض شده است . وفکر میکنی، چه‌اش بود ؟ باها، هیچ‌ـ فقط یك مسئله عشقی . عاشق یك جوان روسی شد ، وجوان روسی باو سرسنگینی کرد ، و بنابراین دختررفت وسم خورد (ما در گودنو ازهمه چیزخبر داریم) . این جریان همین دیروز اتفاق افتاد . بلافاصله دویدند و پرفسوری برایش آوردند، مشهورترین‌تمام‌پرفسورها. برای همچوآدم ثروتمندی چیزی نیست ! بسیار خوب ، فکر کردم که این پرفسور همیشه آنجا نخواهد ماند . امروز برنگرددفردا برخواهد گشت ، بهرصورت باید بر گردد. وهنگامیکه‌بر گردد ناچاراست ازایستگاه ما، یعنی گودنو، عبور کند . بنابراین چرا وقتی که قطار عوض میکند سری به خانهٔ من نزند ؟ میدانی ، بچه‌ام بیمار و بستری است . جائی در درونش خراب است ونقص دارد . شکرخدا ، سرفه نمی کند، قلبش‌هم نیست. پس چه عیبی دارد ؟ قطره‌ای خون توصورتش نیست ، وضعیف است ، ضعیف مثل یك پشه . وهمه‌اش‌هم بعلت اینکه چیزی نمیخورد . حتی یك ریزه هم . مطلقاً هیچ چیز. گاهی از اوقات استکانی شیر میخورد ، آنوقت‌هم باید بخودش زور بیاورد؛ ناچاری زانوبزنی‌وازاوتمنابکنی. ودیگر هیچی . نه یك قاشق سوپ ، نه یك ریزه نان . واما گوشت ، این دیگرقابل بحث نیست ، درمقابل گوشت نمیتواند طاقت بیاورد، آنرانمی‌تواندتحمل کند. ازآنوقتی که خون‌از گلویش‌آمد همینطور بوده . تابستان گذشته بود. درست است که فقط یکبار اتفاق افتاد،اما بدطوری‌بود. شکرخدا دیگرخون‌از گلویش نمیآید. امابسیارضعیف است، نمیتوانم بگویم‌چقدر . بزحمت میتواند روی دوپایش بایستد .

دست بگریبان بودن باتب وحرارت شدید باطن مثل کسی که مبتلا به آبله است شوخی نیست. از «شهووث[1] Shevuos» ببعد تبش سی ونه ونیم بشود، اماچیزی چاره کاررا نمیکند. بکرات بااوپیش دکتر رفته‌ام. اما این دکترهای ماچه سرشان میشود؟ میگویند، بیشتر بده بخورد وزیاد هوا خوری باو بده. اما وقتی که اصلا چیزی نمیخوره گفتن اینکه بیشتر بده بخورد از آن حرفهاست. اما هوا، هوا از کجا بیاورم؟ هوا در کودنو؟ ها، ها! جای کوچك قشنگی است، این کودنو، یك شهر یهودی واقعی. دراینجا، شکرخدا، فقط کنیسه‌ای ومکتبی ورابی وسایر مخلفات را داریم. خداوند فقط دو چیز را از ما دریغ داشته ـ وسیله تأمین معاش وهوا. درمورد معاش چه میتوانم بشما بگویم؟ خدا را شکر، یکی از دیگری تأمین معاش میکنیم. اما هوا، وقتی که احتیاج به هواخوری داریم به باغ اربابی میرویم. ایرادی نمی‌بینم دراینکه بشمابگویم که درآنجا هوا فراوان است، قبلا وقتیکه کودنو متعلق به «پانهای[2]» لهستانی بود نمیتوانستی در باغ اربابی آفتابی بشوی. پانها نمیگذاشتند نزدیکش بشوی. امااز آنوقتی که ملك اربابی «کودنو» بدست یهودیان افتاده، سگهارفته‌اند وخود ملك اربابی‌هم آنطور که بود نیست. رفتن بآنجا کیفی است. الآن پانهائی آنجا هستند ـ زمین دار هستند. اما یهودیانی زمین دار هستند. زبان یهودی را مثل من وشما حرف میزنند. رسوم و آداب یهودی راحفظ میکنند، وبایهودیها بخوبی رفتار میکنند. خلاصه،

---

۱ ـ Shevuos عید پنجاهه یاخمسین (پنجاه روز پس‌ازعید فصح)، عید یاد بود نزول تورات، عید گلریزان.

۲ ـ Pan = آقا.

یهودی واقعی‌هستند. گرچه نمیگویم خیلی باخدا ودیندارند. برای آمدن به کنیسه عجله‌ای ندارند، و برای آمدن به حمام عمومی هم تازه از این‌هم کمتر عجله دارند. در خصوص نقض مقررات مربوط به روزهای شنبه هم زیاد بدبدل راه نمیدهند. واینکه جوجه‌ای راهم با کره سرخ کنند درنظرشان گناه بزرگی نیست. اما ریش‌تراشیدن و باسرلخت اینطرف وآنطرف رفتن‌وچیزهائی ازاین‌قبیل- لازم‌بتوضیح نیست که این چیزهاامروز باب است. حتی«در کودنو» هم مااشخاص خوش‌پوش داریم که کلاههایشان بقدری سنگین است که سرشان قادر بتحملشان نیست. بله، «کودنو» درخصوص‌ملاکینش نمی‌تواند گله‌مند باشد. پانهای یهودیمان باشهرخوب رفتارمیکنند، سعی میکنند به بهترین وجه جلوه کنند. درپائیزصد کیسه‌ای ویامقداری درهمین حدودسیب زمینی برای فقرامیفرستند. درزمستان کاه وپوشال برای سوخت تهیه‌میکنند، وپیش‌ازعیدفصح‌پول‌میدهند که‌برای «نان‌فطیر» آرد بخرند. همین چندی پیش بود که مقداری‌آجر برای‌بنای کنیسهٔ جدیدهدیه کردند. یقیناً! همه‌چیزدرست‌وپاک‌وپاکیزه‌است. ای‌کاش‌آن جوجه ای که باکره سرخ میکنند نبود! این دیگرخیلی بد است! نمیخواهم‌فکر کنی که‌دارم سعی‌میکنم‌رویهمرفته‌بی‌اعتبارشان بکنم. برعکس‌چیزی جزخوبی ندارم از آنها بگویم. و منهم درنظرشان پربی‌ارزش‌نیستم. بله، اگرمیخواهی بدانی، «رب‌التر Reb-alter» (رب‌التر‌منم)درنظرآنهاشخصیتی‌است. هروقت به‌چیزی درشهراحتیاج پیدامیکنند- مثلا، سالنامه‌ای‌برای سال‌نو، یافطیر برای عیدفصح، یا شاخهٔ بید برای عید میوه بندان، ویاچیزهائی ازاین قبیل که لازمه

رسوم و آداب یهود است، بلافاصله دنبال «رب‌التر» میفرستند. ومقدار زیادی هم پول درمغازه زنم (زنم مغازه کوچکی اداره میکند) صرف خرید نمك وفلفل و کبریت وازاین‌قبیل وقماش میکنند. این‌ازخود زمین دارها. واما بچه‌ها یشان، محصلین جوان ـ یك عالمه درفکر پسرم هستند. وقتیکه برای گذراندن تعطیلات تابستان از«سن پطرز بورگ»میآیندانواع واقسام‌چیزها رابه پسرم یاد میدهند. روزهایك نفس با او روی کتاب کزمیکنند. وپسرم، بگذار بشما بگویم، زندگیش رابرای یك کتاب میدهد، پدر ومادرش راهم میدهد. اگر ازمن بپرسی کتاب بود که ازبینش برد. همهٔ ناراحتیها وبدبختی‌هارا کتاب پیش‌آورد. مادرش میخواهد بهزار ویك دلیل ثابت کند که سرباز گیری‌آنها را پیش‌آورد. اماسرباز گیری باآن چه ارتباطی دارد؟ کاری بود شد و گذشت وفراموش‌شد. خوب، بهرحال، هر کدام بود، کتاب یا سرباز گیری، این حقیقت باقی میماند که پسرم دارد تحلیل میرود، و طفلك مانند یك شمع آب میشود. فقط خداوند میتواند کمکش کند.»

چهرهٔ تابانش‌برای لحظه‌ای ابرناك شد، امافقط برای‌لحظه‌ای، خورشید بازسرزد وابرها راپراکند؛ وچهره‌اش باردیگرپرتوافکند، چشمانش درخشید ولبانش بخنده گشود. بزودی داستانش را ازسر گرفت.

خوب، کجا بودیم؟ آ، بله! بنابراین پیش خودم فکر کردم ـ به «کاشه واروکا» میروم وآن مردثروتمند یعنی«ایتزیك بورودنکو» رامی‌بینم. طبیعتاً، بقول معروف همینطوری‌دست خالی‌هم راه نیافتادم.

خودرا بانامه‌ای مجهز کردم، متوجه هستی . نامه‌ای ازرابی (میدانی، رابی کودنوی‌ماراهمه جامیشناسند.) نامه‌ای عجیب ! «حال که خداوند خانه ات رافراوانی‌نعمت داده‌است ودرقدرت داری پرفسوری رابخانه خود بخوانی ، وحال که فرزند «رب‌التر» ، خداحفظش کند ، بربستر مرگ آرمیده است ، جرقه‌ای از رحم و عطوفت در قلبت برنخواهد افروخت ، وآیابزرگی‌نخواهی کرد وخودرا بجای‌اونخواهی گذاشت، شایدتوفیق یابی که پرفسور رامجاب کنی که درمراجعتش ، ودرضمن تعویض قطارش ، ولو بمدت یکربع ساعت ـ چون بهرحال ازکودنو خواهد گذشت ـ پسربچه بیمار را معاینه کند . امید واریم خداوند بخاطراین عمل انسانی جزایت دهد ... » وغیره . نامه‌ای عجیب !

قطارناگهان سوت کشید ومتوقف شد. مصاحبم روی پاجست .

«آها! ایستگاه ! برای‌لحظه‌ای میروم ونگاهی به واگن درجه یك میاندازم. نگاهی به پرفسورم خواهم انداخت وبرخواهم گشت و داستان را به پایان خواهم رساند .

بشاشتر از همیشه بازگشت . اگر بتوان گفت ، نور سعادتی ملکوتی بر چهره‌اش نشسته بود . خم شد و بآرامی انگار میترسید کسی را ازخواب بیدار کند ودر گوشم گفت :

پرفسورم‌خوابیده است. خداکند، خواب‌خوبی‌بکند تاوقتیکه به محل مامیآید هوش وحواسش جمع باشد . خوب، داستان رادر کجا گذاشتم ـ درکاشه وارووکا؟

«بسیارخوب به«کاشه وارووکا» میآیم ومستقیماً به خانه مرد ثروتمندمیروم، زنگ درراپکبار،دوبار، سه بارمیزنم . بالاخره احمق

چاق وچله وتر گل و ور گل وصورت تراشیده‌ای که لب و لوچه‌اش می‌لیسد بیرون میآید وبروسی میگوید «چه میخای ؟ » و من با زبان یهودی جواب میدهم «هرچه که میخواهم . اگر چیزی نمیخواستم این همه راه از کودنو تااینجا رانمی کوبیدم ونمیآمدم» گوش‌میدهد، میجود ، لب ولوچه‌اش را می‌لیسد ، وسرمیجنباند . « اهل خانه کسی را نمیپذیرند . پرفسوری‌مهمان دارند ....» میگویم «چه بهتر. بخاطر همان پرفسورآمده‌ام . واو میگوید « با پرفسور چه‌کار داری ؟ » حالا بیا وباو بگو ؛ بنابراین نامه را بدستش میدهم . میگویم « خوب ، برای شما چه اهمیت دارد که آنطرف درصحبت بکنی ومن در اینجا بایستم وباران بخورم . خواهش میکنم لطفاً این‌نامه رابدست اربابت بده ـ بدست خودش . » وبدینترتیب درخیابان باقی میمانم که صدایم کنند . نیمساعت منتظر میایستم ، یك ساعت منتظر میایستم . بارانی مثل لوله آفتابه ازآسمان میآید . کسی صدایم نمیکند . و ناراحت میشوم . این ناراحتی‌آنقدر که بخاطررابی‌شهرمان‌است بخاطرخودم نیست ، بالاخره هرچه باشد نامه،نامه یك بچهٔ فین فینی نیست، نامهٔ یك رابی است ( رابی کودنو را همه جا میشناسند ) . طناب زنگ را دو باره و سه باره میکشم . همان قیافه با اوقات تلخی پیدایش میشود و فریاد میزند « پر رو! چه میخای که اینطوری‌زنگ‌میزنی !» میگویم « پر رو آن کسی است که یکنفر را دو ساعت دم در معطل میکند » و بطرف در پیش میروم و میخواهم داخل شوم . امید ـ واریهائی . در را درست توصورتم میزند وباصدا می‌بندد ؛ این هم از این . بااین همه باید کاری کرد . ته‌دلم قرص نبود وزیاد امید واری

نداشتم . هیچ دلم نمیخواست دست خالی بر گردم . از خودم خجالت میکشیدم . بالاخره هرچه باشم در کودنو بزرگ خانواده‌ای هستم وآدم گمنام وبی‌اسم‌ورسمی هم نیستم. بعلاوه ، بخاطرطفلك بچه‌ام از قلبم خون میچکد .

اما خدائی‌بالای سرهست . در کمال تعجب درشکه‌چهاراسبه ـ ای دیدم که یکراست بطرف در ورودی پیش راند . از درشکه چی پرسیدم : « درشکهٔ کیست ، اسبها مال کی هستند ؟ » گفت کالسکه مال « بورودنکو » و اسبها مال «بورودنکو » هستند . برای پرفسور. که اورا بایستگاه ببرند . پیش خودفکر کردم ، خوب ، اگرجریان ازاینقرار باشد ، خوب است ! بسیارعالی است . پیش ازآنکه فرصت داشته باشم سربر گردانم و دوروبر را نگاه کنم درباز میشود و خود پرفسور که پیرمردی است به قیافه‌بچه‌ها با چهره ـ بشما چه بگویم ـ باچهره‌یك‌فرشته،یك‌فرشته‌آسمانی‌بیرون میآید. «ایتزیك بوروونکو» شخصاً با سربرهنه بدرقه‌اش میکند ، و درست درپشت سر آنها همان مرد که ریش تراشیده است که کیف پرفسور را میآورد .آن مرد ثروتمند راکه تقریباًیك میلیونر است میبایست میدیدی ! امیدوارم خداوند این حرفها را بحساب گناهانم ننویسد ! ژاکت ساده ارزان قیمتی مانند آنهائی که مادر« کودنو» تن میکنیم بتن داشت ، دستها را درجیب کرده بود وچشمهایش یکی مشرق را نگاه میکرد ویکی مغرب را . ایستاده بودم وفکرمیکردم . «اوه پدر آسمانی ! واین‌بابا میلیون‌ها پول داشته‌باشد ! » اما برو وباخدا یکی بدو کن ! وقتیکه میلیونرچشمش بمن افتاد چشمهای‌چپش‌را مثل مته بجانم انداخت .

سپس پرسید «چه میخواهی ؟» گفتم « حالوحرکت ازاینقرار ، شرح و تفصیل بدینمنوال ... نامه ای ازطرف رابی خدمتتان آورده بودم .» گفت «ازطرف کدام‌رابی ؟» گفتم « رابی کودنو . من خودم هم اهل کودنو هستم . مخصوصاً آمدم از پرفسور تقاضا کنم که ممکن است لطف بفرمایند و در مراجعتشان ، همانطور که قطارعوض میکنند بمدت یکربع ساعت بمحل ما تشریف بیاورند و بچه‌ام را به بینند . بچه‌ام ، خدا خودش رحم کند ، درآستانهٔ مرگ است .» عین واقع را گفتم . ذره‌ای هم‌اغراق نگفتم! تکیه و امیدم به چه‌بود ؟ فکر کردم « بدبختی باین مردرو آورده . دخترش خودش را مسموم کرده . شاید دلش نرم شود و برپدری بیچاره رحم بیاورد ...» همچو چیزی نبود ! نیم کلمه هم در جواب نگفت . چپکی‌نگاهی بآن هرزه‌ای که چهرهٔ گلگون داشت انداخت انگار میخواست بگوید «کاش این‌جهود را رد میکردی میرفت .» در این ضمن پرفسورم با کیفش سوار درشکه شده بود ، و دقیقه دیگر رفته بود ! چه باید کرد ! چون دیدم که هر چه رشته بودم داشت پنبه میشد ، ناگهان تصمیم گرفتم ـ هرچه بادا باد ! بالاخره برای نجات بچه کاری باید کرد . بنابراین همه جرأت وشهامتم را جمع کردم ، و رفتم ، شلپ ! و خودم را جلو سم اسبها انداختم . البته نمیگویم که زیر دست و پای اسبها کیف میکردم و خوش بودم . یادم نمیآید که چه مدت آنجا ماندم و یا اصلا ماندم یا نماندم. شایدهم نماندم. هرآنچه میدانم این است که بیش‌ازهمین یك لحظه که گفتنش بشماوقت میگیرد وقت نگرفت؛ برای اینکه لحظهٔ بعد پرفسور جوانمرد پیر بالای سرم ایستاده بود . گفت «جریان از

چه قراراست ؟ » و سپس افزود « پسرجان .» و گفت که جریان را باو بگویم ، و آنچه را که در دل دارم بیرون بریزم و خاطرم را سبکبار کنم . ثروتمند چپ چشم کمی متمایل بیکسومیایستد و مادامیکه صحبت‌میکنم براندازم‌میکند. بی‌مناسبت نمیدانم که بشمابگویم که درروسی زیادمهارت‌ندارم. امااین‌دفعه‌خداخودش‌بکمکم آمدوزبان‌باز کردم. همه‌جریان‌وحال وحکایت‌را برایش تعریف کردم، دلم‌را تمام و کمال‌خالی کردم، گفتم«جناب پرفسور ، حال‌وقضیه‌ازاینقرار، شرح و تفصیل بدینمنوال.شایدشماوسیله‌ای‌باشیدوخدا فرستاده‌باشد که‌بچه‌ام را نجات‌بدهید. آخرین‌بچه‌ای‌است که‌درطی‌سالیان درازعمرازشش‌بچه برایم مانده‌است .» و گفتم «اگرخرج‌هم برمیدارد ، آنوقت ، معذرت میخواهم ، یك ربعی‌کامل ، یعنی بیست وپنج روبل دارم . پول خودم نیست ، حاشا ! من چطور میتوانم همچو پولی داشته باشم ؟ مال زنم است . قصد داشت‌بشهربرود وجنس بخرد . اما مشروط براینکه بچه نجات پیدا کند چه کسی‌مقید یك ربعی ویا دکان‌زن است ! » همانطور که‌صحبت میکنم‌د گمه‌پالتوم را باز میکنم که بیست وپنج روبل‌را بیرون بیاورم . اما پیرمرد محترم دستش را روی شانه‌ام میگذارد «این‌مهم‌نیست ! » وبمن‌میگوید که بااوسوار درشکه بشوم. امیدوارم روی سلامتی‌پسرم را هرگزنه بینم‌اگرحقیقت را بشما نگفته باشم: حالا من ازشما میپرسم آیا «ایتزیك بورودنکو» به انگشت کوچکه پرفسورم میارزد ؟ عجب،این «بورودنکو» داشت خانه خرابم میکرد! خوب شد که‌کاربه خوبی و خوشی برگزارشد . امااگرخدای نکرده نشده بود چه ؟ آنوقت چه ؟ ها ؟

جنب و جوشی درواگن در گرفت، و مصاحبم بطرف مباشر قطار دوید و گفت:

«کودنو؟»

«کودنو».

«خدا حافظ. سفر بخیر! لطفاً بکسی نگو که با چه کسی مسافرت میکنم. نمیخواهم مردم کودنو بدانند که پرفسوری را بآنجا میبرم. دسته دسته جمع میشوند وازدحام میکنند.»

مصاحبم همراه بااین تقاضای خصوصی بامن دست داد وناپدید شد.

چند دقیقه بعد هنگامیکه قطار مجدداً براه افتاد ازپنجره بیرون را نگریستم. تارانتاس[1] کهنه وزهوار دررفته‌ای که دواسب قزل‌لاغر و افسرده آنرا میکشید ازایستگاه بیرون‌راند. پیرمرد محترم کوته‌بالائی که عینك بچشم و گونه‌های گلگون وسیمائی درخور جوانان و ریش فلفل نمکی داشت در تارانتاس نشسته بود. روبروی او مصاحبم نشسته‌بود، ویا بلکه انگار به‌انتهای نخی آویزان بود ولق میخورد، از روی چاله‌ها و دست اندازها بالا میپرید وپائین میآمد ودرچشمان پیرمرد محترم مینگریست، حال آنکه چهره‌اش پرتو می‌افکند و چشمانش ازفرط شادی میخواست از کاسه سربیرون بپرد.

جای تأسف است که عکاس نیستم ودوربینی باخود ندارم. رفیق را هم درآن لحظه تصویری عالی ازآب درمیآمد. بگذار مردم به‌بینند یك آدم خوشبخت ـ خوشبخترین فرد کودنو ـ به چه میماند.

---

۱ ـ درشکه بی‌فنر.

# متوشالح

www.persianbooks2.blogspot.com
کتابهای رایگان فارسی

## ۱

در «کاسریلوکا» (Kasrilovka)
او را متوشالح[1] صدا میکردند، زیرا
سالخورده‌بود وسوای دویاسه ریشه که
اگرچیزی گیرمیآورد باآنها میجوید
حتی یك دندان هم در دهن‌نداشت. قد بلند، لاغر واستخوانی، مات
چشم (چشمی‌سفید بود و چشمی‌خون گرفته) سگ‌دست و تنگ‌نفس
بود. پهلوهای تورفته و دمی‌تنك داشت، و لب زیرینش شل وآویخته
بود وبد و حالت کسی‌را میداد که چیزی نمانده‌است بگریه بیفتد ـ
تصویرش را دراینجا ملاحظه میفرمائید.

ودرسنین پیری در «کاسریلووکا» زندگی‌میکرد، آنجا که‌بعنوان
یك اسب، با آبکش شهرمشغول خدمت بود.

متوشالح طبعاً حیوان سخت‌کار وسربراهی بود، ویك عمر کار
سخت وپرزحمت «حیوان زبان بسته» را فرسوده واز پادرآورده بود.
پس‌ازاینکه‌یکروز تمام ازمیان گل وشل کوچه‌های «کاسریلووکا»جان
میکند وپیش میرفت وآب یکروزهمه خانه‌های شهر کوچك‌راتدارك
میکرد خوشحال‌بوداز‌اینکه بالاخره خاموت‌از گردنش‌برمیداشتندو

---

۱ـ یکی ازپیغمبران بنی‌اسرائیل‌که بیش ازنوح عمرکرد.

بغلی یونجه جلوش میانداختند وازدنبال آن طشتی پراز آب زیپو را بعنوان لقمهٔ لذیـذ خوراك برایش میآوردند . خانم « کاسریلیچکا Kasrilichka» آنراباحالت کسی که بشقابی‌ماهی‌یاقدحی«وارنیکی» جلومهمان بغایت محترمی بگذارد.جلوش‌میگذاشت. متوشالح همیشه چشم انتظار این لقمه های لذیذ بود ، زیرا تکه‌های نان خیسانده در آن بود وحاوی‌ریزه‌های «کاشا» وسایر خرده ریزهای خوشمزه‌ای بود که برای‌خوردنشان انسان احتیاجی بدندان ندارد . «کاسریلیچکا » همیشه هنگامی که درآشپزخانه بود بفکر متوشالح بود ، وهرچیزی راکه دستش‌میرسید درتغارمیانداخت تااسب بیچاره وقتی بخانه‌بیاید چیزی داشته باشد بخورد . ومتوشالح پس‌از اینکه نیروئی میگرفت رویش را به تغار ومعذرت میخواهم ـپشتش را به خانم خانه میکرد؛ که بنظرمیآمد معنی این عمل این باشد «دست و پنجه‌ات دردنکند ، بانهارو مشروبی که درست کرده‌ای» لب زیرینش شل‌تر ازهمیشه فرو میآویخت ، چشم‌سالمش بسته میشد ، ودرافکاروعوالم اسبانه‌اش فرو میرفت .

۲

بهرحال نبایدفکر کنید که متوشالح‌همیشه مانند این‌تصویری بوده است که ازاو دراینجا بدست دادیم . سالها پیش هنگامیکه‌هنوز کرّه‌ای‌بود ودر دنبال مادرش در کنار گاری یورتمه‌میرفت نویدآینده خوشی داده بود . که اسب خوب وشجاعی خواهد شد . ارزیابان گفته بودند صفات وشرایط لازم یك اسب عالی دراو جمع است . پیشگوئی میکردند «صبر کنید، باعالیترین اسبهای درشکه یراق‌خواهد شد!»

وقتیکه کره بزرگ شد و اسب شد، بی هیچ تشریفاتی دهنه اش کردند و اورا ببازاری بردند، در حدود پنجاه بار راهش بردند، و هر دقیقه میبایست دهنش را باز کند تا دندانهایش را نگاه کنند، و پاهایش را بلند کند تا سم هایش را ببینند. عاقبت این جریان این بود که رفت و بدست دیگران افتاد.

این آنموقعی بود که ناراحتی شروع شد. سرگردان، و بدون اینکه کار پایانی داشته باشد از محلی به محلی و از صاحبی به صاحبی رفت. گاریهائی با خروارها بار کشید، تا شکم در گل فرو رفت و تقلا کرد و جان کند، مزهٔ شلاق و چوب را بر پهلوها و سروساقش احساس کرد.

۳

بمدتی دراز اسب گردونه‌ای پستی بود، با زنگهائی که لاینقطع «دینگ دونگ» بالای گوشش صدا میکرد، و در امتداد شاهراه واحدی مانند دیوانه‌ای پیش میرفت و پس میآمد. سپس بدست دهقانی معمولی رسید، آنجائی که هر کار سخت و سنگینی را انجام داد، کارهائی از قبیل شخم کردن و بذر پاشیدن، کشیدن گاریهای غول آسای پر از غلات، بشکه‌های آب، چهارچرخه‌های پر از کود، و کلی کار دیگر که اصلا بدانها آموخته نبود. از دهقان به یك کولی رسید. کولی اورا بانهایت خست و لئامت نگهداری کرد، و برای اینکه اورا سریعتر بدواند چنان رفتاری با او کرد که تا زنده است فراموش نخواهد کرد. از کولی جدا شد و گذارش به رمه‌ای افتاد. پس از چندی خود را با صاحب یك بار کش سنگین در «مازپووکا» یافت، بار کشی که چادری پاره پاره و عجیب بر آن آویخته بود. در اینجا، و با این بار کش چوب و

شلاق لاینقطع بربدنش ضرب میگرفت ، انگار پوست یك اسب چرم خام بود و گوشت و خون نبود ، گوئی دنده‌های اسب بعوض استخوان از آهن ساخته شده بود . او ـ هو ـ هو ! چه اوقات بسیاری که متوشالح سکندری خورد ، بزحمت پاهایش را میکشید ، پهلوهایش تو میرفت انگارلای گازانبر بود ، معده‌اش سنگینی میکرد گوئی سنگ درآن بود ، حال آنکه صاحبش ، آن ارابه ران بیرحم مدام داد میزد « هـ ـ ی ! هـ ـ ی!» اورابشلاق می‌بست وبا دسته شلاق بجانش‌میافتاد.

من ازشما میپرسم برای چه ؟

خوشبختانه ارابه‌ران مزبورعادتی داشت که درسایهٔ آن هفته‌ای یکروزمیتوانستی آرام به‌ایستی ـ آنجابه‌ایستی وبجوی وکاری نکنی. این جریان متوشالح را غالباً متعجب ساخته بود . فکراسبی او معنی این عمل را نمی‌توانست دریابد . دلیلش چه بود که درآن روز کسی مزاحمش‌نمیشد ؟ و این عادت را چرا درروزهای دیگرنمیشد رعایت کرد ؟ هنگامیکه بدینترتیب تأمل میکرد ، چشمی را می‌بست و با چشم دیگر دوهمقطارش راکه درآنجا ایستاده وبهمان بارکش بسته شده بودند نگاه میکرد .

۴

بعد از ارابه کش و ارابه اش نوبت به چرخ خرمن کوبی رسید . دراینجا با کار سخت و توانفرساآشنا شد . هر روز درحالیکه سرش از تلغ و تلوغ چرخ گیج میرفت ، در یك دایره جان میکند ، گرد وغبار غورت میداد و پوشال بحلقش میرفت ، پوشالی که در سوراخ‌های بینی و گوشها و چشمهایش پر میشد . همیشه از خود

میپرسید « چرخیدن و چرخیدن مثل این ، آخر چه معنی دارد ؟ » و سعی میکرد ولوبرای لحظه‌ای بایستد . «آخراین را چه کسی عمل عاقلانه‌ای میداند که‌هی روی یك نقطه بچرخی؟»اما وقتی برای تأمل بدوداده‌نمیشد. پشت‌سرش‌مردی باشلاقی ایستاده بود ومدام داد میزد «آها، هم!» متوشالح‌همچنانکه مردشلاق بدست رااز گوشه چشم‌نگاه میکرد پیش‌خود فکرمیکرد«چه‌آدم بیشعوری هستی! دلم‌میخواست میدیدم اگربه یك چرخت می بستم وپشت سرت با شلاق میایستادم، چطور دور میگشتی ومیگشتی . »

طبیعتاً بعلت دور گشتن در گرد وغبار همیشگی و بی پایان ، حیوان زبان بسته بزودی علیل شد . چشمی کور شد و چشمی دیگر متورم گردید ، و دستها و پاهایش سست ولرزان شد . با همچونقائص آشکاری مثل این فقط بدرد قبرستان میخورد . بنابراین باز متوشالح را بامید اینکه کسی اورابخرد ببازار بردند . تیمارش کردند ، یالش را شانه کردند ، دمش را بستند وسمهایش را روغن زدند که تروتازه بنمایند . اما فایده‌ای نداشت ، مردم کلاه سرشان نمیرفت . هرقدرهم سیخونکش‌میزدند که‌سرش‌را بالابگیرد و کمی شاد و سرحال بنماید نمیشد ، این‌کار شدنی نبود . با سر فرو افتاده ، زانوان خمیده و لب شل و آویخته ایستاده بود ، و حتی هنگامیکه بدینترتیب ایستاده میایستاد قطره اشکی ازچشمانش فرو میبارید . دیگر کسی بفکر خریداریش نبود . یك یا دونفرآمدند ، اما حتی دندانهایش را هم نگاه نکردند ؛ بدیدن قیافهٔ محنت زده ورنج دیده‌اش تف کردند وبا حرکتی تحقیرآمیز ازاو گذشتند. تنها یکنفر میخواست آنرابخرد

آنهم نه اسب را بلکه پوستش‌را . اما با فروشنده معامله‌اش نگرفت . سوداگرپوست حساب کرد بـزحمتش نمیارزد که اسب را بردارد و پیش پوست کن ببرد که آنرابکشد وپوستش رابکند ؛ این‌کاربرایش بیش ازقیمت پوست تمام میشد .

اما متوشالح ظاهراً مقدر بـود که دوران کهولت آرام و بـی سروصدائی داشته باشد . آبکش «کاسریلووکا» سررسید واورا با خود بخانه برد .

۵

تا آنوقت ، «کاسریل» (Kasriel) ـ که‌مردی چهارشانه بود و صورتی پشمالو وبینی پهنی داشت ـ خودآبکش و یا بوی‌خـود بود ، یعنی اینکه خودرا به چرخ‌بشکه‌داری می‌بست و در شهرراه میافتاد و بخانه‌ها آب میداد. و گرچه روزگار بسیارسختی ازدست آن داشت به کسی غبطه نمیخورد . فقطوقتیکه کسی را بااسبی میدید میایستاد ومدتی‌بدنبالش‌خیره‌مینگریست . تنهارؤیای یك چیز را درزندگیش میدید، وآن‌اینکه‌بتوفیق‌خدا روزی بتواند اسبی‌برای‌خود بخرد. اما هرچه هم‌پس‌انداز میکرده‌هرگز نمی‌توانست پولی‌جمع کند که بخرید اسبی را تکافونماید. معذلك‌هرگز بازاری نشد که اودرآنجا نباشد و دور و براسبها نپلکد و چشمی نچراند . نگاه کردن خـرجی برنمیداشت . وبعد باین یابوبرخورد که پریشان و افسرده ، بی‌لگام وافسار در وسـط میدان ایستاده بود . کاسریـل ایستاد . بذلش برات شد که بالاخره باسبی رسیده است که توانائی خریدش را دارد .

وهمینطور هم ازآب درآمد . زیاد چانه نزد . دسته جلو اسب‌را

گرفت ، وتقریباً بال درآورد وبخانه رفت . درزد . کاسریلیچکا بیرون آمد . ماتش برد .

« این چیه . خدا پشت وپنات باشه . »

« خریدمش ؟ بجان خودم ، خریدمش ! »

کاسریل وکاسریلیچکا نمیتوانستند تصمیم‌بگیرند که اسبشان‌را کجا جابدهند. اگر ازهمسایه‌هایشان خجالت نمی کشیدند اوراتوی اطاقشان میبردند . در کمتر از مدتی که گفتنش وقت میگیرد کاه و یونجه ازجائی تهیه کردند، ودر آنجا زن‌وشوهردرجلوش‌ایستاده‌بودند واز نگاهش سیرنمیشدند .

همسایه‌ها هم‌آمده بودند که نگاهی به‌اسب عجیبی که«کاسریل» ازبازارآورده‌بود بیاندازند. وحسب‌المعمول شروع به‌مسخره کردن‌و مزه انداختن کردند .

مردی گفت « این اسب نیست ؛ قاطری یاچیزی است ! »

دیگری افزود « کی گفت قاطره ؟ این گربه است ! »

وسومی بطور معترضه اظهار داشت «بهتراست دورش‌را چیزی بکشید مبادا که خدای نکرده بادببردش ! »

یکی کنجکاو بود بداند « بابا چند سالش میتونه باشه ؟ »

« شاید پیرتر ازهردوی‌کاسریل وکاسریلیچکا روی هم . »

« همسن متوشالحه ! »

ونام متوشالح ازآنوقت رویش مانده بود .

## ۶

اما پس ازآن متوشالح با «کاسریل» زندگی کرد ،آنچنانکه

هرگز در طی بهترین سالهای عمرش نکرده بود. اولا، این کار چه کاری‌بود؟ گربه ازآن خنده‌اش میگرفت! کشیدن یك بشکه آب‌ودم درهرخانه‌ای ایستادن ـ این‌را اسمش میگذاری‌کار؟ واما صاحب! بله، بابا یك پارچه جواهربود! حتی بلند روی سرش داد نمیکشید. حتی دست بهش‌نمیزد ـ شلاق‌را همینطوری‌فقط محض‌نمایش‌دست‌میگرفت. وچه احمقی! درست است که جوی گیرش نمیآمد، اما جوچه فایده‌ای داره وقتیکه‌چیزی‌نداری باآن بجوی؟ آب زیپو ونان خیسانده‌ای‌را که کاسریلیچکا هرروز باومیداد بهتر میدانست. حقیقت امراین‌است که آنقدر کـه ازطرز خدمت خوشش میآمد خود آب زیپورا دوست نداشت. میبایست‌کاسریلیچکا را وقتی که درآنجا دست‌بسینه‌میایستاد میدیدی. متوشالح را همچنانکه آب زیپورا میخورد ـ تف تف چشم بد ازش بدور! ـ خیره نگاه میکرد. ووقیتکه شب میشد، درحیاط تخته‌پهنی‌ازگاه برایش‌درست‌میکردند، وبعدازآن‌کاسریل‌وکاسریلیچکا هرچند دقیقه‌بیرون‌میآمدند تااطمینان پیدا کنند که خدای ناکرده، کسی اورا ندیده است! درطلوع فجر، وقتی که خـود خدا هم هنوز خواب است، آبکش دور وبراسب است، ازاینطرف بآنطرف میدود. بآرامی یراقش میکند، بالا میرود و سرجایش مینشیند وبـرای آب بطرف‌رودخانه میراند، درحالیکه‌آهنگ‌عجیبی را پیش خودزمزمه میکند، «خوشبخت آنکه پای پیاده نمی‌رود...» کـه بشیوه خود میخواهد بگوید چه سعادتی است کـه انسانی پای پیاده راه نرود. معذلك هنگامیکه با بشکه پر باز میگردد پیاده راه میرود؛ آنوقت دیگر پیش خود زمزمه نمیکند، وبلکه با متوشالح ازمیان گل‌وشل

بسختی پیش میرود ، شلاقش را درهوا بحرکت در میآورد ومیگوید « هـه ، متوشالح ! راه بیا جانمی !»

متوشالح مصممـانه از میان گـل و شل پیش میرود ، سربالا میاندازد ، با تنها چشم سالمش صاحبش را نگاه میکند و پیش خود فکرمیکند : «ازآنوقتی که حیوان‌بارکش بوده‌ام هرگزبرای همچو آدم‌غریبی‌کارنکرده‌ام.» وسپس‌فکری بخاطرش خطورمیکند ، شروع به لنگیدن میکند ، و بعد منباب تفریح و خوشمزگی درست دروسط گل وشل‌میایستد . به بینم چی شده !» کاسریل ، هنگامی که می‌بیند اسب ناگهان میایستد دوروبر گاری شروع باینطرف و آنطرف رفتن میکند، محورهارامعاینه‌میکند، چرخها را بازرسی می‌نماید، خاموت و تسمه هارا نگاه میکند ، حال آنکه متوشالح درحالیکه پوزخندی به لب دارد سرش را بطرف صاحبش بـرمیگردانـد انگار میخواهد بگوید « بله ، ازمیان تمام آدمهای احمق، این بابا ازهمه احمقتره !»

۷

اما هیچ خـوشی‌ای در جهـان نمی‌پاید . اگـربعلت بچه‌های «کاسریلووکا» نبود متوشالح‌میتوانست بگوید که زندگی رابه خوشی و خرمی با آبـکش وزنش بسرمیآورد . بچه‌هـای همسایه‌ها و سایر بچه‌های‌دیگربلای جانش ، خاری‌درپهلوهایش ، و مایه ننگ روزگار پیریش بودند .

ازهمان دقیقهٔ اولی که وارد حیاط شد چیزیش را ، نفرتش را که خیر، حاشا، برعکس‌محبت بسیارش رادرخاطرپروردند ، محبتی که برای‌متوشالح مرگبارازآب درآمد، وبمراتب‌بهتربود اگر کمتر

دوستش‌میداشتند وبیشتر دل براو میسوختند .

اولین‌کاری که شاگردهای پا برهنه « تلمود تورا »[1] و بچه‌های کاسریل وقتیکه کسی دوروبرنبود کردند این‌بود که امتحان کنند و به بینند آیا متوشالح میتواند مثل یك موجود بشری احساس کند . با چوبی‌روی پشتش‌زدند- خیرخبری نشد ؛ پاهایش‌را قلقلك دادند- بازهم‌خبری نشد؛بگوشهایش زدند - مشکل خبری شد ؛ وفقط وقتی که ساقه‌علفی رابه چشم ماتش کشیدند خودرا متقاعد کردند باینکه متوشالح میتواند مثل یك موجود بشری احساس کند زیرا حیوان مژه‌ها را پی درپی بهم زد ، سرش را بالا انداخت ، گوئی میخواست بگوید « هرچی میخواهید بکنید ، اما لطفاً این یکی‌را نه ؛ از این خوشم نمیآید. » وحال که‌جریان از اینقرار بود ؛ ترکه‌ای ازجاروب درآوردند وآنرا درسوراخهای بینی اسب بیچاره‌فرو کردند . دراینجا متوشالح‌یکه خورد،ازجا پرید ، وخره‌ای کشید .

کاسریل دوان دوان بیرون آمد .

«آدم کشها ؛ بااین اسب چکار دارید میکنید ؛گم‌شید بسرید مکتب ، بیکاره‌های بیعاره !

بچه‌ها با سرعت هرچه تمامتر دررفتند و راه « تلمود تورا » را درپیش گرفتند .

## ۸

در«تلمودتورا» پسری‌بودبنام «رووِل Ruvele) که نظیرهمچو شیطانی که مایه درد و عذاب مردم باشد تاکنون دیده نشده است .

---

۱ - Talmud Torah مدرسه‌ای برای اطفال بی‌بضاعت .

مادرش همیشه درباره اومیگفت « همچو بچه‌ای را زیاد باید کاشت و کم درو‌ید .» سر گرمی مطلوبش اذیت‌آزار مردم بود . همهٔ کاهدانها و تمام زیر زمین‌های آن حول وحوش را گشته وزیر وروکرده بود . دنبال کردن مرغها ، غازها ، اردك ها ؛ وزدن سگها ورم دادن بزها و اذیت و آزار گربه‌ها ـ بگذریم ازخوکها ! ـ دراویکنوع شهوت بود. نه پس گردنیهای مادر ونه کف دستیهای معلم و نه سیلی غریبه ها هیچکدام تأثیری نداشت.هرقدر که میخواستی میتوانستی سرزنشش کنی ـ اما نتیجهٔ این کار چون گرد کان بر گنبد بود . همین حالا شلاق درست وحسابی خورده واشك تلخ ریخته بود ، اما سر که بر میگرداندی‌وپشت میکردی ـ آها ! «روول» بازهم دهن کجی میکرد، لبش راغنچه میکرد ولپ‌هایش را بادمیکرد ، آنقدر که میخواستند بترکند . وچه لپ هائی هم که داشت ؛ میتوانم بشمابگویم که به دو سیب سرخ میمانستند . همیشه خوش و سرحال بود . باوجه که مادر بیوه بیچاره‌اش جان میکند تابتواند یك روبل هزینه تحصیلش را در «تلمودتورا» بپردازد !

«روول» وقتیکه ازطریق بچه‌های «کاسریل» اطلاع پیدا کرد که پدرشان بااسبی بنام متوشالح از بازار بر گشته است . از روی نیمکت بالا جست ، ابتدا دستی و سپس دست دیگر را زیر بینی کشید و فریاد وحشیانه‌ای سر داد « بچه ها بالاخره آرشه‌ای گیر آوردیم ! »

بدنیست گفته شود که « روول » از زمانیکه کوچك بود علاقه شدیدی به موسیقی‌داشت . نوازنده ها را دوست داشت ، ودیوانه یك

ویلن بود .

صدای نسبتاً مطبوعی‌هم داشت وآهنگهای بسیاری میدانست. تنهاآرزویش این‌بود که بزرگ شود وویلونی برای خود بخرد وشب وروزبزند . دراین ضمن‌باچوب وتارهای نخ ویلونی برای خود درست کرده وطبعاً بخاطر این اقدام تامیشد ازمادرش نوش جان کرده‌بود .

«میخای ساز زن بشی ؟ الهی زنده نمونم به‌بینم ! »

غروب پس ازاینکه ملا «چیم چون» شاگردها را مرخص کرد همه جمع شدند وراه افتادند که اسب کاسریل را به‌بینند . رووِل بلاـ درنگ اعلام کرد .

«متوشالح اسب معرکه‌ای است . دمش هـر مقدارسیم ویلن را تأمین خواهد کرد . همین الآن این را آزمایش میکنیم . » وآهسته از عقب به متوشالح نزدیك شد ، و شروع بکندن مو از دمش کرد . مادامیکه موها را یکی یکـی میکند متوشالح مقید نبود و اهمیتی نداد . بنظرمیآمد پیش خود میگوید «یك مو ؟ باها ، چـه کسی‌مقید یك مواست ! یك مو کمترـ یك مو بیشترـ چه اهمیتی دارد ! » اما وقتیکه « رووِل » لای دو تا پایش رفت و دسته دسته شروع بکندن موهایش کرد ، متوشالح عصبانی شد «بله ، کـه اینطور ؟ رو که بدی به لر باچارق میادروجل!» وبی‌آنکه تردید کند لگدی درست حواله دهنش کرد ولبش را شکافت .

«نیتا» مادر «رووِل»، درحالیکه کمپرس آب‌سردروی لب شکافته پسرش میگذاشت بزاری میگفت « تاچشمت کور ودنده‌ات نرم شه ! اوه ، وای برمن ! بسیار خوشوقتم ! ای کاش هـر گزاز مادر نزائیده

بودم ! دفعه دیگه بهتر خواهی فهمید ! اوه ، مایه لعنتم ، مایه‌آزارم! »
میگفت و می گریست و دستها را از غـم بهم میمالید ، بر سینه خود میگرفت ولاینقطع‌پیش«چین Chiene»، خاله زنکی که دوا ودرمان میداد میدوید .

۹

رووِل خدا راشکر یکی ازآن بچه هائی بود که زخمشان مثل زخم سگ بهبود پیدا میکند . تابجنبی‌لبش خوب شد ، انگار چیزی هر گزاتفاق نیافتاده بود . وهم اکنون در کار سوار کردن حقه های تازه بود . تازه ترین نقشه این بود که همه شاگرد ها ، همه شان باهم سواری ای از متوشالح بگیرند . اما این کار را چطور میشود بدون اینکه کسی بفهمد انجام داد ؟ «رووِل» مسئله راباین ترتیب حل کرد که کار باید روز شنبه انجام شود ، آنوقتی که مردم « کاسریلووکا » پس ازناهار چرتی میزنند . آنوقت میتوانستی همه « کاسریلووکا» را بچاپی‌بدون اینکه کسی را ازخواب بیدار کنی .

یکی ازشاگردها ایرادی مذهبی بمیان کشید «یهودی چطور میتونه روز شنبه سواری کنه ؟ » اما « رووِل » با این جـواب اعتراض را رد کرد « احمق ، این را اسمشو میزاری سواری ؟ این فقط بـازی است ! »

شنبه‌آمد . هر کس ناهارش را خورد ودراز کشید چرتی بزند . کاسریل و کاسریلیچکاهم دراز کشیدند . بلافاصله بعد ازآن بچه‌ها آرام وبیصدا درحیاط جمع شدند . رووِل بلافاصله به آرایش متوشالح پرداخت . اول یالش را بافت وآنرا با کاه زینت داد ، سپس کلاهـی

کاغذی برسرش گذاشت وآنرا بانخ محکم بست، وبالاخره یك جاروب کهنه رابدمش بست که بلندتر وقشنگ تر بنماید . سپس بچه ها که ازفرط اشتیاق رویهم میافتادند شروع به بالارفتن وسوارشدن کردند. آنهائی که موفق شدند سوارشدند ودیگران هم ناگزیز بانتظار نوبت ایستادند. پشت سرجمع شده بودند ومتوشالح را سیخونك میزدند تا اورا بیورغه بیاندازند ودستجمعی میخواندند : پاداش اسب جفتکو سواری ودسته‌جارو ! »

متوشالح بهرحال تمایلی نداشت سریعتر برود ، سالنه سالنه راه میرفت . اولش ، باین دلیل که ـ چه عجله ای بود ؟ دوم اینکه روز روز استراحت بود . اما «رووِل» لاینقطع صدا درمیآورد ، زبانش را به سقف دهان فشار میداد وبا صدا بازمیکرد ، نچ نچ می کرد که اسبرا برانگیزد وبجلو براند ، و در ضمن سربقیه داد میزد « به چی دارید فکرمیکنید ! چرا صداتون درنمیاد ؟ »

امامتوشالح آهسته‌وآرام راه میرفت ، پیش خود فکرمیکرد . « بچه ها دارند تفریحشان را میکنند ـ چه عیبی داره ! »

اماهنگامیکه مزاحمتشان بیشترشد، به زورآوردن وداد زدن ودست تکان دادن پرداختند ، نواخت گامهایش را سریع تر کرد ؛ و وقتی که چنین کرد جاروب بـه پاهایش خورد ، از جا کند و شروع بدویدن کرد . جاروب محکم‌تر خورد . متوشالـح به چار نعل افتاد . بچه هاشادشدند! ولی «رووِل» ازشادی سرازپانمی‌شناخت ، بالامی‌پرید وپائین میپرید، ومدام فریاد میزد «هوپ ـ هوپ ـ هوپ ! » رقصیدند وبالا وپائین پریدند تـا اینـکه همه ازپشت اسب بزمین در افتادنـد .

ومتوشالح که احساسی ازآزادی باز یافته اورا بـر انگیخته بود مثل دیوانه هامیدوید، وسر بسوی پهنه دشت آنسوی آسیاب بادی گذاشت.

دراینجا بچه چوپانها که دیدند اسبی میآید که بخوی غریب آرایش‌شده‌است و کلاهی کاغذی برسردارد بافریاد وهای‌وهوی دنبالش افتادند ، چوبدستیهایشان را بسویش‌پرتاب کردند ، سگهارا دنبالش کیش کردند. سگها احتیاجی به تشویق مجدد نداشتند. پارس کنان دنبالش کردند ، گازش گرفتند وپاره پاره‌اش کردند ؛ بعضی‌ها ازعقب دندانهایشان را درسرینهایش فرو میبردند، دیگران جلو می‌دویدند و روی گلویش میپرند. متوشالح صداهای خفه سرداد . سگها آنقدر گازش گرفتند تامرد .

۱۰

روز بعد سزای بچه‌ها را دادنـد ، حقشان را کف دستشان گذاشتند . ازباد کرد گیهای جای مشت‌ها و خراشهای بینی‌مپرس . علاوه براین ، پدر ومادرشان و معلمشان « چیم چون » گوشمالیشان دادند . «روول» البته ازهمه بیشترخورد ، زیراهمه بچه ها هنگامیکه کف‌دستی‌خوردند گریه کردند، همانطور که هربچه‌ای میکند، حال آنکه این یکی برعکس میخندید . واین باعث شد که سخت‌ترنوش جان کند . اماهرچه سخت ترمیخورد بیشترمیخندید ، وهرچه بیشتر میخندید سخت تر میخورد . عاقبت کار این بود که معلم خودش هـم خنده‌اش گرفت وشاگردهاهم بااو. آنقدر خندیدند که همه همسایه‌ها دوان دوان آمدند ، وعابرین درخیابان‌ها و کوچه ها ایستادند ـ زن و مرد ، پسر و دختر . چه خبره ؟ این خنده بـرای چیه ؟ برای چی

میخندن ؟ » اما کسی نمیتوانست بآنها جواب بدهد ـ هر کس داشت میخندید. وهمسایه ها وعابرین‌هم شروع‌به خندیدن کرده‌ند. شا گردها ومعلمشان بدیدن این‌منظره خنده شان بازهم شدت کرد ؛ وهمسایه ها وعابرین‌هم وقتی که آنها رابدانحال دیدند دست روی دلشان گذاشتند خلاصه همه داشتند ازخنده روده‌برمیشدند، همه غش غش میخندیدند وازچشم همه اشك میآمد .

فقط دو نفر نمی‌خندیدند ـ آبکش وزنش . وقتی کـه خدای نکرده بچه‌ای‌درخانه‌ای بمیرد ، نمیدانم آیا کس وکارش باندازه نصف آنچه که «کاسریل» وکاسریلیچکا برمرگ اسب‌بی‌نوایشان، متوشالح پیر، ماتم گرفتند ماتم‌میگیرند وغصه میخورند .

پایان

www.persianbooks2.blogspot.com کتابهای فارسی